

سالها قبل از تأسیس مؤسسه انتشارات امیرکبیر و اوایل دهه بیست تنها فرهنگ انگلیسی به فارسی معتبری که در بازار کتاب بود و نیاز دانشجویان و مترجمان را برآورده می‌کرد **فرهنگهای انگلیسی به فارسی و فارسی به انگلیسی** مرحوم سلیمان حییم بود. هیچ مترجم و مؤلفی نیست که مدیون این خدمت بزرگ او نباشد. حییم مردی بود ادیب و دانشمند، زحمت کشیده و دود چراغ خورده. او و مرحوم سعید نفیسی در زمانی فرهنگهای خود را تألیف کرده بودند که من هنوز کارگر چاپخانه بودم.

فرهنگ انگلیسی - فارسی حییم را کتابخانه بروخیم چاپ کرده بود. اولین چاپ آن در سال ۱۳۰۹ انجام شده و کتابفروشی بروخیم آن را کلیشه کرده بود و بی‌هیچ تجدیدنظری مرتباً تجدید چاپ می‌کرد و کیفیت چاپ و صحافی آن نیز بسیار نامرغوب بود. آقای بروخیم هم رغبتی نشان نمی‌داد که آقای حییم را وادار سازد مطابق با پیشرفت زمان و علوم و فنون جدید در مطالب کتاب تجدید نظر کند.

من این را می‌دانستم، و یکی از علل و جهاتی که مرا به کار چاپ و نشر یک فرهنگ جدید انگلیسی - فارسی برمی‌انگیخت همین بود که **فرهنگ حییم** قدیمی شده بود و لغات روز را نداشت. دو دهه از تألیف آن گذشته بود بدون اینکه در آنها تجدید نظری شده باشد. زبان پدیده‌ای است زنده و متحول، و

مانند یک ارگانیزم زنده، دم به دم لغات نو را جذب و لغات کهنه و منسوخ را دفع می‌کند و همگام با پیشرفت جامعه تکامل می‌یابد. بنابراین نیاز فرهنگیان و دانشجویان به فرهنگی که فرهنگ روز باشد کاملاً محسوس بود.

و اما چه کسی دامن همت به کمر زند و سرمایه لازم را فراهم کند، مؤلف شایسته را بیابد و این کار مهم را به انجام رساند؟ تکلیف خرمگسها که معلوم است، آنها جیفه‌ای را می‌جویند که از قِبل آن چیزی بر لاشه خود بیفزایند، و بگذرند...

فرهنگ چاپ کردن حکایتی است! به گفتن آسان است... من برای آشنا کردن خوانندگان با دشواری کار در آن روزگار چند موردی را که خود در این زمینه تجربه کرده‌ام فهرست وار می‌نویسم و می‌گذرم.

اولین قدم در این راه یافتن شخص واجد صلاحیت است. در سال ۱۳۳۴، بعد از پرس و جوی بسیار و مشورت با دوستانم حسن قائمیان را به من معرفی کردند، گفتند از هر حیث شایستگی انجام این کار را دارد؛ هم به زبانهای فارسی و انگلیسی مسلط است و هم به این کار علاقه دارد و اگر ناشر علاقه‌مندی هم باشد او مرد این میدان است.

آن سالها قائمیان خودآموزی انگلیسی تألیف کرده بود که فروش بسیار خوبی داشت. با او مذاکراتی کردم و جلساتی تشکیل دادیم... و توافق کردیم، چند منشی و دستیار و ماشین‌نویس، و فیش و قفسه و کلیه وسایلی که لازمه کار بود برایش فراهم کردم.

در این موقع امیرکبیر فقط فروشگاه ناصر خسرو را داشت، که فروش روزانه‌اش از سیصد تومان بالاتر نمی‌رفت. اما با اینهمه قائمیان هرچه می‌خواست من فراهم می‌کردم... و خودش هم طبق قرارداد ماهانه ۱۵۰۰ تومان از من می‌گرفت. بنا بود مابقی حق‌التألیف را پس از انتشار کتاب بگیرد.

قائمیان قد کوتاه و لاغر اندام بود و صورتی نسبتاً مثلثی و سفید و چشمانی سبزرنگ داشت. آتش به آتش سیگار می‌کشید. از دوستان صادق هدایت بود و

خاطرات

به شدت به وی علاقه داشت. در ماجرای چاپ کتابهای هدایت هم از او یاد کردم.

به هر تقدیر، دو سال از امضای قرارداد فرهنگ گذشت، و در این مدت چه خرجها که نکردم و چه وقتها که بر این کار نگذاشتم. بنا بود حروفچینی کتاب یک سال پس از امضای قرارداد شروع شود، یعنی که اخبار فرهنگ یک سال بعد به چاپخانه برود!

قبلاً هم گفتم، سرفقلی بالاخانه فروشگاه امیرکبیر در ناصرخسرو را از ماشاءالله خان عکاس خریده بودم و فروشگاه با پلکانی به آنجا راه داشت. کارمندان فرهنگ و فیشها و قفسه‌ها در آن محل بودند، و آقای قائمیان هم بعد از ظهرها یگراست می آمد و بر کار فیش نویسی نظارت می کرد.

یک سال گذشت و دو سال شد و هنوز اخبار فرهنگ آماده نبود. قائمیان پیشنهاد کرد که آقای جعفری، اگر موافق باشید من فیشها و قفسه‌ها و آرشیو و ماشین تحریر را به خانه خودم می برم؛ منشیها و دستیارها بیایند به خانه من و آنجا کار کنند، هم من راحت تر هستم و هم وقتم در رفت و آمد تلف نمی شود... برای اینکه کار سریع تر پیش برود با پیشنهادش موافقت کردم.

سال سوم شروع شد! در سال ۱۳۳۶ که فروشگاه جدید امیرکبیر را در شاه آباد افتتاح کردم و دو سه ماهی بود که از کار قائمیان خبری نداشتم، یک روز قائمیان آمد و شروع کرد به صحبت درباره پیشرفت کار فرهنگ. هرچه کوشیدم چیزی از حرفهایش دستگیرم نشد، مطالبی که می گفت هیچ ربط منطقی با هم نداشتند، گاهی وقتها بی جهت، بی هیچ مناسبتی، وسط کلام فاه فاه می خندید و دیگران را دست می انداخت... بعد هم دستیارانش گله داشتند از اینکه دستورهایی ضد و نقیض می دهد... و من مانده بودم که قائمیان چرا اخلاقش تغییر کرده، چه شده است؟ و بیمناک از مخارجی که برای فرهنگ کرده بودم؛ نکند مریض شود، نکند کارها بماند.

هزینه زیادی صرف شده بود، اما معلوم نبود فرهنگ در کجای راه است!... با

گرفتاریهایی که در امیرکبیر داشتم نمی توانستم هر روز نزد او بروم و چگونگی پیشرفت کار را از نزدیک ببینم. مدتی گذشت و باز از قائمیان خبری نشد، تا اینکه خبر یافتم متأسفانه به هروئین و الکل معتاد شده و بر اثر افراط در استعمال این مواد سلامت عقلش را از دست داده و در بیمارستان است! ناراحتی ام قابل وصف نبود، چند سال معطلی و آن همه مخارج و حالا هیچ؛ بلافاصله کسانی را به خانه اش فرستادم که فیشها و وسایل کار را تحویل بگیرند، اما... اما هرچه بیشتر می خواستند کمتر پاسخ می گرفتند...

پیش از شهریور ۱۳۲۰ آقای علی اصغر کاوسی برومند یک خودآموز و یک فرهنگ کوچک انگلیسی به فارسی تألیف کرده بود که مورد استقبال قرار گرفته بود و مرتب تجدید چاپ می شد. ناشر این خودآموز و فرهنگ تجارتخانه شجاعی - گلستانه بود که کار اصلی اش تجارت کاغذ و مقوا بود. کاوسی اطلاع پیدا کرده بود که من برای تهیه یک فرهنگ انگلیسی به فارسی زحمات بسیار کشیده و هزینه و وقت بسیار صرف کرده ام، و از علاقه ام به این کار آگاه بود. روزی به من تلفن زد و درباره فرهنگ قائمیان صحبتی کرد و خواست به منزلش بروم، آپارتمانی در طبقه همکف ساختمانی در یکی از کوچه های خیابان پهلوی (ولی عصر فعلی) بالاتر از خیابان عباس آباد (بهشتی فعلی). آقای کاوسی برومند مردی بود بلندبالا، با صورت کشیده و سفید و سر بی مو، و خیلی لفظ قلم صحبت می کرد. مدتی درباره کار قائمیان صحبت شد و بالاخره گفت من مدتهاست دست اندرکار تألیف یک فرهنگ بزرگ انگلیسی - فارسی هستم و فیشهای آن را هم تهیه کرده ام. و چند قفسه را به من نشان داد که فیشهایی در آنها مرتب چیده شده بود؛ و بالاخره اینکه «اگر بخواهی طی قراردادی چاپ آن را به تو واگذار می کنم.»

ولی من از قائمیان خاطره بدی داشتم و همین خاطره موجب شد پیشنهادش

خاطرات

را نپذیرم. اما کاوسی دست بردار نبود و چند بار مرا به خانه اش دعوت کرد. می‌گفت سالهاست که به این کار مشغول است و فیشها آماده چاپ است، منتها او کسی را نیافته که برای چاپ و نشر آن مرد میدان باشد، و سرمایه بگذارد.

من این حرفها را می‌شنیدم، فیشها و کارهایی را که انجام داده بود می‌دیدم، و بعد خودآموز و فرهنگ کوچکی را هم که تألیف کرده و مورد استقبال قرار گرفته بود از نظر می‌گذراندم... به هر حال هوس این کار اندک اندک در من زنده شد، پیشنهادش را پذیرفتم و قراردادی تنظیم و امضا کردیم. پس از یکی دو ماه اخبار حرف A آماده شد، و من خبرها را برای حروفچینی به چاپخانه تابان فرستادم و کار حروفچینی و چاپ شروع شد.

شروع چاپ این فرهنگ در اوایل سال ۱۳۳۷ بود... هنگامی که حروفچینی و چاپ حرف A به اتمام رسید، برخلاف مندرجات قرارداد از من خواست که علاوه بر پیش پرداخت، در ازاء چاپ هر فرم ۱۶ صفحه‌ای مبلغی به او بپردازم. این درخواست را خواه ناخواه پذیرفتم. اما، در جریان کار اغلب پیش می‌آمد که بی پول می‌شدم، و او معامله به مثل می‌کرد و فرمهای آماده چاپ را به این علت که در پرداخت پول تأخیر شده گرو نگه می‌داشت و کار حروفچینی کتاب معطل می‌ماند و سر و صدای کارگران حروفچین بلند می‌شد.

یک سالی بر این منوال گذشت، و کار به تدریج پیش می‌رفت. وقتی جلد اول (حروف A تا C) در تیراژ سه هزار نسخه چاپ شد اوراق چاپ شده را برای اظهارنظر به نزد تنی چند از دوستان صاحب نظر فرستادم. متأسفانه اغلب اظهارنظرها منفی بود، و منظور من از چاپ این فرهنگ بکلی در این میان گم شده بود. من می‌خواستم فرهنگی که چاپ می‌کنم از حیث سلامت لااقل در حد فرهنگ حییم و مطابق با زمان و امروزی باشد. چند بار ایرادهایی را که مترجمین و مؤلفین صاحب صلاحیت به این فرهنگ می‌گرفتند به کاوسی متذکر شدم. اما او متأسفانه با تعصب و یکدندگی و لجاجت و غرور، همه انتقادات را رد می‌کرد و گوشش اصلاً بدهکار این انتقادات نبود. ناچار پس از دو سال کار و

فصل بیست و نهم

زحمت و صرف هزینه بسیار کار را تعطیل کردم و بکلی از این کار چشم پوشیدم. و وقتی جداً اعلام کردم که حاضر به ادامه کار نیستم او شکایت به دادگستری برد... در جلسه دادگاه من اظهار نظر منتقدان و صورت مخارجی را که برای چاپ فرهنگ کرده بودم به رئیس دادگاه ارائه دادم و گفتم اگر کار تألیف این فرهنگ صحیح بود من چگونه با این مبالغ هنگفتی که خرج چاپ این فرهنگ کرده‌ام از آن صرف نظر می‌کردم. رئیس دادگاه که خودش اهل کتاب و مرد دانشمندی بود پس از شنیدن اظهارات طرفین و خواندن نظرات منتقدان کتاب، درحالی که آقای کاوسی برومند همه آنها را مردود اعلام می‌کرد کار دعوا را به حکمیت احاله کرد و سرانجام پس از پرداخت مبلغی به آقای کاوسی، دعوا پایان پذیرفت. این بار هم کارم در مورد چاپ یک فرهنگ کامل تر از حییم، با همه مخارج و زحماتی که متحمل شده بودم به شکست انجامید.

این شکستها روی دلم عقده‌ای شده بود و نمی‌خواستم به این سهولت قبول شکست کنم. یک سالی گذشت. روزی ضمن صحبت با آقای نجف دریابندری از این جریان سخن به میان آمد و او گفت واقعاً جای یک فرهنگ جامع انگلیسی در کشور خالی است. فرهنگ حییم تنها فرهنگی است که در دسترس است، آن هم دیگر قدیمی شده و سابقه‌اش برمی‌گردد به بیست سی سال پیش... گفتم درست دست روی دلم گذاشتید، نمی‌دانید من با چه امید و آرزویی به سراغ این کار رفتم و چه زحماتی کشیدم و چه مخارجی برای این کار متحمل شدم، عاقبت هم تمام زحمات و هزینه‌هایی که کرده بودم بر باد رفت. دریابندری فکری کرد و گفت من شخصی را به شما معرفی می‌کنم که می‌توانید به او اعتماد کنید، آدمی است با سوابق درخشان، کتابها و مقالات زیادی ترجمه کرده، چند سالی هم در امریکا در همین رشته فرهنگی نویسی زحمت کشیده... او آقای عباس آریان پور کاشانی را به من معرفی کرد. چند روز بعد به توسط آقای دریابندری در مؤسسه فرانکلین به هم معرفی شدیم، مردی بود حدوداً

خاطرات

شصت ساله، میانه‌بالا با صورتی گرد و موهای خاکستری و عینک ذره‌بینی، و بسیار ملایم و مهربان و جدی و علاقه‌مند... پس از مذاکرات لازم قراردادی بسته شد که یک فرهنگ کامل انگلیسی به فارسی در دو جلد هزارصفحه‌ای برایم تألیف کند. انعقاد این قرارداد در اواخر سال ۱۳۳۹ بود. و باز روز از نو و روزی از نو.

آقای آریان‌پور خانه کوچکی داشت در خیابان حشمت الدوله. برای معرفی کار خود بعضی از فیشهای حرفهای مختلف فرهنگ را که تهیه کرده بود به من داد تا اهل فن و صاحبان صلاحیت و مترجمان مختلف مطالعه و اظهار نظر کنند که اکثراً کار او را با ایرادهای کوچک و تذکراتی تأیید کردند. آقایان احمد آرام، دکتر محمد معین و خود آقای نجف دریابندری از سرشناس‌ترین آنها بودند.

در اواخر تیرماه ۱۳۴۰ حروفچینی و چاپ کتاب را به چاپخانه تابان به مدیریت آقای احمد صمیمی سفارش دادم و حروف مختلف برای فرهنگ آماده شد. سرپرست قسمت حروفچینی لاتین در چاپخانه تابان جوانی بود ارمنی به نام سورن گالوستیان که به «فرزند انسان» معروف بود. او در کار خود تبحر داشت. بلندبالا بود، با صورتی گرد و سرخ و سفید، و خیلی جدی و زحمتکش.

در مورد این فرهنگ نیز همان گرفتاری حروفچینی و چاپ فرهنگ معین تکرار شد. در سومین حرف الفبا، یعنی حرف C، صفحات کتاب از هزارگذشت، و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. پس از تذکرات و پیگیریهای من و مذاکره با آقای آریان‌پور که قرار ما یک فرهنگ دوجلدی هزارصفحه‌ای بود، آقای آریان‌پور آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت این فرهنگ چهار جلد هزارصفحه‌ای خواهد شد. ولی پیش‌بینی نمی‌کرد فرهنگ از چهار جلد به پنج جلد و صفحات آن هم به ۶۴۰۰ صفحه برسد. پس از پایان چاپ جلد اول در سال ۱۳۴۲ تصمیم گرفتیم این فرهنگ را هم مانند فرهنگ معین پیش‌فروش کنیم. و بهای پیش‌فروش یک دوره چهارجلدی که بعداً به پنج جلد رسید سه

هزار و پانصد ریال تعیین شد. پس از اتمام چاپ جلد پنجم، یعنی قریب پنج سال بعد، در سال ۱۳۴۴ بهای بقیه دوره‌هایی را که مانده بود ده هزار ریال تعیین کردیم.

مرحوم آریان‌پور مردی بود سختکوش و زحمتکش، پشتکاردار، قانع و باگذشت، لوطی‌مسلك و بزرگواری و شبانه‌روز در خانه کوچکش در خیابان حشمت‌الدوله مشغول کار بود. او از همکاری بیش از هفتاد تن از متخصصان در رشته‌های مختلف علوم استفاده کرده بود.

آقای آریان‌پور پس از مدتی با همت و زحمات بسیار موفق به دریافت امتیاز تأسیس «مدرسه عالی ترجمه» شد. از آن پس بود که با کمک همکاران و شاگردانش و سپس با آمدن پسرش دکتر منوچهر آریان‌پور از امریکا به تألیف فرهنگهای دیگر یک جلدی انگلیسی - فارسی و فارسی - انگلیسی اقدام کرد. مرحوم آریان‌پور نسخه دوم خودم بود و با اینکه سنی از او می‌گذشت یک لحظه آرام نداشت. هر چند در طی سالهایی که با هم کار می‌کردیم چند بار به واسطه اختلاف سلیقه کارمان به قهر و آشتی کشید، ولی همدیگر را پیدا کرده بودیم.

پس از فرهنگ پنج جلدی انگلیسی به فارسی فرهنگهای دیگری هم از او منتشر کردم: یک دوره فرهنگ انگلیسی به فارسی دو جلدی به نام فرهنگ دانشگاهی، یک جلد فرهنگ فشرده انگلیسی به فارسی، یک جلد فرهنگ فشرده فارسی - انگلیسی، یک جلد فرهنگ جیبی انگلیسی به فارسی و یک جلد هم فرهنگ جیبی فارسی - انگلیسی، که مجموعاً کل صفحات این فرهنگها بالغ بر چهارده هزار صفحه شد و همه هم با دست حروفچینی شده بود. از مرحوم آریان‌پور ترجمه کتاب *عشق جاوید است* اثر معروف ایروینگ استون (Irving Stone) را که شرح حال آبراهام لینکلن رئیس‌جمهور امریکاست، امیرکبیر با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین منتشر کرد.

پس از انقلاب آریان‌پور به امریکا رفت و در نبودن او مدرسه عالی ترجمه

خاطرات

مصادره شد و نام آن تبدیل به «دانشگاه علامه طباطبائی» گردید و من هم رهسپار زندان اوین شدم.

آریان پور پس از چندی در امریکا درگذشت ولی باز هم آسان خواران بارها و بارها فرهنگهای مختلفی را که با خون دل تألیف کرده بود و من زحمات چاپ و انتشارشان را کشیده بودم تجدید چاپ کردند و فروختند و یکی از منابع درآمد بدون زحمت برای آنان شد، گنج نابرده رنج. و عجباً که با آن همه سودی که از چاپ و نشر آن فرهنگها بردند به عنوان اینکه آریان پور ممنوع‌المعامله است از پرداخت حق‌التألیف به خانواده او و فرزندش دکتر منوچهر آریان پور که آن همه زحمت کشیده بود خودداری کردند. مؤلفی سالها خون دل بخورد و رنج ببرد تا اثری به وجود بیاورد و ناشری آن همه زحمت و

مرارت را برای چاپش بر خود هموار کنند، دست آخر نتیجه آن زحمات را دیگران به یغما ببرند. که چه شده، که انقلاب شده، که در آن سالهایی که «ما» برای انقلاب «مبارزه می‌کردیم» شما خیلی بیجا کردید که فرهنگ تألیف کردید و چاپ کردید و مبانی رژیم را تحکیم کردید!... چنین کنند بزرگان! به هر تقدیر، متأسفانه منوچهر و متصرفین امیرکبیر کارشان به دادگستری کشید و دادگستری به منوچهر اجازه داد که می‌تواند کتابهای خود را به ناشر دیگری واگذار کند و با دریغ بسیار این فرهنگها که برای چاپ آنها سالها خون دل خورده و رنج برده بودم به ناشر دیگری واگذار شد.

* * *

در اواخر سال ۱۳۴۲ بود که روزی آقای دکتر معین تلفنی مرا به دفتر لغت‌نامه احضار کرد که به ملاقاتش بروم. وقتی به اتاق او وارد شدم در کنارش مردی

نشسته بود که هفتاد سالی از عمرش می‌گذشت. با صورتی سفید و گرد و موهای تقریباً خرمایی شبیه اروپاییها، بلند قامت و نسبتاً فربه با چشمانی سبز و مهربان و آرام و بسیار موقر. او دکتر مرتضی معلم بود که یک فرهنگ بزرگ و پر حجم فارسی به فرانسه تألیف و ترجمه کرده بود با بیست هزار فیش که هیچ ناشری حاضر برای سرمایه‌گذاری در آن نشده بود. آن سالها زبان فرانسه زبان سوم دانشگاهها شده بود و زبان آلمانی بعد از زبان انگلیسی بیشتر طرفدار داشت و کتابهای درسی و فرهنگهای مختلف آلمانی بیشتر چاپ و منتشر می‌شد. آقای دکتر معین گفت من آقای دکتر معلم را می‌شناسم و تعدادی از فیشهای فرهنگ ایشان را دیده‌ام که بی‌نقص است. در حال حاضر هم در ایران یک فرهنگ فارسی - فرانسه قابل استفاده موجود نیست. من می‌خواستم شما چاپ و نشر این فرهنگ را قبول کنید. این کار یک خدمت بزرگ به کسانی است که به چنین فرهنگی احتیاج دارند، زیرا جای آن در میان فرهنگها خالی است. از آقای دکتر محمدتقی غیائی هم که به ادبیات فرانسه آشنا هستند خواسته‌ام که با ایشان همکاری داشته باشند و اگر اشکالاتی در بعضی از لغات ادبی هست راهنمایی کنند. آقای دکتر غیائی استادیار دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران و دکتر در ادبیات فرانسه از دانشگاه سوربن (Sorbonne) پاریس بود. او بعدها کتابهای تفسیری بر غنایان سارتر و نقد تفسیری و تفسیری بر سرخ و سیاه و تفسیری بر بیگانه آلبر کامو را برای امیرکبیر ترجمه کرد.

دکتر معلم که سنی از او گذشته بود آرام و متین و خونسرد بود؛ در مقابل، دکتر غیائی جوان بود و پر شور و احساساتی و عصبی، در حین کار اختلافاتی بر سر لغات پیدا می‌کردند و با هم بگومگوشان می‌شد و به دفتر امیرکبیر می‌آمدند. دکتر غیائی سخت به دکتر معلم پرخاش می‌کرد ولی دکتر معلم همین‌طور خونسرد به او نگاه می‌کرد تا دکتر غیائی آرام می‌شد - چند بار من شاهد این برخوردها بودم و برای دکتر معلم ناراحت می‌شدم و پا درمیانی می‌کردم و سرانجام دکتر معلم نظرات دکتر غیائی می‌شد.

خاطرات

حروفچینی و چاپ این فرهنگ را هم به چاپخانه تابان سفارش دادیم و همان مسیو سورن گالوستیان سرپرستی و حروفچینی آن را قبول کرد و به نحو شایسته انجام داد. بین من و این آقای سورن در طی مدتی که با هم کار می‌کردیم بیش از بیست بار قهر و آشتی و دعوا درگرفت که دست آخر خودمان با هم آشتی می‌کردیم. اوایل سال ۱۳۴۴ حروفچینی و چاپ فرهنگ شروع شد، همانطور که رسم آن زمان بود شانزده صفحه حروفچینی و غلط‌گیری و تصحیح و چاپ می‌شد و پس از آن حروفها را پخش می‌کردند و شانزده صفحه بعدی حروفچینی می‌شد. عاقبت این فرهنگ اوایل سال ۱۳۴۸ پس از پنج سال در دو جلد و سه هزار صفحه به قطع وزیری منتشر شد. صحافی آن هم در شرکت افسست انجام گرفت.

* * *

یکی از مؤلفانی که صابون تنگ‌نظران به جامه‌اش خورد حسن عمید بود... من از این رو از عمید یاد می‌کنم که ماجرای او هنر این آقایان را به بهترین وجه نشان می‌دهد.

حسن عمید از سالها قبل، چهل سال پیش از آغاز این داستان، کار تنظیم و تدوین فرهنگ فارسی‌اش را در مشهد آغاز کرده بود، و حاصل کار، پس از سالها تجدیدنظر همین فرهنگ عمیدی است که امروز می‌بینیم.

اوایل کار امیرکبیر در همان فروشگاه ناصر خسرو، مرحوم ابوالقاسم گلشن، که او هم مشهدی بود، عمید را برای چاپ فرهنگش به من معرفی کرد. اما آن وقت من گرفتار چاپ فرهنگ فارسی امیرکبیر بودم، و نتوانستم چاپ فرهنگ عمید را قبول کنم. او هم ناگزیر به ابن سینا و مرحوم ابراهیم روضانی مراجعه نمود و ابن سینا هم فرهنگ او را در سه قطع مختلف چاپ و منتشر کرد؛ کتاب هم بسیار موفق بود و چند بار تجدید چاپ شد. مدتی بعد بدون اینکه نامی از امیرکبیر باشد من هم در چاپ آنها با او شریک شدم.

و اما... تنگ‌نظران فامیلی به تکاپو افتادند، طبق معمول؛ حالا که حاصل رنج

دیگران، شسته و رفته به بازار آمده و آماده بهره‌برداری شده بود، گوش خوابانندند تا مؤلف به بوی پول نقد به دام نزدیک شود. روزی مرحوم رضائی به دیدنم آمد و بعد از کلی درد دل گفت این آقایان مدت‌ها بود که زیر پای عمید نشسته بودند و او را با دادن پول نقد و سوسه می‌کردند، قرارداد ما هم با عمید یک چاپ یک چاپ است... بالاخره عمید را اغفال کردند، و بعد از آن همه زحمتی که من برای حروفچینی و چاپ فرهنگهای کشیده بودم حالا اینها فرهنگ را صاحب شدند و امتیاز چاپ فرهنگ را از عمید گرفته‌اند؛ تا کتابی بازار پیدا می‌کند اینها به دست و پا می‌افتند و مؤلفش را قُر می‌زنند! بی‌انصافها نکرده‌اند خودشان کتابها را حروفچینی کنند، عیناً کتابها را از روی چاپ من افست کرده‌اند!

چند سال بعد که فرهنگ امیرکبیر را برای تجدیدنظر و ویرایش جدید به آقای عمید داده بودم، گاهی تلفنی جریان پیشرفت کار را از او سؤال می‌کردم و او مرتب می‌گفت مشغول است و بزودی تحویل خواهد داد. روزی قرار ملاقاتی با او گذاشتم و به منزلش در یکی از خیابانهای محله نارمک رفتم، پیرمرد روی زمین نشسته بود و با عینک ذره‌بینی مشغول تصحیح و غلط‌گیری بود. تعارفم کرد. کنارش نشستم. تصادفاً مشغول تصحیح مطبعی فرهنگ خودش بود. معلوم شد آقایان بالاخره رضایت داده‌اند که فرهنگ عمید را حروفچینی کنند.

رقابت در عالم و در هر رشته بسیار خوب است، باعث رشد و پیشرفت هر جامعه و دگرگونی در حرفه‌های گوناگون می‌شود ولی مشروط بر اینکه جوانمردانه و برای کار بهتر و خوب‌تر باشد نه اینکه کسی مدتها برای به وجود آوردن کالایی زحمت بکشد و تبلیغ کند بعداً یک نفر بیاید و با تقلید از او از

خاطرات

کیفیت کار بکاهد و کار حریف را تحریف و خراب بکند. این کار در هیچ جامعه و کشور و حرفه‌ای با موازین اخلاقی جور در نمی‌آید.

آنها با توجه به سوابق خانوادگی و حرفه‌پدیری می‌بایست در امر نشر کارهای بزرگی کرده باشند ولی هر کار بزرگی فکر و اندیشه و ابتکار و از خودگذشتگی و عشق می‌خواهد که در وجود هر کسی نیست. هر کتاب شعری از متقدمین که من چاپ می‌کردم و برایش زحمت می‌کشیدم و کلی به مصحح آن حق‌التألیف می‌دادم اینها عیناً با تقلید از روی آن یک مقدمه‌ی یکی دو صفحه‌ای به نام «م. درویش!» برای آن می‌گذاشتند و کتاب را چاپ و منتشر می‌کردند. روش آنها با ناشران دیگر هم همین‌طور بود.

در آن زمان من گرفتار مدیریت کتابهای درسی بودم، و آنان چپ و راست دنبال مؤلفان من می‌رفتند و با پیشنهاد پول نقد آنها را تطمیع می‌کردند، از جمله

خانواده‌ی هدایت و حسینقلی مستعان که در این موارد کار به دادگستری هم کشید. مرحوم حسینقلی مستعان قبل از شهریور ۱۳۲۰ با روزنامه‌ی ایران ره‌نما همکاری داشت و ترجمه‌ی کتاب *بینویان* را به صورت پاورقی در آن روزنامه چاپ می‌کرد. مستعان در زمانی که من کارگر چاپخانه بودم، در سالهای ۲۰ - ۱۳۱۶ هر ماه داستانهایی با نام مستعار ح. م. حمید می‌نوشت که مورد توجه پسران و دختران جوان بود. این

کتابها از صد صفحه تا یکصد و بیست صفحه به قطع جیبی و در تیراژ دو هزار جلد و سه هزار جلد بود که اولین سه‌شنبه‌ی هر ماه به ضمیمه‌ی *راهنمای زندگی* با کمک همسرش خانم ماه طلعت پسیان منتشر می‌شد. مجله‌ی *راهنمای زندگی* در آن روزگار با کاغذ سفید و عکسهای متنوع چاپ می‌شد که آن هم مورد علاقه‌ی روشنفکران و جوانان بود و مورد استقبال قرار می‌گرفت.

بعدها مستعان با مجله تهران مصور همکاری می‌کرد و پاورقیهای بسیاری برای آن مجله می‌نوشت که باعث بالا رفتن تیراژ آن مجله می‌شد. یکی از داستانهای بلند او رابعه بود که چون خوانندگان زیادی داشت آقای مستعان هم آن را به اصطلاح کش می‌داد. آقای مستعان چاپ بینوایان را به اکبرآقا علمی واگذار کرد و پس از اینکه اکبرآقا از تجدید چاپ بینوایان خودداری کرد، آقای مستعان حق چاپ آن را به کانون معرفت سپرد و او یک بار آن کتاب را چاپ کرد و چون فروشش زیاد طول کشید از چاپ مجدد آن چشم پوشید و چاپ بعدی آن را آقای کاشی چی انجام داد که دست آخر به طور جزوه جزوه هفتگی و سپس کیلویی به بازار آمد. پس از آن بود که امیرکبیر با آقای مستعان قراردادی منعقد نمود که کتاب بینوایان را با ویرایش جدید چاپ کند و تا موقعی که امیرکبیر تصرف نشده بود به چاپ آن ادامه می‌داد. و حالا آنان به سراغ او و بینوایان هم رفته بودند. از آقای مستعان کتابهای تار شکسته و مثل خدا که مال همه است و آتش به جان شمع فتد را در سه جلد در کتابهای جیبی پرستو منتشر کردیم.

آقای حسینقلی مستعان از پرکارترین و زحمتکش‌ترین نویسندگان و مترجمین ایرانی بود. در حدود یکهزار داستان کوتاه و دویست کتاب نوشته بود و انسانی با خدا و مؤمن بود که نمازش ترک نمی‌شد. قامتی بلند و صورت سرخ و گوشتالو و موهای سر پر پشت داشت و تا چند سال قبل از وفات به کار نوشتن و ترجمه ادامه می‌داد. او در ۷۸ سالگی و پس از تحمل بار سنگین مشکلات خانوادگی در اسفندماه ۱۳۶۱ زندگانی را بدرود گفت.

به هر حال، من روش همه اینها را به حساب بخل و حسادت آنها می‌گذاشتم ولی موقعی کاسه صبرم لبریز شد که در سال ۱۳۵۴، وقتی قرارداد کتابهای درسی به شرحی که در جای خودش خواهم گفت لغو شد، روزنامه آیسندگان برای علت لغو قرارداد شرکت مصاحبه‌هایی با ناشران انجام می‌داد و آنها تأسف خود را ابراز می‌کردند، ولی یکی از این آقایان گفته بود علت لغو قرارداد این بوده

که شرکت، کتابهای غیردرسی چاپ می‌کرده و در آن اختلاس شده است. آن موقع بود که تصمیم گرفتم پس از این همه اعمال تنگ‌نظرانه و تهمت‌های دروغ، من هم اقلاً تلنگری به آنها بزنم. حالا دیگر از مدیریت شرکت کتابهای درسی فارغ شده بودم. فهرست انتشارات آنها را نگاه کردم دیدم هیچ کتاب معتبری چاپ نکرده‌اند که من دنبال مؤلف آن بروم جز همین فرهنگهای عمید که قبلاً ابن سینا چاپ کرده بود و خودم در آنها شریک بودم.

به هر تقدیر، آن روز با عمید نشستیم، طبعاً ابتدا از پیشرفت کار فرهنگ امیرکبیر پرسیدم، و او در این زمینه شرحی بیان داشت... بعد پرسیدم راستی، کار فرهنگ خودتان که دست آقای رضوانی بود، و حالا به این آقایان داده‌اید، به کجا رسیده؟ گفت این اوراقی که می‌بینید مربوط به همان فرهنگ است، دارم تصحیح می‌کنم، بالاخره این آقایان را قانع کردم که فرهنگ بعد از چند سال تغییر می‌کند، و لغات تازه‌تری وارد زبان می‌شود اول گوششان بدهکار نبود، و حالیشان نبود که به خاطر همین تغییرات جزئی است که فرهنگ من این همه خواستار دارد. می‌خواستند همینطوری کتاب را افسست بکنند. حالا هم که به حروفچینی مجدد راضی شده‌اند رغبتی به پیگیری کار نشان نمی‌دهند...

من که مترصد چنین فرصتی بودم پرسیدم حالا نمی‌شود تجدید چاپ این فرهنگ را به امیرکبیر واگذار کنید؟ نگاهی تعجب‌آمیز به من کرد و گفت حالا بگذارید کتاب تجدیدنظر و چاپ بشود تا بعد، فعلاً من با اینها قرارداد دارم. گفتم ممکن است قراردادی را که با آنها بسته‌اید ببینم؟ عمید خیلی راحت از جا بلند شد، و پس از لحظاتی با قرارداد برگشت و به دستم داد. قرارداد را با دقت خواندم. نسخه‌ای بود خطی و معمولی به این شرح: به انتشارات ... اجازه می‌دهم ۵۰۰۰ نسخه از فرهنگ مرا برای چاپ... به قطع رقعی چاپ کنند و بیست درصد از بهای تجارتهای روی جلد نسخ چاپ شده را به من بپردازد! بیست درصد از بهای تجارتهای! یعنی چهارده درصد از بهای روی جلد. در قرارداد فقط صحبت از یک چاپ بود و از چاپهای بعدی ذکر نشده بود و از حق تقدم ناشر

در واگذاری چاپهای بعد سخنی به میان نیامده بود. بهای کتاب هم یکهزار ریال تعیین شده بود.

پرسیدم در این چند سال برای چاپ فرهنگهایتان، روی هم چه مقدار به شما حق التالیف پرداخته‌اند؟ فکری کرد و گفت من تا به حال در حدود دویست، دویست و پنجاه هزار تومانی از آنها گرفته‌ام...

صحبتمان گل انداخته بود، و خلاصه ته و توی کار را در آوردم. پرسیدم به چه ترتیب حق التالیف شما را می‌پردازند؟ گفت والله اوایل که قرارداد بستیم در باغ سبزی به ما نشان دادند، و حداقل دو سه چاپ همه را ماه به ماه به طور مرتب دادند... اما حالا هر وقت که پول می‌خواهم باید چند بار تلفن بزنم و از خانه‌ام در نارمک راه بیفتیم و بروم به خیابان ناصرخسرو، کوچه خدابنده‌لوها... و بعد از چند بار سر دواندن و رفتن و آمدن و جواب اینکه حالا آن برادر نیست و یا این برادر باید بیاید دو سه هزار تومانی می‌دهند و برمی‌گردم!

نیم ساعتی گپ زدیم، با او خداحافظی کردم و از خانه‌اش بیرون آمدم. حالا من به نقاط ضعف آقای عمید که گرفتاری دریافت پول بموقع و رفتن هرچندگاه از نارمک به ناصرخسرو برای دریافت وجهی ناچیز و عدم دقت در چاپ و حروفچینی مجدد کتابش بود، پی برده بودم.

مدتی گذشت. تصمیم گرفتم یک ریسک بزرگ دیگر در عالم چاپ و نشر و به تلافی ناجوانمردیهای این تنگ‌نظران فامیلی بکنم. به بانک تهران، شعبه سبزه میدان که تمام حسابهای امیرکبیر و بروات شهرستانها در آن بانک بود و گردش حساب جاری‌اش نمره ممتاز داشت و با رؤسای آن از نزدیک آشنا بودم رفتم و تقاضا کردم با پشتوانه بروات شهرستانها که در آن بانک برای وصول دارم یک اعتبار موقت یک میلیون تومانی در حساب جاری به من پرداخت کنند. کل اعتبار بانکی امیرکبیر که فقط در همان بانک بود دو میلیون تومان بود که در مقابل خانه‌ام را گرو بانک گذاشته بودم.

پس از موافقت بانک با پرداخت یک میلیون تومان، ده دسته اسکناس هزار

خاطرات

تومانی، (هر دسته یکصد هزار تومان) گرفتم و در کیف سامسونایت رایج مدیران در آن زمان چیدم و با قرار قبلی به دیدار آقای عمید رفتم. مرحوم حسن عمید قامتی بلند و نسبتاً لاغر، صورتی کشیده و ابروانی پرپشت و موهای فلفل نمکی داشت. عینک دودی کمرنگ به چشم می زد و با لهجه خراسانی صحبت می کرد. در ملاقاتهایی که داشتیم دوزانو روی زمین می نشست. آن روز پیرمرد همچنان مشغول تصحیح مطبعی کتابش بود و روی زمین نشسته بود. تعارفم کرد و من هم کنارش روی زمین نشستیم. بعد از سلام و احوال پرسی و صحبتهای معمول، حرفم را به آنجا کشاندم که زمینی در تهرانپارس دیده ام که می خواهم برای خرید آن بروم، بهای آن یک میلیون تومان است ولی با خودم فکر کردم که اول به شما مراجعه کنم شاید با پیشنهاد من موافقت کنید و تجدید چاپ و حق تألیف فرهنگ خودتان را به من واگذار کنید. در ضمن قول می دهم کتاب شما را با چاپ و صحافی نفیس مثل فرهنگ معین چاپ کنم و اگر مایل بودید برای هر تجدید چاپ از مؤلفین ذیصلاح می خواهم که چنانچه تجدیدنظری در آن لازم باشد با راهنمایی شما انجام دهند.

مرحوم عمید همینطور سرش پایین و مشغول تصحیح بود.

پس از لحظاتی سر را بلند کرد و گفت یعنی بالاخره شما می خواهید امتیاز فرهنگ مرا بگیرید؟ گفتم اگر شما موافقت داشته باشید، بله... پرسید بسیار خوب، حالا من چه کار باید بکنم؟ گفتم نوشته ای به من بدهید که امتیاز دائم فرهنگ را به من واگذار فرموده اید. کاغذی آورد و گفت هرچه می خواهید بنویس من امضا می کنم. قراردادی نوشتیم که به طور خلاصه چنین بود که آقای حسن عمید امتیاز دائم کلیه فرهنگهای فارسی عمید در قطعه های مختلف رقععی، وزیری، و جیبی را در مقابل دریافت مبلغ یک میلیون تومان به عبدالرحیم جعفری واگذار می نماید. مبلغ نهصد هزار تومان نقد و بقیه پس از تنظیم سند رسمی در محضر به ایشان تقدیم می گردد. آقای عمید قرارداد را امضا کرد و زیر آن نوشت چون به حسن ظن آقای جعفری واقف هستم و می دانم کتابهای من از

این پس به طور پاکیزه و منقح چاپ خواهد شد علاوه بر امتیاز این فرهنگها امتیاز فرهنگ اعلام و فرهنگ دوجلدی فارسی عمید را هم که تهیه کرده‌ام به ایشان واگذار می‌نمایم.

در آن سال (سال ۱۳۵۶) یک میلیون تومان پول زیادی بود، یکصد و پنجاه هزار دلار به پول آن روز، یکصد و بیست میلیون تومان به پول امروز. پرداخت چنین حق‌التألیفی به‌طور نقد و یکجا در تاریخ نشر تا آن زمان بی‌سابقه بود. پس از امضای قرارداد مرا در آغوش کشید و بوسید و گفت: «خداوند شما را از شر شیاطین حفظ کند، الهی در این راه خیری که در پیش گرفته‌ای موفق و مؤید باشی... جعفری جان، این کتابها بچه‌های من هستند، من آنها را به تو می‌سپارم...» من هم مطابق قولی که دادم، تا آنجا که می‌توانستم در تجدید چاپ آنها سلیقه لازم را به کار بردم.

عمید سه سال پس از بستن قرارداد در ۸۷ سالگی درگذشت. پس از عقد قرارداد یک اظهاریه برای برادران فرستادم که امتیاز چاپ فرهنگهای عمید به من واگذار شده و باز برای اینکه حدّ جوانمردی را رعایت کرده باشم تذکر دادم که می‌توانیم در این مورد با هم همکاری کنیم، مقصودم این بود که فرهنگها را با شراکت هم زیر نظر خودم و در چاپخانه سپهر آنطور که روشم بود زیبا و نفیس چاپ و صحافی کنم. یکی از آنها ذیل اظهاریه نوشت، ما شما را قابل نمی‌دانیم که با هم همکاری کنیم! ولی به‌طور پنهانی فرهنگها را هر یک در پنج هزار جلد مجدداً چاپ و منتشر کردند، و من با قراردادی که داشتم از آنها به دادگستری شکایت کردم.

شکایت ما در دادگستری مطرح بود. روزی بازپرس پرونده به‌طور خصوصی مرا خواست و گفت شما که امتیاز دائم چاپ این کتابها را گرفته‌ای، حالا روی حساب قوم و خویشی هم که شده بهتر است دنبال دعوا را نگیری، مسلماً اینها هم دیگر جرأت چاپ مجدد کتابها را ندارند. پذیرفتم و از ادامه دعوا صرف‌نظر کردم. در عوض، پاسخ آقایان محترم به این گذشت، مراجعه به خانواده هدایت

خاطرات

برای چاپ آثار هدایت بود که همانطور که قبلاً گفتم، پس از درگذشت مرحوم اعتضادالملک پدر صادق، برای تجدید چاپ آثارش با آقای محمود هدایت برادر او قرارداد بسته بودم.

اما داستان فرهنگهای عمید هنوز به پایان نرسیده بود.

پس از مدتی روزی در دفتر امیرکبیر نشسته بودم که تلفن اتاقم زنگ زد. تلفنچی گفت: «از دفتر شاهپور غلامرضا با شما کار دارند.»

تعجب کردم... دفتر شاهپور غلامرضا! با من؟! چه کار دارند!... مانده بودم، همینطور که گوشی دستم بود پیش خودم هزار فکر و خیال می کردم... با من چه کار دارند!... در این فکرها بودم که صدایی از آن سوی خط رشته افکارم را برید، شخصی بود که خود را امیرحسین امیرفیض و مشاور والاحضرت شاهپور غلامرضا معرفی کرد. سلام کردم، به گرمی جواب گفت، و افزود آقای جعفری، والاحضرت مایلند شما را ملاقات کنند، چه وقت می توانید تشریف بیاورید؟ پرسیدم والاحضرت چه امری با بنده دارند؟ صدای آن سوی خط گفت کاری است خصوصی، خیلی متشکر می شوم اگر بتوانید ساعت ۱۱ صبح فردا به دفتر ایشان تشریف بیاورید! نشانی را پرسیدم. چهارراه سردر سنگی، نرسیده به کاخ نخست وزیری. او گوشی را گذاشته بود و من مات و مبهوت مانده بودم. شاهپور غلامرضا چه کار می تواند با من داشته باشد؟ این کار خصوصی که می گوید چه می تواند باشد، من که تا حالا حتی یک لحظه هم با او روبرو نشده‌ام. چه خصوصیتی؟!

همانطور نشسته بودم و دنبال حل معما می گشتم. یادم افتاد شاهپور غلامرضا در «شرکت تمدن بزرگ» که اکبرآقا علمي و چند ناشر مخصوصاً «برادران» و چند روزنامه نویس و چاپخانه دار در آن شریک بودند سهامدار بود و در حقیقت یکی از شرکای عمده شرکت بود. سهام او به نام همین آقای امیرفیض بود که برای رقابت با «شرکت کتابهای درسی» که من مدیرعامل آن بودم تشکیل شده بود و به اعتبار شریک بودن شاهپور غلامرضا سعی می کردند وزیر آموزش

و پرورش را در فشار بگذارند که چاپ و نشر کتابهای درسی به آنها واگذار شود و سرانجام هم وزارت آموزش چاپ و نشر چند کتاب مربوط به کلاسهای سالمندان را به آنها واگذار کرد تا شاهپور راضی شود. پیش خودم گفتم لابد جناب شاهپور با «شرکت تمدن بزرگ» اختلاف پیدا کرده و حالا می‌خواهد با من مشورت کند!

نگران بودم، ذهنم به هزار و یک راه می‌رفت. چند روز پیش از این تلفن، چند نفر در جاده کرج جلو ماشین فاتح رئیس «کارخانه جهان» را گرفته و او را کشته بودند و در شهر شایع بود که این کار به دستور شاهپور غلامرضا بوده؛ از فاتح خواسته زمینهای اطراف کرجش را به او واگذار کند و او زیر بار نرفته و به دستور شاهپور او را ترور کرده‌اند.

آن روز و شب را هر طور بود گذراندم، فردا صبح ساعت یازده به کاخ رفتم. دم در باغ کاخ خودم را معرفی کردم و به درون باغ راهنمایی شدم. به پای پلکان کاخ که رسیدم، مرد جوان و شیکپوشی از بالای پله‌ها به استقبال آمد. گفت من امیرفیض مشاور والاحضرت هستم. از زیارت شما خوشوقتم. من هم طبعاً اظهار امتنان و خوشوقتی کردم و به اتفاق بالا رفتم.

مرا به اتاقی برد که ظاهراً دفتر کار خودش بود. بی‌درنگ پرسیدم والاحضرت با بنده چه فرمایشی دارند؟ گفت با شما یک کار خصوصی دارند. خصوصی! و باز من ماندم و افکار ناخوش. اما انتظار چندان طول نکشید. آقای امیرفیض تکلیف کرد که به حضور والاحضرت برویم. مرا به اتاق دیگری راهنمایی کرد. در اتاق شاهپور غلامرضا را باز کرد، و من داخل شدم...

من پیشتر شاهپور غلامرضا را فقط از روی عکسهایش در نشریات دیده بودم. پشت میز بزرگی نشسته بود؛ سلام کردم، از جا برخاست، با من دست داد و دعوت به نشستیم کرد و دستور چای داد. چای را که آوردند شروع کرد به صحبت که بله، آنطور که شنیده امیرکبیر خدمات فرهنگی بزرگی به مملکت کرده، کارهای جالبی کرده... از حسن ظنش تشکر کردم، بیمناک از اینکه نکند

خاطرات

چشم طمع به امیرکبیر دوخته باشد... از «شرکت تمدن بزرگ» حرفی به میان نیاورد.

والاحضرت را مردی دیدم شُل و ول، که خیلی هم بی حال حرف می زد، و به هر حال من آنطور که رضاشاه را بنا بر قصه ها و شایعات و کارهایش می شناختم اثری از جنم او در ناصیه و شخصیت پسرش ندیدم.

در ادامه سخن گفت شنیده ام تازگیها شما از یکی از همکارانتان کتابی را گرفته اید... تا این را گفت شستم خبردار شد که ای دل غافل، باز آقایان کار خودشان را کرده اند! این دفعه این «حربه» را پیدا کرده اند و رقابت ناجوانمردانه را می خواهند با تهدید از پیش ببرند!

والاحضرت ادامه داد که ... خواستم خواهش کنم این کتاب را به آنها برگردانید... همه چیزی را فکر می کردم جز اینکه آقای والاحضرت را خریده باشند. جوابی حاضر نداشتم. منتظر چنین حرف و چنین پیشنهادی نبودم.

مانده بودم چه بگویم. قضیه فاتح مدام در ذهنم بود. گفتم والاحضرت، همانطور که استحضار دارید در تجارت رقابت آزاد است. این آقایان بارها روی دست من بلند شده اند و بدون اجازه کتابهای مرا چاپ کرده اند، سالهاست از هر راه خلافی که تصور بفرمایید به من زیان زده اند، و با اینهمه من معامله به مثل نکرده ام، من امتیاز کتاب را از مؤلف خریده ام، کار قانونی کرده ام... صاحب امتیاز اولیه هم کتابخانه ابن سینا بوده و موافقت کرده ...

والاحضرت به میان حرفم دوید که، بله، بله... می دانم... رقابت در تجارت آزاد است...

همانطور که گفتم والاحضرت بسیار شل و ول و مردد حرف می زد، طوری بود که انگار کلمات به اختیارش نبودند، سعی می کردم چیزی نگویم که موجب آزدگی خاطرش شود، و در عین حال تعهدی هم به گردن نگیرم و سخنی نگویم که از آن به قول یا وعده ای تعبیر شود.

گفتم والاحضرت، این جریان کوچکتر از آن است که وقت گرانبهای

حضرتعالی را تلف کند، اجازه بفرمایید بنده با آقای امیرفیض صحبت کنم و...
والاحضرت به میان حرفم دوید و با همان لحن شل و ول گفت نه، نه! همین
حالا یک چیزی بنویسید و کتاب را به ناشر سابقش برگردانید!
و من به ملایمت تکرار کردم همانطور که عرض کردم اجازه بفرمایید بنده با
آقای امیرفیض صحبت کنم و ترتیب کار را بدهم.
والاحضرت از جا برخاست و گفت پس هرچه زودتر کار را با امیرفیض تمام
کنید!

از جا برخاستم، باز با من دست داد، و از دفترش بیرون آمدم.
از اتاق که درآمدم نفسی به راحت کشیدم. رفتم در اتاق انتظار نشستم، که
امیرفیض وارد شد. گفت حالا می خواهید چه کار کنید... می نویسید؟ آنها
هرچقدر بخواهید روی پول شما می گذارند.

گفتم دو روز به من مهلت بدهید تا مطالعه کنم و به شما جواب بدهم.
شماره تلفنش را گرفتم و به سرعت از کاخ درآمدم. بعدها جریان کم کمک
روشن شد: کاشف به عمل آمد که آقایان وقتی متوجه می شوند حق چاپ دائم
فرهنگ عمید به من واگذار شده، به پسرعمویشان مراجعه می کنند و او به تکاپو
می افتد. پسرعمو که با امیرفیض در باشگاه سوارکاران آشنا بوده، به او متوسل
می شود و او هم می گوید که بله، توسط والاحضرت می تواند جعفری را بترساند
و قرارداد فرهنگ را به شما برگرداند، اما این کار خرج دارد، قرار می گذارند که
یک میلیون تومان روی پول من بگذارند، پانصد هزار تومان به امیرفیض بدهند و
یک میلیون تومان به آقای والاحضرت شاهپور غلامرضا. و احضار من به همین
خاطر بوده است. حالا بود که متوجه شدم علت مطالبی که زیر اظهارنامه
نوشته اند چه بوده. اولاً که حق داشتند، کارگر و پادوی چاپخانه آنها حالا کارش
به جایی رسیده که با آنها رقابت می کند، رودست آنها بلند شده، رودست بلند
شدن فقط کار آنهاست، دیگران اجازه ندارند، اصلاً آدم نیستند! درثانی شخصی
مثل والاحضرت غلامرضا را دارند، به او می گویند، او هم جعفری را وادار

خاطرات

می‌کند قراردادش را پس بدهد، اگر هم نداد پدرش را درمی‌آورند. در عین ترس، مصمم شدم به هر قیمت شده زیر بار این تهدیدها نروم.

نشستم به مشورت کردن با دوستان، که چه بکنم؟ همه معتقد بودند که به آن قیافه بی‌حال و وارفته و شل و ول حرف زدن والا حضرت نگاه نکنم، اگر موافق میلش عمل نکنم بلایی سرم خواهد آورد «... تو که کاسبی، و با آدم ذی‌شعوری هم طرف نیستی، سعی کن خودت را به نحوی از این مخمصه در ببری!»

و اما من، با اینکه بسیار دلواپس بودم، حالا که کار به اینجا کشیده بود این فرهنگ برایم شده بود «مایه حیات» و یکهو دلبستگی عجیبی در خود نسبت به آن احساس می‌کردم. حالا همه دستگام یک طرف و این فرهنگ یک طرف. شاید لجاجت بود که این واکنش را در من موجب شده بود... و تازه، از طرفی به مؤلفش قول داده بودم که مثل فرزندم آن را حفظ کنم، و از طرف دیگر هیچ نمی‌خواستم حریفان ناجوانمرد این‌ور و آن‌ور بنشینند و مضمون کوک کنند که از میدان به درش کردیم، و چنین و چنان...

تصمیم گرفتم جا خالی نکنم، هر طور که می‌خواهد بشود. به تلفنچی سپرده بودم هر بار که امیر فیض تلفن کرد بگوید نیستم. و به هر نحو بود طفره می‌رفتم و چند روزی وقت می‌خواستم... و اینقدر امروز و فردا کردم که سه ماه گذشت، و هنوز جواب مشخصی به او نداده بودم. سال ۱۳۵۶ به پایان رسید و کشور کم‌کم دستخوش نابسامانی شد و همین نابسامانی قضیه فرهنگ را فیصله داد. حضرات دیگر دنبال قضیه را نگرفتند، و آقایان محترم سرخورده سر در لاک خود کردند.

خوب، آقایان محترم، چرا کاری می‌کنید که برای گشودن گره‌اش به والا حضرتها و امیر فیضها متشبت شوید؟ شما که هر مؤلف و نویسنده‌ای را که اتفاقی با شما سر و کار پیدا می‌کند ناراحت می‌کنید، آیا بهتر نبود جزئی از این رشوه‌ای را که به شاهپور غلامرضا و امیر فیض و امثال او می‌دادید صرف رعایت حقوق مؤلف زحمتکش فرهنگ می‌کردید تا او هم به من محل نگذارد و از شما

فصل بیست و نهم

دفاع کند، مثل دهها مؤلف و مترجم امیرکبیر که شما سراغ آنها رفتید و سعی کردید تطمیعشان کنید، پول نقد به رخشان کشیدید، از من هزار بد و بیراه گفتید ولی نتوانستید آنها را بخرید، و شما را از خود راندند؟!!

همه دنیا را برای چاپ و نشر کتاب می‌خواستیم، حتی زن و فرزندان و خانواده‌ام را. از کارم، از نشر کتاب خوشحال بودم، اما راضی نبودم، هنوز راه دراز و دشواری در پیش بود. اما همدلی و همراهی و همکاری همسرم در آن سالها غنیمتی بود؛ از لحاظ زندگی داخلی خیالم راحت بود.

در همین حال تمام فکر و ذهنم متوجه گسترش دادن دامنه کار بود، همیشه این آرزو که مبلغی پول اضافه بر هزینه‌های جاری در بانک داشته باشم به دلم مانده بود، و حسابم همیشه در حاشیه منطبق بر «خط قرمز» بود. برای پیشرفت کارها همیشه خود را به آب و آتش می‌زدم و ریسک می‌کردم و از قرض و گرفتاری و بیدار خوابیهای شبانه‌روزی باکی نداشتم. مواقع گرفتاری قرض می‌کردم، یا به شیوه همیشه‌گی کاغذ نسبی می‌خریدم و در بازار به بهای نازل به طور نقدی می‌فروختم. تفاوت فروش و خرید در این معامله گاه به سی تا چهل درصد می‌رسید. سود بعضی از کتابها همین قدر بود که شکافهای حاصل از این تفاوتهای کلان را پر کند، بانکها هم همانطور که گفتم حالشان معلوم بود، به کتابفروشی اعتبار چندانی نمی‌دادند، کتابفروشی و نشر را نه صنعت به حساب می‌آوردند و نه تجارت... با گسترش دامنه کار طبعاً دایره آشنایی ام با مؤلفین و مترجمین نیز وسعت می‌گرفت، و از جریان این دوستیها مناسباتی پا گرفت که هنوز مایه شوق و التذاذ روحی و ذخیره زندگی من است.



تار و پود هستی‌ام بر باد رفت اما نرفت عاشقی‌ها از دلم، دیوانگی‌ها از سرم
با دل روشن در این ظلمت سرا افتاده‌ام نور مهتابم که در ویرانه‌ها افتاده‌ام
آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم بی‌تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
با غم جانسوز می‌سازد دل مسکین من مصلحت‌بین است و با دشمن مدارا می‌کند

اواخر دههٔ سی بود که با رهی معیری آشنا شدم که شاعر و ترانه‌ساز صاحب
آوازه بود، ترانهٔ «شد خزان گلشن آشنایی» که بدیع‌زاده آن را خوانده و خود
آهنگ آنها را ساخته بود، و بعدها ترانهٔ «به کنارم بنشین» که مهدی خالدی آهنگ
آن را ساخته و خانم دلکش خوانده بود هنوز هم پس از هفتاد سال طراوتشان را
حفظ کرده‌اند. ترانهٔ «شد خزان گلشن آشنایی» مربوط به سالهای ۱۳۱۳-۱۳۱۲
است، که من و همسالانم از گرامافونهای بوقی می‌شنیدیم. هنوز آن را در گوش
داریم و با حسرت دوران گذشته بدان می‌اندیشیم. در میان دوستداران شعر و
ادب فارسی و همهٔ کشورهای که به زبان فارسی تکلم می‌کنند - افغانستان،
پاکستان، تاجیکستان، آذربایجان - کمتر کسی است که رهی معیری غزلسرای
چیره‌دست معاصر را نشناسد.

سرایندهٔ همهٔ این اشعار زیبا و این سرود معروف میهنی از اوست:

تو ای پرگهر خاک ایران زمین که والاتری از سپهر برین
هنر زنده از پرتو نام توست جهان سرخوش از جرعهٔ جام توست

رهی غزل‌های زیبایی داشت که بعضی از آنها در مطبوعات به چاپ می‌رسید
و یا در برنامهٔ **گلها** توسط خوانندگان بنام، مانند زنده‌یادان غلامحسین
بنان، محمودی خوانساری، قوامی و... اجرا می‌شد و از معروفیت خاصی
برخوردار بود و آن سالها در میان مردم هنردوست نقل مجالس و محافل بود و
من بسیار مایل بودم که دفتر اشعارش جزو انتشارات امیرکبیر باشد.

خاطرات

سرانجام، در یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۴۱ بود که تصمیم خود را گرفتیم و به قصد گرفتن اجازه چاپ سروده‌هایم به محل کارش رفتیم، به وزارت صنایع که آن وقتها در خیابان نادری بود. البته پیشتر نه تنها او را در اداره رادیو دیده بودم، بلکه از مشتریان فروشگاهم در شاه‌آباد هم بود. مردی بود آراسته و زیباطلعت، با چهره‌ای متناسب و کشیده و گندمگون، بلندبالا، با چشمانی آهویی، شیک‌پوش به معنی واقعی، عطر و ادوکلن زده، گرم و صمیمی. در ملاقات با او آدم احساس یک نوع راحتی می‌کرد. خال سیاهی هم گوشه لبش بود که بر مهربانی چهره‌اش می‌افزود. تکیه کلامش «جانم به قربانت» بود، چه موقع سلام، و چه وقت خداحافظی. هیچ‌گاه تعریف خود را نمی‌کرد و از کسی بد نمی‌گفت، به کار خود عشق می‌ورزید، خونسرد و آرام و مهربان بود، مجلس‌آرا بود، با قلبی مهربان و پر جوش و خروش، و در آراستگی و نظافت نظیر نداشت. وقتی غرض از دیدار را عنوان کردم، بی‌معطلی گفت: «نه، جانم به قربانت! این شعرها را باید جمع کنم، اینجوری به درد چاپ نمی‌خورند. باید برای کتاب آماده کنم، همه‌اش که به درد چاپ کتاب نمی‌خورد!» و از من اصرار و از او انکار.

اما من هم سمج بودم، به این آسانیه‌ها میدان را خالی نمی‌کردم. آنقدر رفتیم و آمدم که مستأصلش کردم. احساس کرده بودم که به پول احتیاج دارد ولی رودربایستی می‌کند. بالاخره قراردادی نوشتم و او با قدری اصلاحات آن را امضا کرد. پیش پرداخت هنگام امضای قرارداد دوهزار تومان بود که پرداختم و منتظر ماندم که اشعار دلخواه خود را انتخاب کند و در اختیارم بگذارد. شاید شش ماهی گذشت و خبری نشد؛ هر بار هم که سراغ اشعار را می‌گرفتم می‌گفت: «جانم به قربانت، باید شعرهایم را دستچین کنم، هر شعری را که نمی‌شود توی کتاب چاپ کرد!»

باز هم مدتی گذشت، شش ماه شد یک سال و یک سال شد دو سال، و او نمی‌توانست تصمیم بگیرد. پیش خودم می‌گفتم عجب وسواسی دارد این مرد!

زنده یاد مهدی سهیلی که در جریان کار بود پیشنهاد جالبی کرد که یادم نمی‌رود، گفت: «گوش کن جعفری، این رهی که اینقدر وسواس دارد که چه شعری را در دیوانش بیاورد و چه شعری را نیاورد، تنها راه کارش این است که او را بترسانی! برو بگو من طبق همین قراردادی که با تو بسته‌ام خودم اشعاری را که در مجلات و روزنامه‌ها چاپ شده جمع می‌کنم و چاپ می‌کنم. این را که بشنود دیگر از ترس اینکه مبادا یک وقت چنین کاری بکنی تصمیمش را می‌گیری!» خنده‌ام گرفت، بد فکری نبود.

یک روز به سراغ رهی رفتم و شروع کردم به گله و گله‌گزاری که رهی جان، الان نزدیک دو سال است که شما مرا با وعده و وعید سر دوانده‌ای و امروز و فردا می‌کنی! مثل همیشه گفت: «آخر، جانم به قربانت، من می‌خواهم آبرویم هم حفظ بشود، همینطوری که نمی‌شود هر شعری دم دستم آمد بدهم تو چاپ کنی و آبروی تو و خودم را ببرم!» گفتم: «بسیار خوب، ولی اگر باز معطل کنی من طبق قراردادی که با هم داریم ناچار خودم از توی مجلات و روزنامه‌ها هر چه شعر از شما پیدا کردم جمع می‌کنم و دیوان را منتشر می‌کنم...!»

تا این را گفتم انگار مار او را گزیده باشد یکه خورد و با دستپاچگی گفت: «نه، جعفری جان، نه، تو را به خدا همچو کاری نکنی! قول می‌دهم تا یکی دو ماه دیگر کم‌کم همه اشعار را به تو تحویل بدهم!»

با اینهمه سه ماهی طول کشید تا تعدادی از سروده‌ها را به من داد. دقت و وسواس عجیبی به خرج می‌داد، مدام بیتها و کلمات را عوض می‌کرد. چه دردسر بدهم، «جانم به قربانت» جانم را به لب رساند. اما راستش بیشتر به خاطر همین علاقه و وسواس بود که دندان روی جگر می‌گذاشتم و با او کنار می‌آمدم.

سرانجام طلسم شکسته شد و اشعاری را که داده بود برای حروفچینی و چاپ به چاپخانه اطلاعات فرستادیم. کتاب با دست حروفچینی می‌شد. آن سالها هنوز کامپیوتر و چاپ افست رواج نداشت.

خاطرات

یک روز در بانک سپه مرکز نزدیک میدان سپه جلو یکی از باجه‌ها ایستاده بودم که از پشت بلندگو صدایم کردند: «عبدالرحیم جعفری، تلفن!»
یعنی چه؟! چه خبر شده؟ سابقه نداشت که در بانک از پشت تلفن و بلندگو مشتری را صدا کنند! چه خبر مهمی شده؟ آیا در امیرکبیر اتفاقی افتاده؟ باز از ساواک و شهربانی به امیرکبیر رفته‌اند؟ فقط رئیس حسابداری امیرکبیر می‌دانست که من به بانک سپه آمده‌ام. با راهنمایی مأمورین بانک به تلفنخانه بانک رفتم: «الو... بله!» دیدم رهی است. «بله، آقای رهی، چي شده... مرا چه جوری اینجا پیدا کردید؟!»

«چیزی نشده جعفری جان، دستم به دامنت، بگو این فرمی را که در چاپخانه زیر چاپ است چاپ نکنند، چند بیت در آن است که نباید چاپ شود، از دستم در رفته. به چاپخانه اطلاعات تلفن کردم که فرم را چاپ نکنند، گفتند خود آقای جعفری باید بگوید. دو بیت صفحه... باید عوض شود.»

سبحان الله! خنده‌ام گرفته بود، این همه وسواس هم می‌شود! یاد دکتر سادات ناصری افتاده بودم. و البته حالا می‌توانم بگویم استاد بزرگ دکتر محمد معین و جناب آقای دکتر باستانی پاریزی هم در این کار نظیر نداشتند و ندارند.

جوابم این بود «چشم عزیزم!» گوشی را گذاشتم و خودم را به چاپخانه که نزدیک بانک سپه بود رساندم و دستور دادم فرم را از ماشین درآورند و از چاپ آن خودداری کنند.

با وسواسی که رهی در چاپ شعرهایش داشت مدتها طول کشید تا چاپ دیوانش به اتمام رسید، و بعد از چاپ، تازه اول گرفتاری بود؛ اسم کتاب را چه بگذارد! رهی از ارادتمندان دشتی و از پاهای ثابت محفلش بود. پس از مشورت با دشتی سرانجام اسم کتاب شد سایه عمر با یک مقدمه مفصل از ناشر و آقای علی دشتی. کتاب در سال ۱۳۴۴ منتشر شد و فروش دوهزار جلدش دو سالی به طول انجامید.

گذشت، هر از گاهی یکدیگر را می دیدیم، مدتی از او بی خبر ماندم تا اینکه یکی از دوستان گفت که برای معالجه به خارج رفته... چرا؟ چه شده؟! سرطان صورت و حنجره گرفته!

یکه خوردم؛ لحظه‌ای آن چهره زیبا، با آن چشمان آهوانه و موهای سر و ابروان سیاه و کشیده و لباس تمیز و مرتب را در نظر آوردم و از اینکه این نقش زیبا دستخوش تطاول سرطان شده سخت متأسف شدم... رهی مهربان، با آن روی خوش و لب خندان، و آن شیرینی بیان... و حالا سرطان!... خدایا مگر می شود؟!!

رهی در خیابان خانقاه با برادر و برادرزاده اش گلرخ زندگی می کرد. با اینکه پنجاه و هفت سالی داشت متأهل نبود. آنطور که خبر می آوردند بیماری بر حافظه اش هم اثر گذاشته بود و کسی را نمی پذیرفت. شاید علاقه مند بود که دوستانش با همان تصویری که از او در ذهن داشتند او را به خاطر بسپارند، با همان سیما، با همان زیبایی، با همان شادابی و خوش بیانی، نمی خواست این تصویر مخدوش شود.

رهی پس از مدتها که در بستر بیماری بود در بیست و چهارم آبان ماه ۱۳۴۷ دیده از جهان فرو بست و دوستان و مشتاقان خود را در مرگ خود سخت سوگوار کرد. مزار او در گورستان ظهیرالدوله است، دوستان و دوستانان او با آیین و تشریفات تمام پیکرش را، غرق در گل، و با تأثر بسیار تشییع کردند و یادش را گرامی داشتند. در آغاز کتاب سایه عمر این قطعه را برای سنگ مزارش سروده بود:

هرچه کمتر شود فروغ حیات رنج را جانگداز تر بینی
سوی مغرب چو رو کند خورشید سایه ها را دراز تر بینی

ولی از قرار معلوم باز هم وسواس راحتش نگذاشته بود، چون به جای آن قطعه، روی سنگ مزارش این اشعار که او خود سروده بود حک شده است:

الا ای رهگذر کز راه یاری
قدم بر تربت ما می‌گذاری
در اینجا شاعری غمناک خفته‌است
رهی در سینه این خاک خفته‌است
فرو خفته چو گل با سینه چاک
فروزان آتشی در سینه خاک
به شبها شمع بزم افروز بودیم
که از روشندلی چون روز بودیم
کنون شمع مزاری نیست ما را
چراغ شام تاری نیست ما را
ز سوز سینه با ما هم‌رهی کن
چو بینی عاشقی یاد رهی کن

تنها بازمانده رهی برادرش بود، سرهنگ معیری. این برادر دختری داشت بسیار زیبا و آراسته و عفیف، به نام گلرخ، که رهی او را می‌پرستید، و دختر هم شیفته عمو بود.

پس از فوت رهی طبعاً سر و کارم با برادرش بود، که شاید بنابر خاصیت حرفه‌اش از آن نرمی و ملاطفت شاعرانه رهی کوچکترین بهره‌ای نداشت. پس از چندی پیدایش شد که، برادرم اشعار و ترانه‌های بسیار دارد، شما با او قرارداد دارید که دیوانش را چاپ کنید، و حالا من می‌خواهم که شما بقیه اشعار او را هم چاپ کنید. گفتم جناب سرهنگ، برادرتان مایل نبودند همه این ترانه‌ها و اشعار چاپ بشوند؛ او می‌گفت اشعاری که باید از من چاپ شود همینهایی است که در سایه عمر چاپ شده، هیچکس حق ندارد شعر دیگری از من چاپ کند؛ این پیام را به آقای دشتی هم داده است؛ اشعار اصلی همانهایی است که خودش دستچین کرده و در سایه عمر چاپ شده؛ همیشه هم می‌گفت که نمی‌خواهد بقیه را چاپ کند؛ دوست نداشت مردم او را ترانه‌ساز یا مداح دربار بدانند.

سرهنگ گفت نه آقا، این حرفها یعنی چه! هرچه مانده باید چاپ بشود... اینها آثار برادر من است. متأسفانه او فقط با حق التالیف آثار رهی کار داشت و به آبرو و اعتبار او اهمیتی نمی‌داد. گفتم من معذورم، مرا از این کار معاف بفرمایید، من برخلاف دستور و وصیت رهی کاری نمی‌کنم...

گفتگوی آن روزمان به همین جا ختم شد... چندی بعد نامه‌ای از او رسید که در آن نوشته بود همه اشعار و تصنیفها آماده است و هر وقت آماده باشم اطلاع دهم تا بیاید و ترتیب چاپشان را بدهیم...

دیدم نه، مثل اینکه قانع نشده است. البته من می‌توانستم وصیت رهی را نادیده بگیرم و آن اشعار را چاپ کنم و سود خوبی هم ببرم ولی وجدانم اجازه نمی‌داد. خودم شاهد بودم که او برای چاپ هر بیت از شعرهایش چه وسواسی داشت، حالا چطور اشعاری را که مایل به چاپشان نبوده، چاپ کنم؟ آیا این خیانت به یک شاعر معروف و محبوب مردم نبود؟ زیر همان نامه نوشتم همانطور که قبلاً عرض کردم رهی مایل به چاپ این اشعار نبود، من هم از چاپشان معذورم، منتها اگر مایل باشید سایه عمر را تجدید چاپ می‌کنیم.

چند روز بعد تلگراف بوداری فرستاد که، شما می‌گویید اشعاری که برادرم در مدح شاهنشاه آریامهر سروده است به درد نمی‌خورند؟! دیدم نه، مثل اینکه می‌خواهد در درس درست کند، و بهتر است قضیه را همین جا درز بگیرم و کاری به کارش نداشته باشم، تا ببینم چه می‌خواهد بکند...

پس از چندی کتابی با عنوان *آزاده* منتشر شد، حاوی اشعار و تصنیفهایی که رهی مایل به چاپشان نبود. چند سال پس از آن سرهنگ هم از دنیا رفت، و من ماندم با *سایه عمر*، که چند بار تجدید چاپ شد، تا گرفتاری من پیش آمد و باز هم تازه رسیدگان، به این عنوان که این دیوان عزیز که برای تهیه و چاپ آنقدر زحمت کشیده بودم مضره است و در خط آنها نیست و از تجدید چاپ آن خودداری کردند و امتیاز نشر آن را به آقای اکبر زوار دادند. مرحوم زوار که یادش به خیر باد، به من تلفن کرد که صاحب شدگان دستگاہت به ورثه رهی گفته‌اند از

خاطرات

چاپ چنین کتابهایی معذورند. حالا اگر تو راضی هستی من تجدید چاپ آن را قبول کنم. جوابش موافقت و رضایتم بود، چون او می توانست تلفن هم نکند و کتاب را چاپ کند، مثل چند تن از همکاران بسیار محترم که کتابهایی چون شوهر آهوخانم، دوره تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا، برباد رفته، ظهور و سقوط رایش سوم، شراب خام و... را چاپ کرده اند.

می گویند در جنگل هنگامی که مرگ به سراغ شیر می آید، حیواناتی که در زنده بودنش از ترس به او نزدیک نمی شدند، دورش جمع می شوند تا به مجرد اینکه شیر آخرین نفس را کشید به او حمله کنند و هر یک تکه ای از گوشت او را بخورند، البته در مثل مناقشه نیست... در این ایام وضع امیرکبیر همینطور بود. البته بسیار هم بودند همکاران جوانمرد و شریفی که از هر نوع خرید و فروش کتاب هم با امیرکبیر خودداری می کردند! اکبر زوار هم یکی از آنها بود... اکبر زوار کتابهای مفید و ارزنده ای چاپ کرده بود، علاوه بر خویشی با من، رفیق و دوست بود. مردی بود خوش مشرب و شوخ طبع، هر وقت او را می دیدی غش غش خنده حلقومی اش به راه بود، لوطی گری سرش می شد. با اینکه سر کتاب هنرمندی دعوی دادگستری داشتیم، رفاقتمان به جا بود، پس از انقلاب که تنگ نظران فامیلی پشت سر هم اعلامیه علیه من پخش می کردند و به امضای عده ای آشنا و ناآشنا می رساندند، اکبر زوار از امضای این اعلامیه ها خودداری کرد و به شدت آنها را از خود راند.



زنده یاد علی دشتی از پیش کسوتان ادب معاصر ایران است، که از عراق و کربلا در لباس روحانیت به ایران آمده بود؛ نویسنده بود و روزنامه نگار، و در اوایل کار صاحب امتیاز روزنامه شفق سرخ؛ در زمان ریاست وزرایی رضاشاه از مخالفان او بود و کارش به زندان کشید. در زندان اولش بود که کتاب ایام محبس را نوشت و بعدها از موافقان و طرفداران رضاشاه شد و بعد از رسیدن رضاشاه به سلطنت به وکالت مجلس انتخاب شد. مدتی هم سفیر ایران در مصر بود. پس از استعفای

رضاشاه از سلطنت اولین کسی که ندای مخالفت با رضاشاه را سر داد او بود. دشتی در رژیم گذشته باز هم وکیل مجلس بود و دست آخر به مجلس سنا راه یافت. او زندگانی سیاسی پرفراز و نشیبی داشت که من وارد آن نمی‌شوم. اولین ناشر کتابهایش مرحوم ابراهیم رضانی، مدیر کتابفروشی ابن سینا بود. خانه دشتی اول در خیابان سعدی شمالی پشت شرکت بیمه و نزدیک کتابفروشی مهر، شعبه ابن سینا بود و بعداً به جاده قدیم شمیران، خیابان تیغستان، نزدیک خانه آقای عباس مسعودی و ابراهیم خواجه‌نوری نقل مکان کرد. روزهای جمعه جمعی از اصحاب ادب و هنر و روزنامه‌نگاران به خانه‌اش می‌رفتند و حرفها درباره کتاب و هنر و سینما و فیلم و تئاتر و روزنامه‌نگاری و اوضاع روز بود. سال ۱۳۴۰ بود که روزی دشتی با زنده‌یاد سید ابوالقاسم انجوی که آن موقع جوان و از یاران دشتی بود به فروشگاه شاه‌آباد امیرکبیر آمد و ضمن صحبت گفت کتابی نوشته‌ام که می‌خواهم با سلیقه خاصی که تو داری چاپ و نشر آن را به تو واگذار کنم، شاعری دیرآشنا، درباره زندگی و آثار خاقانی. رسم آن موقع در میان ناشران بر این بود که آثار هر مؤلفی را اولین ناشر آثارش چاپ کند. پرسیدم چرا آقای رضانی چاپ نمی‌کند؟ گفت ایشان گرفتار است و من می‌خواهم زودتر کتابم را چاپ کنم. قبول کردم؛ از آقای رضانی که با هم همکاری صمیمانه‌ای داشتیم جریان را پرسیدم، گفت از ایرادهای او خسته شده‌ام، صفحات حروفچینی شده را چندین بار به هم می‌زند و حالا هم عجله دارد، اگر فکر می‌کنی من ناراحت می‌شوم اینطور نیست من خودم پیشنهاد کردم کتابش را به تو بدهد. چاپ کتاب را قبول کردم، سید انجوی تصحیح اول و دوم فرمها را برعهده گرفته بود.

این جریان موجب پدید آمدن و پا گرفتن مناسبات بیشتری بین من و آقای انجوی هم شد به طوری که بعدها کتابهای این محقق و نویسنده بزرگ را هم امیرکبیر منتشر کرد. دوستان انجوی به او می‌گفتند «سید ریش»، و این نامی بود که صادق هدایت روی او گذاشته بود چون یک ریش توپ‌ر زیر چانه داشت. قبل

خاطرات

از آن هم گهگاهی به فروشگاه امیرکبیر ناصر خسرو می آمد و با زنده یاد صبحی مهتدی درباره داستانهای ایرانی بحث و گفتگو می کردند.

دشتی بلندبالا و لاغر اندام بود، با چهره ای استخوانی و کشیده و گندمگون و سر بی مو و ریش زیرچانه و عینکی ذره بینی. موهای اطراف سرش سفید شده بود. با صدای بلند و فصیح صحبت می کرد و هنگام خنده طنین قهقهه اش جالب بود.

در اولین سالهایی که دشتی روزنامه شفق سرخ را منتشر می کرد، زنده یاد حسین کوهی کرمانی که گردآورنده ترانه های روستایی و قصه های فولکلور بود برای همکاری به دفتر شفق سرخ می رفت و در کارهای آن روزنامه به آقای دشتی کمک می کرد. اداره دفتر روزنامه، توزیع روزنامه و گاهی نوشتن شعر و مقاله ای، خرید لوازم مورد احتیاج روزنامه و پذیرایی از مهمانان هم با او بود و شبها هم در دفتر آن روزنامه می خوابید.

می گویند اولین نویسنده ای که داستانهای فولکلور را در ایران نوشت کوهی کرمانی بود که چند کتاب در این زمینه تألیف کرده بود. دوستان تعریف می کردند که روزی آقای دشتی به دفتر روزنامه می آید، حالش روبراه نبوده، به کوهی می گوید برو قدری نمک بخر بریز توی آب بخورم، شاید حالم بهتر شود. مقصودش نمک میوه بوده که در آن روزگار پزشکان برای تعادل مزاج بیماران توصیه می کردند. کوهی ساده دل هم می رود، یک سطل را پر از آب می کند و مقداری نمک سنگی در آن می اندازد و می آورد جلوی دشتی. دشتی می پرسد این سطل چیه؟ کوهی در جواب می گوید خودتان فرمودید یک سطل آب توش نمک بریزم براتون بیارم. دشتی خیال می کند کوهی او را دست انداخته، بلند می شود و چند ناسزا به کوهی می گوید و حمله می کند که کوهی را کتک بزند، کوهی هم سطل را می اندازد و از دفتر روزنامه فرار می کند و دشتی هم پشت سرش به فحش دادن و ناسزا گفتن که ای پدر سوخته فلان فلان شده...

کوهی کرمانی قامتی بسیار بلند داشت و واقعاً مثل کوهی‌ها می‌شد، مخصوصاً موقعی که پالتویی مثل پوستین بر تن می‌کرد و یک کلاه پوستی بر سر می‌گذاشت (از همانها که در آن ایام طرفداران سید ضیاء‌الدین طباطبایی بر سر می‌گذاشتند)، هیبتی پیدا می‌کرد. دختر کوچکی هم داشت که همیشه دست در دست او به کتاب‌فروشی امیرکبیر خیابان شاه‌آباد می‌آمد. کوهی پس از چند سال که در خدمت آقای دشتی بود تصمیم

گرفت روزنامه‌نویس شود و به تنهایی امتیاز روزنامهٔ نسیم صبا را از وزارت معارف آن موقع به دست آورد، ولی بعد از چند شماره روزنامه را رها کرد و به تألیف کتابهای فولکلور پرداخت.

قصه‌های روستایی او زمانی چاپ شد که هیچکس به چاپ چنین کتابهایی دست نمی‌زد، ولی خود او آنها را به سرمایهٔ خودش چاپ و منتشر می‌کرد. کوهی در سالهای آخر عمر که تکیده و دست‌تنگ شده بود، کتابهای بعضی از ناشران قدیم و جدید را می‌گرفت و در یک کیف دستی می‌گذاشت و برای فروش به ادارات و مؤسسات می‌برد و بدین طریق امرار معاش می‌کرد. او صورتی دراز و گندمگون داشت که خالهایی در اطراف آن بود، و عینک ذره‌بینی می‌زد. متأسفانه بعضی گرفتاریها هم داشت و از مردمی بود که دنیا را به هیچ می‌گیرند. از آنها بود که اگر روزی امروزش می‌رسید می‌گفت فردا هم خدا بزرگ است، خودش درست می‌شود. کتابهای *ترانه‌های روستایی* و *پانزده افسانهٔ روستایی* از تألیفات او را امیرکبیر در سالهای ۳۴ -- ۱۳۳۳ چاپ و منتشر کرد.

پس از چاپ *شاعری دیرآشنا* دشتی که از نظم و ترتیب کار امیرکبیر و سلیقه‌ای که در نفاست چاپ و صحافی و حروفچینی آن کتاب به کار برده بودیم به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، کتابهای دیگر خود، *دمی با خیام*، *در قلمرو سعدی*، *نقشی از حافظ*، *دمی با صائب*، و *ایام محبس* را به امیرکبیر واگذار کرد که هر یک چند بار تجدید چاپ شد. و این هنگامی بود که در سال ۱۳۵۶ آقای ابراهیم رمضانی به علت مهاجرت به امریکا تصمیم گرفت امتیاز کتابهای خود را واگذار کند، و امیرکبیر با پیشنهادی مناسب‌تر از سایر همکاران رضایت او را جلب کرد. بنابراین سایر کتابهای دشتی را مثل *فتنه*، *جادو*، *سایه*، *هندو* هم که بعضاً نایاب بود امیرکبیر منتشر کرد. کتابهای *جادو* و *فتنه* و *هندو* و *سیری در دیوان شمس* از معروف‌ترین کتابهای او بود که خودم چند بار آنها را خوانده بودم. دشتی کتاب *اعتماد به نفس* اثر ساموئل اسمایلز نویسنده مشهور انگلیسی و کتاب *علل تفوق انگلوساکسون‌ها* را هم ترجمه کرده بود که به چاپهای متعدد رسید.

امیرکبیر از دشتی کتاب دیگری هم چاپ کرد، با عنوان *پنجاه و پنج*. این کتاب که قبلاً در روزنامه *کیهان* به طور پاورقی چاپ می‌شد، اشاره‌ای بود به زندگی خودش و پنجاه و پنج سال حکومت خاندان پهلوی و برخوردهای او با رضاشاه. پس از انقلاب چاپ این کتاب هم شد یکی از مدارک اتهام همکاری من با رژیم گذشته.

یکی از روزنامه‌های عصر برای اثبات این اتهام یک صفحه خود را به این اختصاص داد که من با چاپ کتاب *پنجاه و پنج* مبانی رژیم سابق را تحکیم کرده‌ام! و حال آنکه از اوایل انقلاب تا امروز دهها کتاب کوچک و بزرگ در شرح

احوال رضاشاه و محمدرضاشاه و خاندان پهلوی توسط ناشران مختلف چاپ و منتشر شده و می‌شود. در آن مقاله یکی از جرایم من این بود که هنگامی که «ورشکست شدم» زنده‌یاد جلال سیصد تومان! حق‌التألیف خود را از من نگرفت، یعنی به من بخشید و مرا از ورشکستگی نجات داد! مدرک از این محکم‌تر؟! جرم از این سنگین‌تر!؟

دستی اوایل انقلاب دستگیر شد و او را به زندان قصر بردند - هنگام ورود به زندان آقای خلخالی که حاکم شرع و رئیس دادگاه انقلاب بود او را احضار می‌کند و بین آنها سخنانی رد و بدل می‌شود. موضوع سخنان بر سر نامه‌هایی بوده که دشتی سالها قبل از انقلاب به شاه نوشته و او را نصیحت می‌کرده است. بهانه آقای خلخالی این بود که اگر این نامه‌ها را نفرستاده بودی و شاه به نصایح تو گوش نکرده بود این انقلاب زودتر به ثمر می‌نشست و یک سیلی به او می‌زدند و دستور می‌دهد او را به یکی از بندها ببرند. پس از چند روزی دشتی که بیمار و تکیده بود پیشنهاد می‌کند که همه دارایی خود را که همان خانه تیغستان و اثاث آن بوده واگذار کند و از زندان آزاد شود.

پس از آزادی از زندان بود که در اول اردیبهشت ۱۳۵۸ به دیدنش رفتم. روی زمین دراز کشیده بود و از درد آرتروز رنج می‌برد. باغبان و پسر کوچک او و خواهرزاده اش آقای دکتر ماحوزی و یکی دو نفر از دوستانش دور و بر او بودند. پس از لحظاتی دکتر ماحوزی مرا کنار کشید و گفت وضع مالی اش خوب نیست اگر طلبی دارد به او بدهید که خیلی به موقع است. گفتم طلبی ندارد و دسته چکم را از کیفم درآوردم یک برگ چک سفید امضا کردم که هر چه بخواهد بنویسد ولی دکتر ماحوزی گفت وقتی طلبی ندارد چه پولی بدهید. بعد از آن هر از چند گاهی که به دیدنش می‌رفتم می‌دیدم که روی زمین دراز کشیده و ناراحت است. پس از مدتی دیگر دشتی را ندیدم. گرفتاریهای اوایل انقلاب به طوری که خواهد آمد مرا از خیلی ملاقاتها و دیدارها محروم کرده بود تا هنگامی که خود بازداشت شدم. در تیرماه ۱۳۵۹ که من در بند دیگری بودم خبر دادند که دشتی

خاطرات

را به اتهام نوشتن کتاب ۲۳ سال به اتفاق آقایان مصطفی رحیمی و دکتر مهدی پرهام و آقای مرتضی راوندی و آقای حسین منزوی به زندان آورده‌اند. بعدها از زندانیانی که آزاد شده بودند شنیدم که در زندان یکی از متعصبین به جان دشتی افتاده و استخوان پایش را شکسته به طوری که حتی قادر به راه رفتن نبوده تا با پای خود به دستشویی برود. زندانیان زیر بالش را می‌گرفتند و به او کمک می‌کردند که بتواند قضای حاجت کند. تا سرانجام حالش سخت دگرگون می‌شود و بالا جبار تحت الحفظ پاسداران او را به بیمارستان جرم می‌برند، با پاسدار محافظ دم در اتاق که ملاقاتها با حضور او باشد. پس از مدتی از بیمارستان مرخصش می‌کنند و او را به خانه ماحوزی می‌برند. دوستانش می‌گفتند که این اواخر چشمانش قدرت بینایی را از دست داده و نظم ذهنش بهم خورده بود و از احوال خودش خبر نداشت و یک بار هم در خانه زمین خورده و لگن خاصره‌اش شکسته بود، و او را مجدداً به بیمارستان جرم می‌برند. روزهای آخر عمر آرزوی مرگ می‌کرده و در پنهان از دوستان نزدیکی که به ملاقاتش می‌رفته‌اند می‌خواسته که سیانور برایش ببرند تا با خوردن سیانور مرگ را بر خود آسان کند. دشتی در دی ماه ۱۳۶۰ پس از دو سال تحمل بیماری و درد و رنج و گرفتاری زندان و زندگی پر فراز و نشیب در سن ۸۴ سالگی دنیا را وداع گفت -- پیکر او در میان اندوه دوستانش در امامزاده عبدالله شهر ری به خاک سپرده شد.

دشتی پس از آزادی بار اول از زندان تا هنگامی که در تیر ماه ۱۳۵۹ دوباره زندانی شد کتاب *عوامل سقوط* را نوشت که پس از مرگ او توسط آقای دکتر ماحوزی انتشار یافت. خدایش بیامرزد، به فرهنگ کشور خدمت کرده بود؛ پرونده و سابقه فعالیت‌های سیاسی‌اش هرچه بود به کنار، بار فرهنگی‌اش زیاد بود، و به هر حال با همین فعالیت‌های فرهنگی یادگاری از خود به جا گذاشته که نمی‌توان نادیده‌اش گرفت. او از پایه‌گذاران نشر نو و مورد ستایش ایرج میرزا جلال‌الممالک بود. بیشتر اوقات فراغت‌ش را با پسر بچه خردسال باغبانش

می‌گذراند که چون فرزند به او مهر می‌ورزید. هرگاه که به دیدارش می‌رفتم این پسر بچه هم بود و بر دامنش جا خوش کرده بود. زنده یاد سعیدی سیرجانی در کتابش به نام *آستین مرقع*، در فصلی با عنوان «پیر ما» تصویر بسیار زیبایی از شخصیت او ارائه کرده است، و من همیشه دشتی را با این سیما و این تصویر به یاد می‌آورم... روانش شاد و یادش گرامی باد!

سعیدی سیرجانی از نویسندگان معروف معاصر است که نثری روان و دلپذیر داشت؛ دفترهای شعر زیر خاکستر و آشوب یادها و کتابهای *در آستین مرقع*، *ای کوته آستینان*، *سیمای دوزن*، *ضحاک ماردوش*، و *تنقیح و تصحیح تاریخ بیداری ایرانیان* ناظم الاسلام کرمانی، *بدایع و وقایع*، *تصحیح و تنقیح ذخیره خوارزمشاهی*، *وقایع اتفاقیه*، *یادداشت‌های صدرالدین عینی* از آثار اوست. آخرین یادگار او *تنقیح و تصحیح تفسیر سوراآبادی* است که برای آن زحمات بسیار کشید. سعیدی سیرجانی از سال ۱۳۴۸ تا سال ۱۳۵۷ در «بنیاد فرهنگ ایران» با دکتر پرویز خانلری همکاری می‌کرد و با همت و کوشش او قریب چهارصد کتاب از متون ادبی و تاریخی کهنسال ایران *تصحیح و تنقیح و چاپ و منتشر* شد. سعیدی سیرجانی در اسفندماه ۱۳۷۲ بازداشت شد و پس از ۹ ماه در آذرماه ۱۳۷۳ خبر آوردند که در بازداشت بر اثر سکته قلبی فوت شده است. درباره مرگ او در زندان شایعات گوناگونی سر زبانهاست.

در همین سال ۱۳۴۰ بود که در فروشگاه شاه‌آباد آقایی میانه‌قامت و لاغر با صورتی کشیده و سبزه‌گون به من مراجعه و خود را علی محمد افغانی معرفی کرد و از کیف خود در حدود هزار صفحه اوراق دستنویس در آورد و گفت این کتابی است که من نوشته‌ام، سالها برای آن وقت صرف کرده‌ام. از او دعوت کردم که به بالکن فروشگاه برویم، ضمن پذیرایی از او نوشته‌ها را بررسی می‌کردم، داستانی ایرانی بود به نام *شوهر آهو خانم*، هر ورقی که می‌زدم مثل اینکه اتفاقی

خاطرات

بود که در زندگیهای ما مردم طبقه سوم روی داده بود. از کتاب خوشم آمد ولی متأسفانه کتابهای زیادی زیر چاپ داشتم و گرفتاری چشم و آثار بیماری آن هنوز باقی بود، از او خواهش کردم شش ماهی صبر کند تا کتاب او را زیر چاپ ببریم، قبول کرد و گفت پس در این مدت اصلاحاتی هم که در آن لازم است انجام می‌دهم و در آن موقع مراجعه می‌کنم. خدا حافظی کرد و رفت و دیگر از او خبری نشد.

پس از مدتی با قرار قبلی به فروشگاه آمد، ولی این بار نه با اوراق کتاب بلکه با چند جلد کتاب ۸۰۰ صفحه‌ای، و در ضمن اینکه می‌خندید گفت من زحمت شما را کم کردم، کتاب را به سرمایه خودم چاپ کرده‌ام و حالا شما برای فروش و پخش آن به من کمک کنید. از جسارت و شجاعت او تعجب کردم که چطور با سرمایه خود آن کتاب سنگین را آن‌هم با تیراژ دو هزار جلد چاپ کرده است. قدرت ریسک و اعتماد به نفس او برایم شگفت‌آور بود. کتابها را تحویل گرفتیم و توزیع و فروش آن را به‌طور وسیع شروع کردیم. وقتی کتاب توزیع شد، کم‌کم سر و صدای آن بلند شد: یک رمان بزرگ از زندگی مردم عادی اجتماع ایران. پس از

مدت کوتاهی مورد توجه منتقدان و نویسندگان و ادبای ایرانی قرار گرفت. آقای نجف دریابندری که از دوستان آقای افغانی هم بود، نوشت که این داستان از زندگی مردم عادی اجتماع ما تراژدی عمیقی پدید آورده و صحنه‌هایی پرداخته که انسان را به یاد آثار بالزاک و تولستوی می‌اندازد.

آقای دکتر سیروس پرهام در مجله *راهنمای کتاب* نوشت، بی‌هیچ گمان بزرگترین رمان زبان فارسی به‌وجود آمده و تواناترین داستان‌نویس ایرانی، درست در همان لحظه‌ای که انتظارش می‌رفت پا به میدان نهاده است.

آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن در مجله *یغما* نوشت: انتشار *شوهر*

آهو خانم نه تنها از نظر ادبی نویدبخش و شورانگیز و دلگرم‌کننده است، بلکه از لحاظ تاریخی و اجتماعی نیز در حد خود دلیلی است بر اینکه از ایرانی نباید امید برگرفت، به‌رغم تلخکامیها و فروماندگیها، به‌رغم سمومی که در هوا پراکنده است، هنوز ایران می‌تواند درست در لحظه‌ای که انتظار نمی‌رود شگفتیهایی از آستین بیرون آورد.

کتاب شوهر آهو خانم برنده جایزه ادبی مجله سخن و برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال شد. آقای علی محمد افغانی هم یکی از افسران حزب توده بود که مانند آقای ابراهیم یونسی بعد از وقایع ۲۸ مرداد به اعدام و سپس با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکومش کردند و پس از چند سال آزاد شد. از آقای افغانی بعداً کتابهای شادکامان دره قره‌سورا که در حدود هشتصد صفحه بود و به دنبال آن کتابهای شلغم میوه بهشته و... را منتشر کردیم. کتاب شوهر آهو خانم چند سال پشت سرهم و هر بار با تیراژ سه هزار جلد منتشر می‌شد. هنگامی که من در بازداشت بودم و قبل از اینکه تازه رسیدگان به امیرکبیر وارد شوند، یازده هزار جلد از کتاب برای چندمین بار در قطع پالتویی زیر چاپ بود؛ نماینده آسان‌خوران از آقای افغانی می‌خواهد که بعضی از کلمات کتاب را حذف کند و یا تغییر دهد، ولی آقای افغانی موافقت نمی‌کند و سپس به دستور نماینده مزبور که از افغانی‌ها و خرمشاهی‌ها و یونسی‌ها و بزرگ‌علوی‌ها و احمد محمودها دل خوشی نداشت همه یازده هزار جلد کتاب به کارخانه مقواسازی ارسال و خمیر می‌شود. کسانی که از فرهنگ کتاب و چاپ آن اطلاعی نداشتند، نمی‌دانستند چه خون‌دل‌هایی برای هر یک از کتابهایم خورده بودم. ارث پدرشان که نبود، زحمتی که نکشیده بودند. سرانجام آقای افغانی چاپ کتاب را به ناشر دیگری واگذار می‌کند و کتاب مثل بسیاری دیگر از کتابهای امیرکبیر که به چنین سرنوشتی دچار شدند عیناً چاپ و منتشر می‌شود و به چاپهای مکرر هم می‌رسد. کتاب بوته‌زار آخرین اثر افغانی است که در سالهای اخیر منتشر شده.

خاطرات

و باز در سال ۱۳۴۰ بود که آقای دکتر سید محمدرضا جلالی نایینی متن تصحیح شده کتاب *اوپانیشادها* یا *ستراکبر* را که شاهزاده محمد داراشکوه از سانسکریت به فارسی ترجمه کرده بود به سرمایه خود چاپ کرد و توزیع آن را به امیرکبیر و انتشارات اقبال واگذار نمود. با آقای جلالی نایینی در سالهایی آشنا شده بودم که در چاپخانه علمی ضمن کار صحافی، شبها روزنامه‌های *اقدام* و *صدای ایران* را تصحیح می‌کردم. روزنامه *باختر امروز* آقای دکتر فاطمی هم در آن چاپخانه چاپ می‌شد و آقای جلالی از همکاران او بود و مقالاتی در آن روزنامه می‌نوشت. جوانی بود پرشور و از طرفداران دکتر مصدق و جبهه ملی. پس از وقایع ۲۸ مرداد هم مدتی زندانی شد. صورتی کشیده و مهتابی و قامتی متوسط داشت. بعدها دکترای حقوق گرفت و به وکالت دادگستری پرداخت. با حسن سلوکی که داشت به ریاست کانون وکلای تهران انتخاب شد. سالها بعد به مجلس سنا راه یافت و پس از پیروزی انقلاب مدتی در زندان اوین بازداشت بود. اولین کار ادبی او تصحیح *بوستان سعدی* بود که با مقدمه مرحوم محیط طباطبائی منتشر شد. از کارهای دیگر او تصحیح *ملل و نحل* شهرستانی و تصحیح کتاب *الاصنام و گزیده سرودهای ریگ ودا* و *تاریخ جمع قرآن کریم* است. همچنین متن یک نسخه قدیمی از دیوان حافظ را با همکاری پروفیسور نذیر احمد، استاد و رئیس بخش فارسی دانشگاه علیگره هند تصحیح و تنقیح کرد که چاپ و انتشار آن را نیز به امیرکبیر واگذار نمود و مورد استقبال قرار گرفت و به چاپهای مکرر رسید.

در همین سال بود که امیرکبیر صاحب دو فروشگاه دیگر هم شد. در اوایل خیابان فردوسی نزدیک میدان سپه پاساژی می‌ساختند در چند طبقه با زیرزمین وسیع و غرفه‌های متعدد که چند فروشگاه بر خیابان فردوسی داشت و یکی از آنها دودهنه و نیش پاساژ بود، در حدود چهل متر مربع. آنجا را برای فروشگاه کتاب مناسب دیدم، سرقتی آن را که در حدود دویست و سی هزار تومان بود با پرداخت پنجاه هزار تومان نقد و اقساط ماهانه سی هزار تومان خریدم. شش ماه بعد در پاساژ پلاسکو در خیابان اسلامبول که تازه ساختمان آن به پایان رسیده بود سرقتی فروشگاهی را به مساحت پنجاه متر مربع در طبقه همکف آن برای امیرکبیر خریدم به مبلغ یکصد و چهل هزار تومان که چهل هزار تومان را نقداً پرداختم و بقیه را در اقساط ماهانه ده هزار تومان. هر دو فروشگاهها را با بهترین ویترینها و قفسه‌ها و تبلیغات فراوان افتتاح کردم. نشر کتاب که کار اصلی امیرکبیر بود با شور و هیجان ادامه داشت و کتابهای تازه بود که یکی پس از دیگری انتشار می‌یافت. حالا امیرکبیر دارای چهار فروشگاه بود و بیش از هشتصد عنوان کتاب چاپ کرده بود.

آری، دوستان زیادند، اما خوب، شمار دوست هر اندازه هم زیاد باشد باز کم است... گاه تک تک و دودو و چندچند به دیدارم می آیند. به دیدار حاکم معزول. این دیدارها سرشار از یکرنگی و صفاست. اغلب بی قرار و وعده می آیند، می دانند که بیکارم، و می دانند که از دیدارشان خوشحال می شوم...

به رخسار گل خون چو شبنم نشست	چه گلها که بر شاخه تر شکست
بدی آمد و نیکی از یاد برد	درخت گل سرخ را باد برد
هیاهوی مردانه کاهش گرفت	سراپرده عشق آتش گرفت
سیاوش ها کشت افراسیاب	ولیکن تکانی نخورد آب از آب
دریغا ز رستم که در جوش نیست	مگر یاد خون سیاوش نیست

در سال ۱۳۴۱ بود که از سیاوش کسرایی دفتر شعری به نام *خون سیاوش* منتشر کردم. این کتاب در میان مردم کتابخوان، بویژه جوانان شعر دوست، وجهه ای فوق العاده یافت. کسرایی آثار بسیار دارد، قطعه شعری هم دارد به نام «جهان پهلوان» در ستایش از غلامرضا تختی، که من در دوران انقلاب آن را همراه با قطعه شعری از شادروان مهدی سهیلی با عنوان «بابکم» چاپ کردم و به رایگان میان مردم پخش کردم! بابک پسر جهان پهلوان تختی است.

کسرابی متوسط‌القامه و نسبتاً لاغر بود و گونه‌ای کوچک با موهای سیاه و سبیل پرپشت داشت. متین و خودمانی صحبت می‌کرد. پس از وقایع ۲۸ مرداد مدتی زندانی شد. بعد از انقلاب و پس از بازداشت رهبران حزب توده از کشور گریخت؛ مدتی در افغانستان بود، سپس به مسکو رفت، و از مشاهده سوسیالیسم روسی سرخورده شد. این اواخر در مسکو در عسرت می‌زیست؛ زن و فرزندانش در اتریش بودند؛ وی با مشقات بسیار به اتریش رفت و پناهنده شد. در آنجا بود که تحت عمل جراحی قلب قرار گرفت، و متأسفانه در سال ۱۳۷۴ در شهر وین درگذشت...

عده‌ای از دوستان و اقوام او در مسجد حجة‌ابن‌الحسن برایش مراسم ختمی برگزار کرده بودند و من هم به آن مجلس رفتم. مرحوم دکتر رضا ثقفی برادر گرامی همسر محترم حضرت امام نیز در مجلس حضور داشت، هنگامی که قاری مشغول تلاوت قرآن بود، عده‌ای به سالن ختم وارد شدند و یکی از آنها پشت میکروفن رفت و با لحنی خشن به قاری گفت می‌دانی برای کی قرآن می‌خوانی؟ قاری که از روشندان بود و عینک سیاهی بر چشم داشت گفت برای هرکس اینجا مجلس ختم برگزار شود من قرآن می‌خوانم، جوانک گفت نباید برای این توده‌ای فلان فلان شده قرآن بخوانی، و میکروفن را از دست قاری گرفت. مردم که از این گروه خبرهای بدی شنیده بودند مجلس ختم را به حال فرار ترک کردند. همراهان جوانک هم به هر کسی که می‌رسیدند یک سیلی یا مشت و لگدی به سویش می‌پرانندند و یا هرکسی عینکی به چشم داشت عینکش را برمی‌داشتند و زیر پا له می‌کردند. آقای ابراهیم یونسی که در مجلس ختم بود به این سرنوشت دچار شد. صدای ریختن صندلیها به روی هم و سر و

خاطرات

صدای حاضران هنگام ترک مجلس همه‌همه‌ای به وجود آورده بود که یادم نمی‌رود. یکی از لگدها هم نصیب آقای دکتر تقفی شد. مرد محترم از مجلس بیرون آمده و کنار خیابان نشسته بود و از درد می‌نالید، مانده بود چه بگوید!...

دکتر علی زرگری استاد دانشگاه و رئیس دانشکده داروسازی دانشگاه تهران و مدرس علوم طبیعی در دبیرستانها و یکی از مؤلفین دوره کتب طبیعی و بهداشت دبیرستانها بود که با همکاری آقایان امین میرهادی و دکتر محمود بهزاد، هاشمی، دکتر نصیری و دکتر شاهین این کتابها را که از بهترین کتابهای دبیرستانی این رشته بود تألیف کرده بودند. دکتر زرگری از شاگردان مرحوم دکتر احمد پارسا بود که در زمینه گیاهشناسی و مخصوصاً گیاهان ایران شهرت جهانی داشت.

در سالهای ۴۱-۱۳۴۰ بود که از نزدیک با هم آشنا شدیم و پیشنهاد چاپ سه جلد کتاب به نام **روش شناسایی گیاهان** را به امیرکبیر داد. این کتابها از نظر مادی سود چندانی نداشت ولی چاپ آنها که از نظر حرفه‌چینی و صفحه‌بندی و کلیشه‌های مختلفشان یکی از مشکل‌ترین کارها بود برای امیرکبیر افتخار آفرین بود. تیراژ این کتابها هرکدام فقط هزار جلد بود که فروش آنها هم مدتها طول کشید و هر سه کتاب برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال شد.

به دنبال چاپ آن کتابها دکتر زرگری چاپ و نشر دو جلد کتاب **گیاهان دارویی ایران** را که هرکدام در حدود ۱۰۰۰ صفحه بود به امیرکبیر واگذار کرد که آن دو کتاب هم برنده جایزه کتاب سال شدند. دکتر زرگری تألیف جلد سوم **گیاهان دارویی** را تمام کرده بود که متأسفانه گرفتاریهای من پیش آمد و او چاپ جلد سوم را به دانشگاه تهران واگذار کرد و چون بعد از من اشغالگران از

تجدید چاپ این کتابهای گرانقدر و مفید خودداری کردند، دکتر زرگری ناچار تجدید چاپ کتابهای خود را به دانشگاه تهران واگذار کرد. او در طی دوران خدمت خود در دانشگاه تهران، از مناطق مختلف ایران، نواحی شمالی ایران، ارتفاعات رودبار، رحمت آباد عمارلو و اطراف رشت، اسالم تا خلخال، نواحی کویری ایران، خراسان، کاشمر، تربت حیدریه، نواحی کوهستانی شمال خراسان مجموعه بزرگی از تیره‌های گیاهی برای دانشکده داروسازی تهران تهیه کرده بود.

دکتر زرگری مردی مهربان و ملایم و پرکار و با سعه صدر بود. از مؤلفانی بود که سخت پایبند و علاقه‌مند به موقع رساندن اوراق مطبوعی تصحیح شده و غلط‌گیری دقیق آنها بودند.

زنده یادان دکتر محمد معین و عباس آریان‌پور هر دو از تألیفات دکتر زرگری در فرهنگهای خود استفاده‌های فراوان کرده‌اند. دکتر زرگری تعریف می‌کرد که شبها اغلب از ساعت ۱۱ به بعد آقای آریان‌پور تلفن می‌کرد و معادل فارسی بعضی از گیاهان را از من می‌پرسید.

دکتر زرگری قامتی بلند و نسبتاً فربه و صورتی بیضی شکل و گوش‌تالو دارد. اهل رشت است و اخیراً هم عضو فرهنگستان علوم پزشکی شده است. یاد همکاری صمیمانه و پشتکار و علاقه‌مندی او را هرگز فراموش نمی‌کنم.

از اوایل سال ۱۳۴۱ با همکاری آقایان تینا و عبدالله توکل، امیرکبیر یک مجموعه رمانهای ایرانی و خارجی تحت نام «کتابهای پرستو» وابسته به انتشارات امیرکبیر به قطع جیبی منتشر کرد. این کتابها مورد استقبال قرار گرفت و تعداد آنها در این مجموعه به بیش از هفتاد جلد رسید.

آقای عبدالله توکل یکی از مترجمان معروف بود و شخصیتی مهربان و صمیمی داشت. آذری بود و قامتی متوسط و صورتی گرد و گندم‌گون داشت و عینک تیره بر چشم می‌گذاشت. سیگار هم زیاد می‌کشید و دودش را به شکل

خاطرات

خاصی از سوراخهای بینی بیرون می داد. در سال ۱۳۴۲ بود که دختر نوزادش را بر اثر ناراحتی خونی از دست داد. کتاب معروف **سرخ و سیاه** اثر استاندال، ترجمه او را انتشارات نیل منتشر کرد. عبدالله توکل سالهایی که در امیرکبیر با من همکاری داشت از بذل هیچ‌گونه کمک و راهنمایی دریغ نمی‌کرد. در کارش صمیمی و دلسوز بود. متأسفانه این مترجم عزیز هم در شهریور ۱۳۷۸ دار دنیا را وداع گفت.

در سال ۱۳۴۱ به توسط آقای ایرج افشار با زنده‌یاد آقای دکتر یحیی مهدوی که دانشیار فلسفه در دانشگاه تهران بود در فروشگاه شاه‌آباد آشنا شدم و او چاپ ترجمه کتاب **فلسفه علمی** اثر فلیسین شاله را به امیرکبیر واگذار کرد. کتاب درسی دانشگاه بود و به چند چاپ رسید. سالها بعد امتیاز چاپ و نشر کتاب معروف **کلیله و دمنه** را که زنده‌یاد مجتبی مینوی به توصیه و هزینه او تصحیح و تنقیح کرده بود نیز به امیرکبیر واگذار کرد. نام دکتر یحیی مهدوی پیوندی عمیق با فرهنگ و فلسفه در ایران دارد، او استاد استادان فلسفه و به قول آقای دکتر باستانی پاریزی درخت جواهر فلسفه در ایران بود. دکتر مهدوی در طی مدتی که در دانشگاه تدریس می‌کرد، تمام حقوق خود را برای چاپ کتابهایش به دانشگاه تهران می‌بخشید، و تمامی کتابهای نفیس خود را هم در اختیار کتابخانه دانشگاه تهران گذاشت.

او مردی ملایم و گشاده‌رو و میانه‌قامت بود. با برادر دانشمند خود دکتر علی‌اصغر مهدوی زندگی می‌کرد و خانه‌اش در سه‌راه امین حضور محل جلسات و دیدار اهل ادب و فلسفه بود. دکتر یحیی مهدوی در یکی از روزهای تیرماه ۱۳۷۹ دارفانی را وداع گفت.

در سال ۱۳۴۱ با احمد سروش به معرفی مهدی سهیلی آشنا شدم، او برای رادیو داستانهای تاریخی می‌نوشت، از دوران امویان و عباسیان. آرم برنامه‌اش چند ضربه طبل بود و صدای پرهیجان اجراکننده برنامه که شنوندگان را تحت تأثیر قرار می‌داد، مخصوصاً در دهه اول ماه محرم و هنگام سفر مسلم این عقیل به کوفه و حرکت حضرت امام حسین از مکه به طرف کربلا برنامه‌اش بسیار پر شنونده بود. کتاب او به نام *آیینة حقیقت* را امیرکبیر منتشر کرد ولی استقبالی که انتظار داشتم از آن نشد. این آقای سروش با مرحوم علی اصغر سروش مترجم کتاب *مادر* ماکسیم گورکی که امیرکبیر آن را تجدید چاپ کرد نسبتی نداشت ولی جالب اینجاست که هر دو بسیار مؤدب و آراسته و خوش‌بیان و بذله‌گو و خوش‌مشراب بودند. اما احمد سروش متأسفانه گرفتار اعتیاد بود و همیشه هم مقروض. کارهای جالبی هم می‌کرد، و به کارهایی که می‌کرد خودش با تبسمی آرام می‌خندید.

می‌گفت روزی در تاکسی نشسته بودم، راننده تاکسی سرِ دردِ دلش باز شد و تعریف می‌کرد که تازگیها خانه‌ای خریده و چکی به عنوان بیعانه داده، اما چون پولش در حساب کم بوده چک برگشت خورده و کلی آبروریزی شده و خانه دارد از دستش می‌رود! ناراحت بود؛ پرسیدم مبلغ چک چقدر است؟ راننده گفت بیست هزار تومان. گفتم اینکه پولی نیست، فردا بیا اداره رادیو من این پول را به تو قرض می‌دهم. راننده که از این جوانمردی ماتش برده بود گفت شما که مرا نمی‌شناسی به چه اطمینانی به من پول قرض می‌دهی؟ گفتم خوب، قیافه‌ات را که دیدم فهمیدم از آن آدمها نیستی که سر مردم را کلاه بگذاری و مال مردم را بخوری.

راننده فردا صبح سر ساعت مقرر آمد اداره رادیو. مرد بینوا می‌خواست

خاطرات

چیزی گرو بگذارد. گفتم الان پول نقد ندارم. چکی بیست روزه به مبلغ بیست هزار تومان نوشتم و بهش دادم و راهی اش کردم که برو، دست علی به همراهات! خیالت راحت باشد، هر وقت توانستی بیار پس بده!

راننده خواست رسید بدهد گفتم لازم نیست. گفت خیلی ممنون آقا، سه چهار ماه دیگر پولتان را پس میارم... و هی پشت سر هم دعا و تشکر، و خداحافظی کرد و رفت.

مدتی گذشت. موضوع را فراموش کرده بودم. یک روز در رادیو بودم، صدایم کردند، دیدم سر و کله راننده پیدا شده و ناراحت، که آقا این چک شما هم که برگشت... آبروی من پاک ریخت... این چه کاری بود کردی؟! با خونسردی نشاندمش، گفتم چای آوردند، خورد. بعد توضیح دادم که، دوست عزیز، من هم پول نداشتم، ولی دیدم تو خیلی ناراحتی، این کار را کردم که اقلاً بیست روز راحت باشی و شبها خوب بخوابی... بد کاری کردم؟!

احمد سروش قامتی متوسط و نسبتاً فربه و موهای پرپشت مشکی داشت و سبزه رو بود. روانش شاد و یادش گرمی! مرد پرکار و زحمتکشی بود و در زمینه‌های مختلف شعر و ادبیات و سیاست روز وارد بود. دوستانش تعریف می‌کردند که روزی کارمندان رادیو اعتصاب کردند و این آقای سروش تمام داستانها و برنامه‌های رادیو را نوشت و تنظیم کرد و به معینان رئیس وقت رادیو داد. خودش هم بعضیها را اجرا کرد.

* * *

در دو دهه ۵۰-۱۳۳۰ جمعه شبها برنامه‌ای از رادیو پخش می‌شد که اجرای آن برعهده هوشنگ مستوفی بود که صدایی گرم و آرام و آرامبخش داشت. آرم برنامه آهنگ فیلم **لایم لایت** اثر چارلی چاپلین هنرپیشه و کارگردان معروف سینما بود. هوشنگ مستوفی قامتی متوسط و صورتی سفید و گرد و چشمانی زاغ و موهای خرمایی و پرپشت داشت؛ خودش هم مانند صدایش آرام و باوقار بود و با طمأنینه و نگاهی مهربان گفتگو می‌کرد. این برنامه نوعی بررسی آثار

کلاسیک ایران و جهان بود. هر جمعه شب خلاصه داستان‌های از یک نویسنده مشهور خارجی یا ایرانی و یا اشعار یک شاعر ایرانی را در آن برنامه اجرا می‌کرد که با پخش یکی از آثار معروف موسیقی کلاسیک همراه بود. من از این برنامه لذت بسیار می‌بردم، و اینک پس از سالها هنوز صدای گرم هوشنگ مستوفی و آرم برنامه‌اش در گوشم طنین انداز است؛ چه سالهای خوشی بود! روزگار، با تلاش و امید و آرزوهای بسیار و سختکوشی و موفقیت می‌گذشت. سرانجام روزی به اداره رادیو رفتم و به او پیشنهاد کردم این «بررسی‌گونه»ها را در کتابی گردآوری کند و برای چاپ به امیرکبیر بدهد و او موافقت کرد. حاصل این همکاری گلچینی بود در پنج مجلد با عنوانهای *لیلا، اشتیاق، آخرین برگ، یاد دوست* و کتابی درباره چند شاعر مشهور و بزرگ ایران به نام *شعرای بزرگ ایران* که در قطع وزیری و در حدود چهارصد صفحه بود و همگی در فاصله سالهای ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۴ چاپ شد.



از خون جوانان وطن لاله دمیده از ماتم سرو قدشان سرو خمیده
در سایه گل بلبل از این غصه خزیده گل نیز چو من در غمشان جامه دریده

مرحوم عبدالرحمن سیف آزاد در زمان رضاشاه امتیاز مجله‌ای را به نام *ایران باستان* گرفته بود که نشریه‌ای بود مصور به قطع رحلی با چاپ حرفی و رنگ آبی و کاغذ هشتادگرمی که در نوع خود بی‌نظیر بود. او از طرفداران جدی رضاشاه و حکومت آلمان نازی بود، بالای صفحه اول هر شماره از مجله در وسط عکس فرّوهر و در زیر آن عبارت «پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک» را چاپ می‌کرد. مجله *ایران باستان* طرفداران زیادی داشت، همه کسانی که با انگلیسیها بد بودند و طرفدار آلمان، مجله او را دوست داشتند و می‌خریدند و من خودم که در آن سالها (قبل از ۱۳۲۰) کارگر جوانی بودم تمام شماره‌های آن را می‌خریدم و جلد می‌کردم و از خواندنش لذت می‌بردم و از مقالاتی که درباره

خاطرات

پیشرفت‌های ایران می‌نوشت احساس غرور می‌کردم. مجلهٔ *ایران باستان* پر از عکسهای زیبا و شفاف بود و می‌گفتند کلیشه‌های آن را از آلمان مجاناً برایش می‌فرستند. هنگامی که در دالان مسجد شاه بساط کرده بودم از روی احتیاج و برخلاف میل باطنی مجله‌هایی را که جلد کرده بودم فروختم. از کارهای جالب سیف آزاد چاپ *شاهنامه* فردوسی از اول در چهار ستون بود که در هر شماره چهار صفحهٔ وسط مجله را به آن اختصاص داده و تصاویری از روی *شاهنامه* چاپ *امیربهادر* به آن اضافه کرده بود. این مجله از لحاظ عکس و تصویر یکی از زیباترین مجلاتی بود که در دههٔ بیست در ایران چاپ شده است.

سیف آزاد *دیوان عارف قزوینی* را هم با همکاری دکتر رضازاده شفق که مقدمه‌ای هم بر آن نوشته بود در برلین با حرفچینی و صحافی بسیار زیبا چاپ کرده و به ایران آورده بود و به چند نفر از کتابفروشان که یکی هم امیرکبیر بود می‌فروخت و خیلی هم زود نایاب شد. بعد آن را جزوه جزوه به‌طور هفتگی منتشر می‌کرد و آخر سر هم آنها را تجلید

کرد و به فروش رساند. در این کتاب عارف به تفصیل به شرح حال خود پرداخته، آن چنانکه خواننده سخت تحت تأثیر قرار می‌گیرد. او نویسنده و ترانه‌ساز، شاعری ملی و وطن‌پرست و استاد نوازندگی سه‌تار و گوینده و خواننده‌ای ردیف‌دان و توانا بود. در دوران زندگی محرومیتهای بسیار کشید و آزرده‌دل و ناکام دنیا را وداع کرد. عارف در زمینه‌های مختلف شعر می‌سرود و بعضی از اشعارش مدت‌ها سر زبانها بود. «از خون جوانان وطن لاله دمیده...» این شعر وطنی زیبا را در دوران انقلاب مشروطه سروده بود، زمانی که مجلس شورای ملی به فرمان محمدعلیشاه و لیاخوف سرهنگ قزاق روسیه تزاری به

توپ بسته شد و مردان و جوانان بسیاری به شهادت رسیدند. آهنگ شعر را هم خودش ساخته بود، که همه جا ورد زبانها بود و هنوز هم در میان ترانه‌های میهنی مقام اول را دارد.

مرحوم سیف آزاد در شمال خیابان وصال شیرازی زندگی می‌کرد، در خانه‌ای محقر و دو اتاقه که حیاط کوچکی هم داشت. در آن زمان، یعنی دههٔ چهل، مردی بود در حدود ۸۵ ساله، پیر و شکسته، با قامتی کوتاه، صورتی پهن و کک مکی، بینی بزرگ و موهای سفیدی که از پشت و اطراف سرش به‌طور نامنظم و پریشان آویزان بود، و یک عینک ذره‌بینی. بسیار فروتن و درویش مسلک و متواضع بود، با همهٔ تنگدستی، بزرگواری و گشاده‌دستی و لوطی‌مسلکی و سلامت نفس را از یاد نبرده بود. در آن ایام کهنسالی هنوز پرنشاط و پر امید بود و خنده از لبانش دور نمی‌شد، صدایش طنین خاصی داشت و قهقههٔ خنده‌هایش آدم را به تعجب وامی‌داشت. کتابفروشها هریک چیزی درباره‌اش می‌گفتند، یکی می‌گفت جاسوس آلمانیهاست، یکی می‌گفت انگلوفیل است و شایعاتی از این قبیل؛ ولی من با دیدارهایی که با او داشتم و صحبت‌هایی که می‌کرد یقین دارم که مردی وطن‌پرست و عاشق ایران بود. به‌طوری که می‌گفت در جنگ بین‌الملل اول در بیرون شهر شاهرود کاروانسرایي داشته و در آن شهر به خرید و فروش لباس و سلاح گرم و سرد مشغول می‌شود؛ این داد و ستد در آن زمان در ایران آزاد بود. هنگامی که شمال و جنوب ایران در اشغال ارتشهای روسیهٔ تزاری و انگلیس بوده او کمکهای زیادی به پناهندگان آلمانی و اتریشی که با فرار از مرزهای روسیه به ایران می‌آمدند می‌کرده است. کمکهای او به این سربازان و افسران تا آنجا می‌رسد که از طرف فرمانده نیروهای متحد یعنی آلمان و اتریش و عثمانی مفتخر به دریافت نشان درجهٔ دو صلیب آهنین می‌شود. هنگام اشغال ایران در زمان جنگ بین‌الملل دوم مأمورین انگلیس او را بازداشت و به هندوستان تبعید می‌کنند و هفت سال در زندان نگهش می‌دارند.

خاطرات

سیف آزاد امتیاز چاپ **دیوان عارف** را به امیرکبیر واگذار کرد و اجازه داد که امیرکبیر از روی حروفچینی **شاهنامه** او به هزینه خود **شاهنامه ایران باستان** را حروفچینی و تجدید چاپ کند. آن سالها چاپ افسست هنوز ارزان و مقرون به صرفه نبود و امیرکبیر اجباراً **شاهنامه** را در همان قطع رحلی با تیراژ دوهزار جلد حروفچینی و چاپ و منتشر کرد که پس از سه چهار سالی نایاب شد؛ و بازرقبای فامیلی ناگهان از خواب غفلت بیدار شدند و آن را عیناً از روی **شاهنامه امیرکبیر** چاپ کردند.

سیف آزاد در ۸۹ سالگی در تنهایی و عزلت دار فانی را وداع گفت، در حالی که از مال دنیا فقط خاطراتش را داشت.



مجنون منم که در غم خاک وطن مدام گریم چنانکه آب دل سنگ می‌کنم
از جمله دیوانهای شعر جنجال‌برانگیزی که چاپ و منتشر کردم یکی هم کلیات
دیوان میرزاده عشقی بود:

خاکم به سرز غصه به سر خاک اگر کنم	خاک وطن که رفت چه خاکی به سر کنم
معشوق عشقی ای وطن، ای مهد عشق پاک	ای آنکه ذکر عشق تو شام و سحر کنم
عشقت نه سرسری است که از سر به در شود	مهرت نه عارضی است که جای دگر کنم
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	با شیر اندرون شد و با جان به در کنم

از آثار معروف عشقی سه تابلوی **مریم**، **رستاخیز شهریاران ایران** و **نوروزی‌نامه** است که او را به اوج شهرت رسانده بود و سرانجام قطعات شعر **صبوری‌نامه** و مطالب تند و انتقادآمیز او در روزنامه **قرن بیستم**، که باعث قتل او شد.

گردآورنده **دیوان عشقی** علی‌اکبر مشیرسلیمی از دوستان میرزاده عشقی و وصی او و مدیر مجله **گل‌های رنگارنگ** بود که بعد از فوت عشقی اشعار او را که

در حدود یکصد و پنجاه شصت صفحه شده بود جمع آوری کرده و امتیاز چاپ آن را پس از چند سال به حاج آقا رضا کتابچی تاجر کاغذ واگذار کرده بود و این واگذاری اجباری در مقابل دویست تومان بدهیهای بود که آقای مشیر سلیمی برای خرید کاغذ به او داشت. سالها بعد، یعنی سی سال پس از این واگذاری، مشیر سلیمی اشعار دیگری از عشقی را که بعداً به دست آورده بود با نقدها و اشعاری که نویسندگان و شعرا در طی سی سال برای عشقی سروده و نوشته بودند گرد آورده و با تصاویر نویسندگان آن اشعار به هزینه خود چاپ و منتشر کرد که مورد استقبال قرار گرفت و امیرکبیر هم یکی از فروشندگان عمده آن بود.

مشیر سلیمی خانه اش در چهارراه امیریه
مـعزالسلطان و محل کارش در موزه
ایران باستان و شعبه یونسکو در ایران بود و با
آقای اردلان دبیر کمیسیون ملی یونسکو
همکاری می کرد. مشیر سلیمی صورتی
بیضی شکل و قامتی متوسط و افکار تند
انقلابی داشت. هر وقت که او را می دیدم از
حکومت و گردانندگانش خشمگین بود.
هنگامی که نسخه های چاپ اول کتاب جدید
عشقی تمام شد موافقت کرد که چاپهای

بعدی را امیرکبیر به سرمایه خود منتشر کند و برای هر چاپ حق التألیف بپردازد. پس از اینکه چاپ دوم کتاب در سال ۱۳۴۲ منتشر شد و آگهی آن در جراید انتشار یافت، آقای حاج رضا کتابچی از مشیر سلیمی و من به آگاهی شکایت برد که کتابی را که سی سال پیش امتیاز آن را یکجا دویست تومان خریده حالا من و آقای سلیمی بدون اجازه او چاپ کرده ایم.

یک روز در فروشگاه ناصر خسرو بودم که دو مأمور آگاهی با یک پاسبان به آنجا آمدند و طبق دستوری که داشتند می خواستند کتابهای موجود را توقیف

خاطرات

کنند و با خود به آگاهی ببرند و دفاتر امیرکبیر هم رسیدگی شود که چند جلد از آنها را فروخته‌ایم. من جریان را به آقای مشیرسلیمی اطلاع دادم و آقای مشیر سلیمی خودش به اداره آگاهی رفت و با ارائه چاپ جدید کتاب و مقایسه آن با چاپ سی سال پیش و نشان دادن تفاوت فاحش آنها با یکدیگر مقامات آگاهی را متقاعد کرد که از اجرای دستور خودداری کنند. در آن روزگار دادسراها و دادگاههای دادگستری مثل این سالها نبود که برای هر دعوا شش ماه و یک سال بعد وقت بدهند، حداکثر ظرف ده بیست روز یا یک ماه دادگاه تشکیل می‌شد و تکلیف طرفین دعوا را روشن می‌کرد. پس از طرح دعوی دیوان عشقی در دادگاه، به علت اینکه اولاً سی سال از مرگ عشقی گذشته و اشعار دیگری بر کتاب اضافه شده و نیز در حدود سیصد صفحه آثار شعرا و نویسندگان درباره عشقی در آن کتاب چاپ شده، شکایت حاج آقا رضا علیه آقای مشیر سلیمی منتفی و رأی به نفع آقای مشیر سلیمی صادر شد.

پس از مدتی آقای مشیر سلیمی حق چاپ دائم دیوان عشقی را به امیرکبیر واگذار کرد.

در سال ۱۳۴۲ توسط آقای ابراهیم یونسی با آقای روح الله عباسی آشنا شدم که او هم جزو افسران حزب توده محکوم به حبس ابد شده و پس از چند سالی آزاد شده بود. در آن سال از آقای روح الله عباسی ترجمه کتاب *جهانی که من می‌شناسم* اثر برتراند راسل را منتشر کردم. او یک دوره کتاب *خودآموز زبان فرانسه* هم داشت که به سرمایه امیرکبیر در شرکت افست حروفچینی و چاپ و صحافی شد و پس از سه سال به چاپ دوم رسید. روزی برای دریافت حق التالیف به حسابداری امیرکبیر مراجعه کرده بود و چون پول نقد حاضر نداشتند به من مراجعه کرد و من قرار فردا را با او گذاشتم که به حسابداری برود و باقیمانده حق التالیف خود را دریافت کند. روز بعد صبح اول وقت به حسابداری می‌رود، به او می‌گویند الآن پول موجود نیست، نزدیکی ظهر که از

فروشگاهها پول می آورند بیاید. و من بی خبر بودم و خیال می کردم وجه به او پرداخت شده است. در دفترم نشسته بودم که یکی از کارمندان نامه سر بسته ای برایم آورد و گفت این نامه را آقای عباسی برای شما داده است. نامه را باز کردم دیدم سراپا فحش و بد و بیراه است که نثارم کرده، خیال کرده بود که خواسته ایم او را از سر وا کنیم. نامه را که خواندم حال او را درک کردم که حتماً برای آن پول مخارجی پیش بینی کرده که به علت عدم دریافت آن ناراحت شده. فردای آن روز به دیدنم آمد، خیال کرد حالا من از او گله می کنم و به او تند خواهم شد. ولی بر خلاف انتظارش، بدون اینکه به روی خودم بیاورم از او پذیرایی و دلجویی کردم و روانه اش کردم. بعدها به آقای یونسی گفته بود شرمندگی خودم را از جعفری هیچ وقت فراموش نمی کنم. در قدیم می گفتند «کاسب نوکر مشتری است!» یا «همیشه حق با مشتری است!» ما ناشران هم در واقع خدمتگزار نویسندگان و مؤلفان و شاعران هستیم. او در مقدمه کتابش نوشته بود کارگران چاپخانه ها در شمار خدمتگزارانی هستند که در بالا بردن سطح فرهنگ و توسعه علم و ادب با تحمل زحمات زیاد، خدمات شایسته ای به جامعه بشری انجام می دهند.

* * *

آی... دروازه بان شهر، باز کن! -

(کلون را) باز کن! -

که من بازگشتن

نمی توانم

دروازه عشق و زندگی را

به رویم بسته اند

و قلبم را آکنده اند

از درد و دریغ

خاطرات

اسماعیل شاهرودی و دکتر نورانی وصال از کسانی بودند که در کار مطالعه برای آماده کردن نسخه شاهنامه امیرکبیر یاری ام کردند.

با اسماعیل شاهرودی از زمان کار در کتابفروشی اکبرآقا علمی به وسیله برادرش که کتابفروشی در شاهرود بود آشنا شده بودم. گهگاهی در آنجا به دیدنم می آمد. افکار چپی داشت و شعارهای توده ای می داد. قامتی بلند داشت با صورتی سفید و گرد و چشمانی مهربان و صدایی بسیار گرم و گیرا. بعد از چند سال که از تأسیس امیرکبیر گذشت از سالهای ۳۶ به بعد به امیرکبیر می آمد و در بعضی امور کمکم می کرد. دفتر شعر او را به نام آینده امیرکبیر چاپ کرد.

اسماعیل شاهرودی جوانی بود پرشور و مهربان و صمیمی، و در کارش بسیار دقیق و نکته سنج بود. او با سبکی بدیع که خاص خود او بود زندگی اش را در قالب شعر «حسنعلی جعفر» به زیبایی و شیوایی توصیف کرده است.

در سال ۱۳۴۱ که پسرم محمدرضا به توصیه و تشویق من به ترجمه کتابهای کودکان پرداخت، شاهرودی در ویرایش و تنقیح ترجمه ها به او کمکهای شایانی کرد. در تدوین و تنظیم لغات هنری نیز با دکتر معین همکاری می کرد. کتاب مادر تو را ستایش می کنیم حاصل زحمات اوست. این کتاب شامل قطعاتی است منظوم و منثور از نویسندگان و شاعران ایرانی و خارجی، در بزرگداشت مقام و مهر مادری، و در ستایش از همه مادرها که بارها تجدید چاپ و در آخر به قطع جیبی منتشر شد.

امیرکبیر از شاهرودی یک جنگ هم از شعرا و نویسندگان مختلف چاپ کرد با عنوان از بهار تا بهار که محتوای آن همه در وصف و زیبایی بهار بود. در سال ۱۳۴۲ شاهرودی با کوشش زنده یاد محمود تفضلی برای تدریس ادبیات معاصر

ایران به دانشگاه علیگره هند رفت و یک سالی در آنجا تدریس کرد. متأسفانه در اواخر زندگی کوتاهش مبتلا به اختلال روانی شد، و در آخر عمر بیشتر مقیم بیمارستان چهارزی بود و عاقبت هم دچار سکتۀ مغزی شد و در آذر ماه ۱۳۶۰ از دنیا رفت. یادش در خاطر گرامی است. شاهرودی حق الزحمۀ جمع‌آوری کتابهای مادر تو را ستایش می‌کنیم و از بهار تا بهار را یک جا به امیرکبیر فروخته بود و هرگاهی که کتابها تجدید چاپ می‌شد درخواست مجدد حق‌التألیف می‌کرد و من به او می‌گفتم که تو حق‌التألیف کتابها را یک جا فروخته‌ای او هم قانع می‌شد و ادعایی نمی‌کرد ولی بعدها که در این باره یا نظایر آن فکر می‌کردم به خود می‌گفتم چه می‌شد که من با پرداخت مبلغی او را راضی می‌کردم و او خوشحال می‌شد. هر وقت یاد این اشتباهات خودم می‌افتم در درون، ناراحت می‌شوم و خود را سرزنش می‌کنم. اسماعیل واقعاً صمیمی و مهربان بود.

توصیه‌ام به همکاران این است که اگر حق‌التألیف کتابی را یک جا خریداری می‌کنند حتماً چند درصد حق‌التألیف از روی جلد را در هر چاپ بعدی برای مترجم و یا مؤلف در نظر بگیرند. اگر آن کتاب خریدار دارد چرا مؤلف یا مترجم آن از آن بهره‌ای نبرند، آنها هم مثل ناشر اثر خود را دوست دارند - به هر قیمتی که حق‌التألیف را یک جا فروخته باشند باز ته دلشان ناراضی است و ناشر می‌تواند این ناراحتی را با یک پرداخت جزئی برطرف کند.

* * *

ذبیح‌الله منصوری هر وقت می‌آید بار یک کامیون دیزل اوراق «ضالہ» را هم کشان‌کشان با خود می‌آورد! خدا رحمتش کند، مرد بسیار افتاده و مرتب و شریف و پرکاری بود. قامتی کوتاه و لاغر، سر بی‌مو و صورت گرد کوچک و قیافۀ متفکر و مظلومی داشت و همیشه هم یک کلاه شاپو سرش بود. میز کارش در دفتر خواندنیها بی‌نظم و شلوغ و پر از کناره‌های کاغذ بود که ترجمه‌ها را روی آنها می‌نوشت و به حروفچینی می‌داد. از یک کتاب ۱۰۰ صفحه‌ای کتابی هزار صفحه‌ای ترجمه و تألیف می‌کرد، و چه ترجمه‌های شیرینی که وقتی خواننده

خاطرات

شروع به خواندن می‌کرد، نمی‌توانست کتاب را زمین بگذارد. این همه ترجمه و تألیف هم می‌شود؟! با اینهمه کمترین ادعایی نداشت. با هیچکس دشمنی نداشت و ضررش به احدی نمی‌رسید، مگر به خودش. منصوری بیش از یک‌هزار کتاب ترجمه و اقتباس کرده بود که اغلب آنها اول به صورت پاورقی در مجلات چاپ می‌شد. به تحقیق می‌توان او را الکساندر دومای ایران لقب داد.

ذبیح‌الله خان از مترجمانی بود که به خوشدستی معروفند، چاپ کتابهایش برای ناشران سودآور بود، مترجم کم توقع و بلندنظری هم بود. می‌دانست که ناشران او از کتابهایش سودهای کلان می‌برند ولی حتی اگر حق چاپ کتابش را یکجا هم واگذار نکرده بود هیچ توقعی نداشت که ناشر حق‌الترجمه بیشتری به او بپردازد. او آرام و گوشه‌گیر و کم صحبت و مبادی آداب بود و تا آخرین روزهای زندگی، حتی زمانی که برای مداوا به بیمارستان رفته بود کار ترجمه را ادامه می‌داد. در اواخر عمر به سرطان استخوان مبتلا شد و پس از ۹۲ سال زندگی پربار و تلاش دار دنیا را به دنیاداران داد و آثارش را برای ناشران باقی گذاشت.

از اوایل دهه ۴۰ همیشه در مجله *خواندنیها* با امیرانی کار می‌کرد و اغلب آثاری که ترجمه می‌کرد به صورت پاورقی در آن مجله چاپ می‌شد و آقای امیرانی پول ترجمه را صفحه‌ای به او می‌پرداخت و صاحب امتیاز کتاب می‌شد و به این طریق حق داشت کتاب را به هر ناشری که دلش بخواهد در مقابل دریافت حق‌التألیف واگذار کند. دلم می‌خواست همه کتابهایش را امیرکبیر منتشر کند، اما دوستان صاحب‌نظر به ترجمه‌هایش ایراد داشتند؛ این بود که تنها به چاپ و نشر چهار پنج کتاب از او اکتفا کردم: *افکار مترلینک*، *عایشه بعد از*

پیغمبر، محمد (ص) پیغمبری که از نو باید شناخت، خواجه تاجدار، شاه جنگ ایرانیان در چالدران و یونان که در سال ۱۳۴۳ منتشر شد، و هفت خواهران نفتی که همانطور که از اسمش پیداست درباره کارتل‌های بزرگ نفت و نقش آنها در سیاستهای جهانی است.

خواجه تاجدار تا کنون بیش از بیست بار چاپ شده و همیشه هم نایاب است. کتاب شاه جنگ ایرانیان بعدها برایم دردسرساز شد. خواندن این کتاب مرا سخت تحت تأثیر قرار داد، بخصوص شرح جنگ چالدران و دلاوریهای مردان سلحشوری که در رکاب شاه اسماعیل صفوی برای حفظ وطن و ملیت و مذهب خود می‌جنگیدند و جان فدا می‌کردند. نسخه‌های چاپ اول این کتاب به سرعت فروش رفت. دلم می‌خواست همه هموطنانم این کتاب را بخوانند. تصمیم گرفتم به هر قیمت و از هر طریق که شده برای این کتاب به طور وسیع تبلیغ کنم.

علاوه بر آگهیهای مفصل در روزنامه‌ها کتاب را به پیوست نامه‌ای مختصراً در توصیف کتاب و ستایش از وطن دوستی و شجاعت سربازان ایرانی و تقاضای اینکه با بخشنامه‌ای مطالعه این کتاب را به کارمندان و افراد زیر نظر خود توصیه کنند برای وزرا و مدیرکل‌های وزارتخانه‌ها و رؤسای ستاد ارتش و وزارت جنگ و فرماندهان ارتش فرستادم، منظورم از این عمل، گذشته از تبلیغ برای کتاب و فروش آن، در واقع تبلیغ مندرجات آن در زمینه شجاعت و مردانگی و فداکاری در راه وطن... بود.

سالها گذشت، انقلاب شد، و این نامه‌ها شد سند اتهام من، و باز دست بر پشت دست کوبیدن، که من با تیمسارها و طاغوتیهای مملکت ارتباط داشته‌ام و در تحکیم رژیم شاهنشاهی کوشیده‌ام. مثل اینکه تمام تیمسارها خائن بودند، و انگار از روز ازل بر پیشانی هر مدیرکلی مهر خیانت خورده بود و من کتابفروش می‌بایست از همه اینها اطلاع می‌داشتم!

امیرکبیر رفت، من هم رفتم، کتابهای منصور می‌هم به دنبال من... «ضالّه»

اعلام شدند! ولی امتیاز فیلم و زینک محمد (ص) پیغمبری که از نو باید شناخت و عایشه بعد از پیغمبر و شاه جنگ ایرانیان را به ناشر دیگری فروختند!... و حالا کتابها از نو چاپ می‌شوند، نفع کتابها به جیب دیگران می‌رود و دیگران هم خوشند به این که معامله حلال کرده‌اند، و من متهم می‌شوم به همکاری با رژیم گذشته، و کتاب می‌شود ضاله، ضاله بی‌آزار پول درآرد!... دوستم، آقای حجة الاسلام شمس گیلانی تعریف می‌کرد برای سفری به خارج اتفاقاً با حضرت آیت... ج... در هواپیما همسفر شدم و راجع به تو و ظلمی که نسبت به تو کرده‌اند صحبت پیش آمد، حضرت آیت... ج... فرمودند: آقا شما نمی‌دانی این مرد با چه کسانی در رژیم گذشته سر و کار داشته است؟! و این را طوری گفته بود که انگار سطر سطر پرونده مرا خوانده یا از بیجگی با من بزرگ شده بوده! این «ضاله» بیماری غریبی است و شگفت اینکه هر کتابی، از هر مقوله‌ای و در هر زمینه‌ای، می‌تواند به این بیماری مبتلا شود. چه کسی فکر می‌کرد تاریخ ادبیات پنج جلدی دکتر صفا یا سه جلد کتاب گنج سخن یا دیوان ملک الشعراء بهار روزی به این «مرض خانمان سوز» مبتلا شوند؟!

به طوری که قبلاً گفتم از مهدی سهیلی دو جلد کتاب چاپ کرده بودم با عنوان **دریچه‌ای به جهان روشنائی**؛ برنامه‌هایی بود که سهیلی برای رادیو نوشته بود و در ماههای رمضان بعد از اذان مغرب اجرا می‌کرد، درباره فضایل و برکات ماه رمضان و خداپرستی و شخصیت و آداب مردان خدا. این کتابها هم گرفتار ویروس «ضاله» شد، و تعداد کثیری از آنها را که در انبار موجود بود به نام «ضاله» خمیر و نابود کردند، گفتند خود مؤلف و همه آثارش آلوده‌اند و باید از مؤسسه به دور باشند، تا دیگران از آلودگی مصون بمانند!!

از همه جالب تر ترجمه کتابی بود از محمود تفضلی با عنوان **نامه‌های تیرباران شده‌ها**، مجموعه نامه‌هایی که میهن پرستان و پارتیزانهای فرانسوی (در جنگ جهانی دوم) شب پیش از اعدام و تیرباران شدن به عنوان وصیت در زندان نازی‌ها نوشته بودند. چاپ اول کتاب در سال ۱۳۳۷ منتشر شد و رژیم

شاه دیگر اجازه چاپ مجدد آن را نداد؛ آن زمان «ضاله» بود. در سال ۱۳۵۷ آن را تجدید چاپ کردم، بسیار مورد استقبال واقع شد. اما دوستان تازه از راه رسیده این را هم «ضاله» اعلام کردند. مرا به قرنطینه عزلت فرستادند و نسخه‌های کتاب را به کارخانه مقواسازی!

* * *

در سال ۱۳۴۲ کمیسیون ملی یونسکو در ایران اعلام کرد که به کتابهای ادبی و تحقیقی و علمی و عملی جوایزی خواهد داد. من چند عنوان از کتابهایی را که در آن سال چاپ کرده بودم به دبیرخانه کمیسیون فرستادم. مدتی بعد در سال ۱۳۴۳ اعلام کردند که سه کتاب از انتشارات امیرکبیر برنده جایزه شده است: *روش نوین باغداری* تألیف آقای داود طراح، *مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار* نوشته آقای شاهرخ مسکوب، *قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب* جلد چهارم نوشته آقای مهدی آذریزدی. در روز تعیین شده به اتفاق مؤلفین به اداره یونسکو رفتیم. حالا بماند که آقای آذریزدی از آمدن به این مراسم اکراه داشت، چون باید کراوات به گردن می‌بست. در سال ۱۳۴۵ هم که جلد بعدی کتاب *قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب* برنده جایزه سلطنتی شد، آقای آذریزدی باید لباس فراق می‌پوشید و به دربار می‌رفت تا از شاه جایزه بگیرد ولی جداً از این کار خودداری کرد، می‌گفت نمی‌توانم لباس فراق بپوشم، بچه‌های محله‌ام مسخره‌ام می‌کنند، نه لباس فراق می‌پوشم و نه به دربار می‌آیم و نه جایزه می‌خواهم و بالاخره هم به دربار نرفت و جایزه را که دوهزار تومان بود بعداً برایش فرستادند. آن روز به هر ترتیب بود راضی‌اش کردیم و برایش کراواتی خریدیم و روانه جلسه یونسکو شدیم. عده زیادی از اساتید و دانشگاہیان به آن جلسه دعوت شده بودند. جوایز توسط دکتر علی اصغر حکمت به برندگان اهداء شد.

با آقای شاهرخ مسکوب قراردادی نداشتیم. دوست گرانقدرم آقای رحمت‌الله جزنی رابط ما بود.

چند سال بعد آقای مسکوب که با من قراردادی نداشت تجدید چاپ کتاب خود را بدون اطلاع دادن به امیرکبیر به شرکت کتابهای جیبی داد و این زمانی بود که آقای مهاجر سرپرست فرانکلین شده بود. از همان تاریخ جنگ امیرکبیر با فرانکلین شروع شد، بر این اساس که مؤسسه فرانکلین به جای کمک به ناشران به رقابت با آنها پرداخته است. بعدها به آقای مسکوب گله کردم که من با اعتماد و ارادتی که به شما و آقای جزینی داشتم قراردادی با شما امضا نکردم، چطور شد که شما چاپ مجدد کتاب خود را به ناشر دیگری داده‌اید؟ آقای مسکوب که در جریان پشت پرده رقابت ناشران نبود، معذرت‌خواهی کرد و دوستی ما البته همچنان ادامه داشت و دارد. روش امیرکبیر این بود که از هر جهت موجبات رضایت مؤلفین و مترجمین و نویسندگانی را که با آنها کار می‌کرد فراهم کند. آقای کریم امامی در فصلنامه علمی-فرهنگی مترجم (سال هشتم شماره ۳۱)، ضمن سخنرانی در یک سمینار کتاب فرموده‌اند هر مؤلفی که به امیرکبیر می‌رفت راضی نمی‌شد نزد ناشر دیگری برود و هر کتابی که با آرم امیرکبیر منتشر می‌شد کمتر امکان داشت و بلکه محال بود با آرم ناشر دیگری منتشر شود. کتاب هیچ مؤلفی برای چاپ در امیرکبیر معطل نمی‌ماند، کتاب با حروفچینی و صفحه‌بندی زیبا و چاپ و کاغذ و صحافی نفیس انتشار می‌یافت، حق‌التألیف کتاب بموقع پرداخت می‌شد. از هر گونه تبلیغی در روزنامه‌ها و مجلات درباره کتاب دریغ نمی‌شد، کتاب پشت ویتترین فروشگاهها به نمایش درمی‌آمد و به اقساط به خریداران فروخته می‌شد. همچنین جزوه‌های ماهانه‌ای برای تبلیغ کتابهای منتشره در هر ماه چاپ می‌کردیم و کتابها معرفی می‌شد و مؤلف و نویسنده هیچ مشکلی برای چاپ خود با امیرکبیر نداشت، به همین دلیل علتی نداشت که نویسندگانی که با امیرکبیر همکاری می‌کردند به سوی ناشر دیگری بروند. البته این روش تا موقعی بود که مؤسسه امیرکبیر زیر سرپرستی خودم بود ولی آسان‌خواران با روش ناپسند خود اغلب مؤلفین و مترجمین گرانقدر و کتابهای خوب امیرکبیر را از دست دادند.

درست است که با عده‌ای از دوستان خود بدون قرارداد کتابشان را چاپ می‌کردیم و بدون هیچ اختلافی هم به کار ادامه می‌دادیم ولی توصیه من به همه همکاران و ناشران عزیز این است که قبل از شروع به چاپ هر کتابی با مؤلف یا مترجم و شاعر قرارداد مورد توافق منعقد کنند که روزگار دگرگون شده است.

اکنون سالیانی است که در آغاز هر سال تحصیلی دغدغه‌ای به نام «کتاب درسی» برای دانش‌آموزان و والدینشان وجود ندارد. کافی است به نزدیک‌ترین کتابفروشی بروند و با خیال آسوده و دست پُر به خانه برگردند. برای نسلهای فعلی قابل تصور نیست که روزگاری دسترسی به کتاب درسی مستلزم داشتن بیخت بلند و کنش و عصای آهنی بود تا بتوانی شهر را زیر پا بگذاری و کتاب شیمی مورد نظر معلم فرزندات را از یک سر شهر و کتاب تاریخ را از سر دیگر شهر بخری و زیر دست و پای جمعیتی که برای خرید کتاب درسی پشت درهای بسته کتابفروشیها ازدحام می‌کردند خرد و خمیر نشوی.

«کتاب درسی» در عصر پهلوی، برای رسیدن از آن بلبشو به وضعیت با ثبات و منظم فعلی فراز و نشیبهای زیادی را پشت سر گذاشت که با تاریخ نشر مملکت و طبیعتاً با زندگی من گره خورد.

در سالهای قبل از شهریور ۱۳۲۰ بازار کتابهای درسی بازار شامی بود که در آن هر کس کالای خود را عرضه می‌کرد و برای آن مشتری می‌جست: هر مؤلفی که می‌توانست کتابش را با سرمایه خود چاپ می‌کرد، و برای فروش به مدارس و کتابفروشان می‌داد. هر مؤلفی هم که نمی‌توانست، به ناشری متوسل می‌شد و ناشر کتابش را چاپ می‌کرد و حق‌التألیفی، بیش یا کم، به او می‌داد، یا نمی‌داد. بودند عده‌ای از معلمان که شهرت و آوازه‌ای داشتند و کتابشان خواستاران

زیادی داشت. میرزا عبدالعظیم خان قریب از جمله این مؤلفان بود و کتابهای خود را مثل *دستور زبان فارسی*، *فرائد الادب*، *کلیله و دمنه* و *گلستان* که تصحیح و تنقیح کرده بود به سرمایه خود چاپ می‌کرد. باز در این میان دانش‌آموزان سرگردان بودند، تا یار که را خواهد و میلش به که باشد - تا معلم کدام مؤلف را بپسندد، ارادتمند کدام مؤلف باشد. کتابهای درسی دست دوم و دست سوم هم در جلوخان مسجدشاه مبادله و خرید و فروش می‌شد.

در سالهای ۱۸- ۱۳۱۷ در زمان کفالت اسماعیل مرآت در وزارت فرهنگ این گرفتاریها برطرف شد و کتب دبیرستانی قواعد و نظامات معینی یافت و دانش‌آموزان تا حدی از سرگردانی درآمدند. این دوران صرفنظر از بی‌قاعدگیهای جزئی، دوران نظم کتب دبیرستانی بود: چاپ و صحافی و متن کتابها خوب بود، همه چیز یک کاسه شده بود و خیال همه راحت بود. در این زمان بود که وزارت فرهنگ عده‌ای از معلمان و استادان معروف دانشگاه مانند ملک الشعراء بهار، دکتر حسین گل‌گلاب، عباس اقبال، فاضل تونی، احمد بهمنیار، بدیع الزمان فروزانفر، نصرالله فلسفی و... را دعوت کرد که طبق برنامه تصویب شده در رشته خود کتابهای درسی دبیرستانها را تألیف کنند و در اختیار آن وزارت بگذارند. این کتابها با خط نستعلیق خوشنویسان معروف آن زمان، نظیر شادروان بوذری، حسن زرین خط، جواد شریفی ملک‌الخطاطین، عمادالکتاب، علی اکبر کاوه و... نوشته و کلیشه می‌شد و روی کاغذ سفید سوئدی و با جلدهای مقوایی طلاکوب و ته‌دوزی شده به سرمایه خود وزارت فرهنگ در چاپخانه‌های مجلس و بانک ملی و چند چاپخانه خصوصی دیگر چاپ می‌شد و در نوع خود نفیس‌ترین کتابهای درسی است که تا امروز در ایران به چاپ رسیده است. انحصار فروش و پخش آنها در سراسر کشور به کتابفروشی پروین به مدیریت عزت‌الله همایونفر واگذار شده بود.

چاپ کتابهای فارسی ابتدایی از سال اول تا سال ششم دبستان طبق متنی که وزارت فرهنگ داده بود با خط نستعلیق و چاپ کلیشه‌ای روی کاغذ سفید و با

خاطرات

جلد مقوایی و عطف ساغری صحافی و منتشر می شد. کتاب سال ششم دبستان برای دختران و پسران متنهای علمی حده داشت. امتیاز چاپ و پخش این کتابها در اختیار دو شرکت به نام «شرکت سهامی مطبوعات» به مدیریت احمد سعادت و «شرکت طبع کتاب» به مدیریت حاج محمد مهدیزاده بود، که هرکدام شرکایی از کتابفروشان تهران و شهرستانها داشتند. این کتابها و کتابهای دبیرستانی تماماً به قطع رقعی منتشر می شد. تا آنجایی که یادم هست بقیه کتابهای جنبی مثل فقه و شرعیات و کتاب علم الاشیاء و تعلیمات دینی و حساب و هندسه را بعضی از معلمین می نوشتند و کتابفروشان به سرمایه خود و با هر قیمت و قطعی که دلخواهشان بود چاپ و منتشر می کردند، که معروفترین آنها حساب و هندسه مظفری و حساب و هندسه مترجم همایون فرهوشی و حساب و هندسه نسترن و تعلیمات مدنی تألیف سیدمحمد تدین و بعدها تعلیمات دینی تألیف ناصرالدین صاحب الزمانی بود که به وسیله کتابفروشی عطایی منتشر می شد.

با فرو پاشیدن بساط رضاشاهی در سال ۱۳۲۰ اوضاع «فرهنگ» هم مثل سایر مسائل به هم ریخت و بازار کتابهای درسی آشفته شد و جلوخان مسجدشاه باز شلوغ تر شد. کتابها گران تر شده بود، دانش آموزان بی بضاعت بودند و بازار خرید و فروش کتابهای دست دوم و سوم گرم بود. دولتها پشت سر هم می آمدند و می رفتند و گرهی از کارهای مملکت نمی گشودند و طبیعی است که توانایی سامان دادن کار کتابهای درسی را هم نداشتند و حتی می توان گفت که این کار اصلاً در نظرشان اهمیتی نداشت.

آن سالها هم مثل حالا، اول مهرماه، سال نو تحصیلی با پیام وزیر فرهنگ و نواختن زنگ دبیرستان دارالفنون به وسیله او آغاز می شد، و این در حالی بود که بسیاری از دانش آموزان کتاب نداشتند. سرانجام وزارت فرهنگ چاپ کتابهای دبیرستانی را آزاد گذاشت، و باز ناشران و مؤلفین راه افتادند، هر ناشری که توانست چند نفر از معلمان یک رشته درسی را انتخاب می کرد و تألیف یک دوره

کتابهایی را که تخصص آنها بود به آنها سفارش می داد. از هر کتاب درسی چند نوع به بازار می آمد، و دانش آموز بینوا در اول سال تحصیلی سرگردان بود که در این میان دبیرش کدام یک را تجویز کند و درس را براساس کتاب کدام مؤلف باید بخواند. اولین دوره کتابهای معروفی که بعد از شهریور ماه ۱۳۲۰ تألیف شد حساب و هندسه و ریاضیات تألیف آقایان صفاری و قربانی بود که معروفیت خاصی داشت، بعداً ریاضیات فاطمی - هنریخش، ریاضیات گروه بیرشک - آذرنوش - مروستی و همکاران، ریاضیات گروه فتحی، ریاضیات گروه دکتر مجتهدی - منتصری و دیگر فیزیک و شیمی رضا قلی زاده - رهنما، فیزیک و شیمی گروه دکتر امین - اردلان، و تاریخ طبیعی و بهداشت گروه دفتری - امین میرهادی - علی زرگری - دکتر محمود بهزاد، تاریخ و جغرافیا تألیف علی اصغر شمیم و نصرالله فلسفی، تاریخ عباس اقبال آشتیانی، تاریخ و جغرافیای گروه خزائیل - مشحون، تاریخ و جغرافیای گروه حداد - حکیم الهی، تاریخ و جغرافیای گروه شکیب، فارسی و ادبیات گروه دکتر آدمیت - فروزانفر، فارسی و ادبیات گروه دکتر خزائیلی - سادات ناصری، فارسی عبدالرحمن فرامرزی و دکتر صفا و همکاران... و چند نوع کتابهای دیگر در رشته های مختلف.

بهای کتابها هم ثابت نبود و هر ناشری کتابش را به دلخواه خود قیمت گذاری می کرد. فروش کتاب هر دوره درسی منوط به شهرت و نفوذ مؤلفان و همچنین دوستان و معلمان آنان در مدارس بود و با توجه به این دو عامل بود که ناشر و مؤلفان او تیراژ کتاب را برای چاپ برآورد می کردند. ولی در جریان سال تحصیلی اغلب پیش می آمد که همان اوایل سال آن کتاب نایاب شود و چون چاپ افسست رواج نداشت، ناشر ناگزیر می شد کتاب را از نو حروفچینی و چاپ کند و تا این کتاب مجدداً به بازار برسد سال تحصیلی از نیمه گذشته بود و دانش آموزان بعضی از کلاسها که نتوانسته بودند آن کتاب را بخرند بی کتاب می ماندند. و بعد هم، یک گرفتاری بزرگ دیگر برای ناشر این بود که وقتی کتاب را مطابق درخواست کتابفروشان به شهرستانها ارسال می کرد، هر کتابفروشی در

آن شهرستان هم تعدادی از کتابها را برای فروشندگان فصلی کتاب در روستاها و دهات اطراف آن شهر که حرفه اصلی شان بقالی یا عطاری یا پارچه‌فروشی یا نوشت افزارفروشی و مشاغل دیگر بود می‌فرستاد. بنابراین هنوز کلاسهای مدارس به طور کامل راه نیفتاده بودند که کتاب درسی خاصی در پایتخت تمام می‌شد، و دانش‌آموزان در تهران بی‌کتاب می‌ماندند و ناشر شروع به تجدید چاپ کتاب می‌کرد و چون حروفچینی و چاپ مجدد کتاب مدتی طول می‌کشید دانش‌آموزان در بعضی از کلاسها کتاب مورد نظر را نداشتند و معلم وقتی می‌دید عده‌ای از دانش‌آموزانش کتاب ندارند دستور خرید کتاب دیگری را می‌داد. از طرف دیگر کتاب درسی ناشران رقیب در همان شهرستان و یا روستاها با نفوذی که مؤلفان در ادارات فرهنگ و دوستان و معلمان خود داشتند به کلاسها راه می‌یافت و کتابهای ناشر اول بدون مشتری می‌ماند درحالی که او به تجدید چاپ کتاب اقدام کرده بود. پس از چند ماهی همان کتاب چاپ اول از شهرستانها مرجوع می‌شد و در انبار ناشر باد می‌کرد تا سال دیگر. این گرفتاری گریبانگیر تمام ناشران کتب درسی بود.

از همه غم‌انگیزتر اینکه دبیر به این عذر که در کتاب درسی سال قبل که دانش‌آموزان بی‌بضاعت از طریق دست دوم از جلوخان مسجدشاه یا شهرستانها از یکدیگر خریده بودند، مطالبی حذف و اصلاحاتی به عمل آمده، من غیرمستقیم (و گاه حتی مستقیماً) به دانش‌آموز فشار می‌آورد که باید کتاب چاپ جدید را هم بخرد... گاهی هم اگر دانش‌آموز قادر به خرید آن کتاب نبود او را به کلاس درس راه نمی‌دادند، و این دیگر منتهای بی‌انصافی بود. از این هم بدتر، بودند دبیرانی که گذراندن امتحانات را مقید به این می‌کردند که شاگرد با کتاب تازه چاپ به جلسه امتحان بیاید. و باز، می‌شنیدیم که بعضی از مؤلفین کتابهای درسی در کلاسهای خود با معلمین مدارس قرارداد داشتند و درصدی به آنها می‌دادند که کتاب تألیف آنها را تدریس کنند! در این میان آن که شهید می‌شد دانش‌آموز بود، چرا که مؤلف حق التألیفش را می‌گرفت، چاپخانه‌دار

اجرت چاپش را، کتابفروش هم کتابش را می فروخت، و همه خیالشان آسوده بود جز دانش آموز، و البته والدین او...

در سال ۱۳۲۳ بود که وزارت فرهنگ تصمیم گرفت کتابهای ابتدایی به هزینه دولت چاپ شود و پخش آن را در مزایده به ناشر واجد صلاحیت واگذار کند. در مزایده آن سال اکبر آقا علمی با شرایط برتر از رقبا، یعنی «شرکت سهامی مطبوعات» و «شرکت طبع کتاب» و دیگران برنده شد. اکبر آقا کتابها را به ترتیب تحویل می گرفت و توزیع می کرد و وجوه آن را به حساب صندوق وزارت فرهنگ در بانک مربوطه واریز می کرد. تا سرانجام پس از یک سال موفق شد با اداره نگارش وقت وزارت فرهنگ به ریاست دکتر فرهمندی و معاونت آقای فرخ منش که مردی دلسوز و امین بود، قراردادی ببندد و کتابهای ابتدایی را زیر نظر آن اداره به سرمایه خود چاپ و منتشر کند. تیراژ کتابها و بهای آن را اداره نگارش اعلام می کرد و اکبر آقا چون چاپخانه ای نداشت چاپ آنها را به چاپخانه های مختلف واگذار می کرد و خودش پخش آنها را در تهران و شهرستانها انجام می داد. اغلب چاپخانه ها صحافی نداشتند. صحافی معروف آن زمان که کتابهای ابتدایی را با جلد مقوایی و عطف ساغری صحافی می کردند، آقای حاج عابدین جلوه و برادران سید عبدالله و سید اسدالله رضوی در بازار بین الحرمین و سید مهدی قائم مقامی و سید حسین میرمحمدی و... بودند. یکی از صحافی های معروف آن زمان که مرد زحمتکشی بود مرحوم کربلایی عباس یا عباس شش انگشتی بود که بیشتر کارش ورق تاکنی کتابهای درسی بود. اوراق چاپ شده کتابهای درسی را برای تا و ترتیب از «شرکت سهامی مطبوعات» یا «شرکت طبع کتاب» کترات می گرفت و عده ای از شاگرد صحافها را به دور خود جمع می کرد و اوراق را تا و ترتیب می کردند و به شرکت های نامبرده تحویل می داد و آنها هم کتابهای تا و ترتیب شده را به خانه عده ای از زنان خانه دار در محله های عودلاجان و بازارچه نایب السلطنه و کوچه های اطراف بازار و مسجد جامع برای ته دوزی با نخ می فرستادند و بعد

خاطرات

برای صحافی و جلدسازی به صحافان تحویل می دادند. من قبل از رفتن به سربازی مدتی یکی از شاگردان جدی و مورد محبت عباس شش انگشتی بودم و با فرزندش احمد مجیدی که هم سن و سال خودم بود دوستی و رفاقت داشتم. به هر تقدیر، قرارداد اکبرآقا و وزارت فرهنگ، مورد مخالفت «شرکت طبع کتاب» و «شرکت سهامی مطبوعات» و آقای نصرالله سبوحی مدیر کتابفروشی مرکزی قرار گرفت که آن سالها در فکر تأسیس اتحادیه کتابفروشان بود. در آن زمان و تا سالها بعد کتابفروشان اتحادیه ای نداشتند، بعدها با کوشش آقای نصرالله سبوحی فکر تأسیس اتحادیه کتابفروشان قوت گرفت و اولین جلسه آن در خانه آن مرحوم در بازارچه قوام الدوله تشکیل شد. آقای نصرالله سبوحی و حاج محمد رمضانی مدیر کلاله خاور هم به خیل مخالفین با قرارداد اکبر علمی و اداره نگارش پیوستند و بنا کردند به اعتراض و نامه نویسی به وزارت فرهنگ و نخست وزیر و شخص دکتر محمود مهران که آن سالها وزیر فرهنگ بود. ولی اعتراض آنها به جایی نمی رسید.

سال بعد هم وزارت فرهنگ چاپ و نشر کتابهای ابتدایی را به مناقصه گذاشت ولی باز اکبرآقا برنده مناقصه شد و قرار شد به سرمایه خود کتابها را چاپ و منتشر کند و با همان قیمت سال قبل بفروشد که باز باعث اعتراض رقبا شد.

در آن سالها که از تورم در ایران خبری نبود، بهای کتابها که چاپشان در مناقصه توسط وزارت فرهنگ به اکبرآقا واگذار شده بود بالاتر از حد متعارف بود. اکبرآقا پس از تأسیس چاپخانه و صحافی حتی الامکان سعی داشت کتابهای ابتدایی را در چاپخانه خودش چاپ و صحافی کند. او ضمن انحصار چاپ و فروش کتب ابتدایی چند دوره کتابهای دبیرستانی را هم در اختیار داشت مثل دوره ریاضیات صفاری - قربانی، دوره کتابهای تاریخ و جغرافیای علی اصغر شمیم و نصرالله فلسفی، فیزیک آرام، تاریخ و جغرافیای عباس اقبال... سرانجام پس از دو سه سال مبارزه رقبا، وزارت فرهنگ مجبور به لغو قرارداد

چاپ کتابهای درسی با اکبرآقا شد و چاپ و نشر کتابهای ابتدایی را آزاد اعلام کرد، به این معنی که هر ناشری از روی متن مورد تأیید وزارت فرهنگ می‌توانست آن کتابها را چاپ و منتشر کند. از این تاریخ کیفیت چاپ و صحافی کتابهای ابتدایی سیر نزولی پیدا کرد. کاغذ کتابها که سفید بود تبدیل به کاغذ روزنامه شد و چاپ متن که با کلیشه انجام می‌شد به صورت زشتی انجام می‌گرفت و وزارت فرهنگ هیچ نظارتی بر چاپ این کتابها نداشت، تا جایی که یک روز دکتر بینا وکیل مجلس ضمن حمله به وزیر فرهنگ وقت یکی از کتابهای ابتدایی را به نمایندگان نشان داد که زیر عکس نان سنگک نوشته بود آلبالو و زیر عکس آلبالو نوشته بود نان سنگک، و از این قبیل... و در یک کتاب دبیرستانی که مربوط به خانه‌داری و طباشی بود جمله‌ای را نشان داد که برای پختن غذا به جای هفت قاشق روغن و یک قاشق نمک، نوشته بود هفت قاشق نمک و یک قاشق روغن!

این وضع تا سالهای ۳۴-۱۳۳۳ و پس از تأسیس مؤسسه فرانکلین ادامه داشت.

چند سالی که از شروع کار مؤسسه فرانکلین گذشت، همانطور که قبلاً گفتم، همایون صنعتی یک جلد از همان کتابهای بدچاپ ابتدایی را با یک جلد از کتابهای ابتدایی خارجی به حضور شاه می‌برد و پیشنهاد می‌کند که حاضر است کتابهای ابتدایی را نظیر کتابهای ابتدایی خارجی، چاپ کند و در دسترس وزارت فرهنگ بگذارد. شاه که از دیدن کتابهای ابتدایی چاپ ناشران تهرانی ناراحت می‌شود، از وزارت فرهنگ می‌خواهد تا طرحی تهیه کند که کتابهای ابتدایی با هزینه سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی و همکاری مؤسسه فرانکلین چاپ شود و مجاناً در اختیار دانش‌آموزان قرار گیرد. از آن تاریخ سازمان شاهنشاهی ترتیبی می‌داد که مخارج کتابهای ابتدایی را به مؤسسه فرانکلین بپردازد و فرانکلین هم قسمتی از تشکیلات خود را در اختیار مؤلفین و نویسندگانی گذاشت که برای تألیف کتابهای درسی از طرف وزارت فرهنگ معرفی

خاطرات

می‌شدند، و نظارت بر چاپ و صحافی و عکاسی کتابها به عهدهٔ هرمز وحید قرار گرفت. نقاشی کتابهای ابتدایی در ابتدا توسط محمد بهرامی و سپس آقایان پرویز کلانتری و نورالدین زرین‌کلک انجام می‌شد. این کتابها به خط نستعلیق در قطع خشتی و با کاغذ فنلانندی سفید و جلد شمیم ضخیم منتشر می‌شد و از کیفیت بالایی برخوردار بود. پشت جلد کتابها این جمله چاپ می‌شد «بهای این کتاب پنج ریال است.» و «خرید و فروش این کتاب ممنوع است.» در یکی دو سال اول، کتابهای ابتدایی در چاپخانه‌های مختلف چاپ و صحافی می‌شد و پس از تأسیس شرکت افست، چاپ و صحافی کتابها در آن چاپخانه صورت می‌گرفت.

توزیع این کتابها هم طبق آماری که ادارات فرهنگ ارائه می‌دادند توسط مدارس انجام می‌شد. تنها اشکال این نحوهٔ فروش منظور نکردن جایگزین برای گم شدن احتمالی کتاب طی سال تحصیلی بود، یعنی اگر دانش‌آموزی به هر علت کتابش مفقود یا پاره می‌شد دیگر جایگزینی برای آن موجود نبود و همین امر برای خانواده‌ها مشکلاتی ایجاد می‌کرد.

با این ترتیب درآمد کتابفروشان و نوشت افزارفروشان از فروش کتابهای چهار کلاس دبستانی از بین رفت و در آن سالهای کساد و نخریدن کتابهای متفرقه، از دست دادن این امتیاز برای آنها واقعهٔ مهمی بود.

واگذاری چاپ کتابهای ابتدایی به مؤسسهٔ فرانکلین و سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی موجب اعتراض شدید کتابفروشان و در رأس همهٔ آنها اکبر آقا علمی قرار گرفت. آقای نصرالله سبوحی رئیس اتحادیهٔ ناشران هم با آنکه خودش دستی در کار کتابهای درسی نداشت، ضمن اینکه با اکبر آقا مخالف بود، در اینطور مواقع به عقیدهٔ خودش از همکاران دفاع می‌کرد. آقای حاج محمد رمضانی هم از مخالفین بود، و اصولاً او در چاپ و نشر کتابهای درسی با همه مخالف بود.

مؤسسهٔ فرانکلین در عرصهٔ کتابهای ابتدایی به کار جالب دیگری هم دست

زد و آن دستور تألیف و تهیه و چاپ و انتشار کتابهای فارسی و تاریخ و جغرافیای سالهای پنجم و ششم ابتدایی در قطع بزرگ و چهاررنگ با چاپ و کاغذ نفیس و تصاویر بسیار زیبا بود. مؤلف کتابهای تاریخ دکتر پرویز خانلری و مؤلف کتابهای جغرافیا آقای دکتر محمدحسن گنجی بنیانگذار جغرافیای نوین ایران بود. چاپ و نشر این چهار کتاب امتیاز دیگری برای آن مؤسسه به وجود آورد. برای فروش کتابهای تاریخ و جغرافیای پنجم و ششم ابتدایی شرکتی مرکب از چند نفر از ناشران به مدیریت آقای جواد اقبال تشکیل شد که چند سال فعالیت داشت.

اما بازار کتابهای دبیرستانی مانند گذشته آشفته بود، و مؤلفان و ناشران آنها همچنان یکه تاز میدان بودند و بعضاً از این آشفتگی و خرابی و نابسامانی اوضاع به نان و نوای حسابی رسیدند و ثروت سرشار اندوختند؛ همانطور که گفتم اکبر آقا دوره کتابهای دبیرستانی اش از هر جهت تکمیل بود، چاپخانه هم داشت، ثروتمند هم که بود و کوس لمن الملکی می زد و کسی را بنده نبود. «شرکت سهامی طبع کتاب» هم کتابهای طبیعی را در انحصار داشت، و کارش به نسبت کار دیگران خوب بود، هرچند که صاحب شرکت، حاج محمد مهدیزاده، فوق العاده محتاط بود و کتابهای خود را با تیراژی بسیار کمتر از حد نیاز چاپ می کرد و به اصطلاح خودش کتابها را قاتق می کرد که به همه برسد، و جان دانش آموزان و کتابفروشیها و مؤلفین را به لب می آورد. کتابفروشی اقبال هم یک دوره تاریخ و جغرافیا تألیف آقایان حداد و حکیم الهی و یک دوره فارسی تألیف آقایان بدیع الزمان فروزانفر و گلشن ابراهیمی و دکتر زرین کوب و دکتر منوچهر آدمیت و دکتر حسین بحر العلومی منتشر می کرد.

آقای حاج محمدعلی علمی هم دوره تاریخ و جغرافیا تألیف آقایان خزائل و مشحون و... و یک دوره فیزیک و شیمی تألیف آقایان رضا قلی زاده و رهنما و... منتشر می کرد.

امیرکبیر هم یک دوره ریاضیات تألیف گروه دکتر مجتهدی - زاوشی - منتصری، و یک دوره فارسی و ادبیات تألیف گروه دکتر خزائلی - سادات ناصری

- میرمیران - تنکابنی و... و یک دوره فیزیک و شیمی تألیف گروه دکتر امین - اردلان و یک دوره فقه از آقای بوذری و یک دوره ریاضیات تألیف گروه دکتر مصاحب و چند کتاب درسی دیگر منتشر می‌کرد، ولی بیشتر فعالیتش در این زمینه مبادله کتب درسی با ناشران مختلف به هنگام بازگشایی مدارس، و توزیع آنها بین دانش‌آموزان و کتابفروشان و نوشتن افزارفروشان بود. صحبت از دکتر مجتهدی شد؛ پس از انقلاب، با وجود آن همه خدماتی که او در عرصه تعلیم و تربیت دانش‌آموزان کرده و یکی از بهترین مدیران لایق و کارآمد دبیرستان البرز بود، به اتهام همکاری با رژیم گذشته اموالش را مصادره کردند و راهی دیار غربت شد و دور از خاک وطن از دنیا رفت. دکتر منتصری هم مدتی رئیس دانشگاه تبریز و بعد هم استاندار کرمان شد و هنگام انقلاب از ایران مهاجرت کرد و سالها بعد به ایران برگشت.

به هر تقدیر، بازار رقابت بین ناشران کتابهای درسی به شدت گرم بود که ناگهان یک رقیب نیرومند و بانفوذ و معروف قدم به عرصه چاپ و نشر کتابهای دبیرستانی گذاشت: دکتر مصطفی مصباح‌زاده با همکاری حسن قریشی مدیر چاپخانه کیهان پس از مذاکره با آقای احمد بیرشک که از معلمان و ریاضیدانان معروف و رئیس گروه فرهنگی هدف بود و چند دبیرستان در تهران زیر نظر و هدایت او اداره می‌شد، با همکاری چند تن از معلمان ریاضی که با او همکاری داشتند به تألیف و انتشار یک دوره کتابهای ریاضی برای دوره اول و دوم دبیرستان دست زد و با امکاناتی که روزنامه کیهان در تبلیغ و پخش داشت از یک طرف، و نفوذ شخص دکتر مصباح‌زاده در ادارات آموزش و پرورش تهران و شهرستانها از طرف دیگر، و همچنین نام استاد احمد بیرشک و یارانش بر روی کتابها یک تک‌خال بزرگ در میان کتابهای درسی بر زمین زده شد. «کیهان» به دنبال آن یک دوره کتاب فارسی و ادبیات منتشر کرد که آقایان عبدالرحمن فرامرزی و دکتر ذبیح‌الله صفا و دکتر رضازاده شفق و جلال‌الدین همایی و دکتر علی‌اکبر شهابی و احمد کوشا و اسماعیل والی‌زاده در تألیف آن شرکت داشتند

و این هم باز یک تک خال دیگر بود. «کیهان» پس از این موفقیت تصمیم گرفت به یکباره وارد کار کتابهای درسی شود و به چاپ و انتشار سایر کتابهای درسی هم اقدام کند و دارای یک بنگاه مهم چاپ و پخش کتابهای دبیرستانی بشود. در هر صورت یک رقیب سرسخت به میدان رقابت چاپ و نشر کتابهای دبیرستانی آمده و حسابی میدان دار شده بود. شایع بود که آقای دکتر مصباحزاده اول زیر بار چاپ کتابهای درسی نمی‌رفت و می‌گفت این کار سودی ندارد، ولی آقای حسن قریشی که قبلاً در دستگاه اکبرآقا علمی کار می‌کرد و مورد تحقیر او قرار گرفته بود وقتی به چاپخانه کیهان می‌رود و امکانات زیادی در اختیار او قرار می‌گیرد، دکتر مصباحزاده را تشویق می‌کند و او را به خیابان شاه‌آباد می‌برد و پاساژ ده طبقه اکبرآقا علمی را که در آن ایام یک ساختمان استثنایی در تهران بود به او نشان می‌دهد و می‌گوید این ساختمان از منافع کتابهای درسی ساخته شده است. به دنبال آن شرکتی به نام «شرکت ایران ویستر» به مدیریت آقای جهانگیر شمس‌آوری که از معلمان ریاضی بود با همکاری شخصی به نام دکتر علاءالدین کیایی تأسیس شد که با همکاری کیهان وارد میدان چاپ و نشر کتابهای درسی شدند.

با وارد شدن «شرکت ایران ویستر» و دکتر مصباحزاده و مؤسسه کیهان با آن تجهیزات وسیع چاپ و توزیع و تبلیغات مجانی در پرتیراژترین روزنامه عصر آن سالها، ناشران قدیمی کتابهای درسی به این نتیجه رسیدند که اگر بخواهند منفرداً به کار نشر کتابهای درسی بپردازند، نمی‌توانند سرپا بمانند. بنابراین پس از تشکیل جلسات مکرر بین خود تصمیم گرفتند به ملاقات دکتر مصباحزاده بروند و به او اعتراض کنند که کار شما چاپ روزنامه است و نه نشر کتاب، آن هم کتابهای درسی که عده زیادی از ناشران قدیمی و امروزی و کتابفروشان و چاپخانه‌ها از آن منتفع می‌شوند و قسمت مهمی از زندگی‌شان به آن بستگی دارد. این مذاکرات چند جلسه ادامه یافت.

دکتر مصباحزاده که نمی‌خواست در اطرافش سر و صدایی باشد و اهل

خاطرات

منطق بود، قبول کرد که مؤسسه کیهان نشر کتابهای درسی را ادامه ندهد و پیشنهاد کرد بهتر است آقایان ناشران کتابهای دبیرستانی، با هم شرکتی تشکیل دهند و هر ناشری کتابهای درسی خود را برای چاپ و توزیع به آن شرکت بسپارد و آن شرکت کتابها را توزیع کند تا از رقابت خودداری شود و مؤسسه کیهان هم کتابهایی را که چاپ کرده به آن شرکت واگذار کند و کلاً نشر و توزیع کتابهای درسی را برچینند.

به دنبال این پیشنهاد در سال تحصیلی ۳۸-۱۳۳۷ «شرکت طبع و نشر کتابهای درسی ایران» تأسیس شد و همه ناشران کتابهای دبیرستانی، کتابهای موجود خود را به آن شرکت تحویل دادند تا آن شرکت موظف به توزیع و چاپ مجدد آنها بشود و برای همه کتابها یکجا تبلیغ کند؛ در ضمن سرمایه هر ناشر مطابق بهای تمام شده کتابهای تحویلی اش به آن شرکت باشد و حق التالیف کتابها را هم شرکت پردازد. بنا شد انتخاب اعضای هیئت مدیره و مدیریت عاملی آن هم با خود ناشران کتابها باشد. محل شرکت هم در همان پاساژ ده طبقه اکبرآقا علمی در خیابان شاه آباد قرار گرفت و آقای حاج محمدعلی علمی مدیریت عاملی آن را قبول کرد. من هم جزو اعضای هیئت مدیره آن شرکت شدم و کتابهای دبیرستانی ام را به آن شرکت تحویل دادم. آقای جعفر اقبال هم معاون آقای حاج محمدعلی علمی شد و شرکت به کار خود ادامه داد. یک سال بعد آقای حاج محمدعلی علمی از مدیریت شرکت استعفا کرد و من به سمت مدیرعامل انتخاب شدم و پس از یک سال که کار شرکت روبراه شد و می دیدم که تمام اوقات شب و روزم را باید برای اداره این شرکت صرف کنم و فرصت رسیدگی به کارهای امیرکبیر را ندارم، استعفا دادم و اعضای هیئت مدیره با در نظر گرفتن اینکه کتابهای ریاضیات گروه فرهنگی هدف و آقای بیرشک در آن شرکت چاپ می شد به اتفاق آرا تصمیم گرفتند او را به مدیرعاملی شرکت برگزینند. اما آقای بیرشک هم یک سال بعد استعفا داد و آقای اکبر زوار که داماد اکبرآقا علمی و مورد تأیید او بود مدیرعامل شد. اکثریت سرمایه شرکت متعلق

به اکبرآقا علمی و حتی محل شرکت هم در مالکیت او بود. در این میان چند ناشری هم بودند، مثل «شرکت سهامی طبع کتاب» که حاضر نشدند در این شرکت سهیم باشند و با این شرکت رقابت می‌کردند.

تا آن جایی که در خاطر هست، اواخر بهمن‌ماه ۱۳۴۰ بود. یکی از کتابهای درسی، گویا تاریخ طبیعی سال چهارم، که مدتی نایاب بود از چاپ خارج شده بود. این کتاب را «شرکت سهامی طبع کتاب» منتشر می‌کرد که حرفش این بود که کتاب را کم باید چاپ کرد و قاتق کرد تا به همه برسد. من در فروشگاه ناصرخسرو بودم، دانش‌آموزان زیادی پشت در فروشگاه جمع شده بودند تا جایی که تمام پیاده‌رو اشغال شده بود و هنگامه‌ای برپا کرده بودند. از خلال جمعیت، در میان چهره‌ها، قیافه دکتر خانلری را تشخیص دادم که از لابه‌لای جمعیت به زحمت داخل فروشگاه شد. کمتر اتفاق می‌افتاد که دکتر خانلری شخصاً فرمهای تصحیح شده کتابهایش را به فروشگاه امیرکبیر آن هم در ناصرخسرو بیاورد. ولی آن روز اتفاقاً خودش آمده بود. پرسید آقای جعفری، اینجا چه خبره؟ گفتم والله یکی از کتابهای درسی که مدتی نایاب بوده صبح امروز از چاپ درآمده، دانش‌آموزها هم آمده‌اند بخزند! گفت یعنی بچه‌ها تا حالا کتاب نداشتند؟! خندیدم و گفتم یعنی شما از وضع کتابهای درسی خبر ندارید؟ همیشه همینطور بوده، دانش‌آموزان و خانواده آنها برای کتاب درسی همیشه این گرفتاریها را داشته‌اند! دکتر خانلری با تعجب و تأسف نگاه می‌کرد به کتابها و جمعیت انداخت، و رفت.

پس از اعتصاب معلمین در زمان نخست وزیر شریف امامی و وزارت فرهنگ دکتر جهانشاه صالح و کشته شدن مرحوم خانعلی یکی از معلمان اعتصابی در میتینگ و تظاهرات جلو بهارستان و بازداشت محمد درخشش رئیس جامعه لیسانسیه‌های دانشسرای عالی و صاحب امتیاز مجله مهرگان به عنوان تحریک معلمان، علی امینی به نخست وزیر منصوب شد. او پس از مطالعات فراوان

خاطرات

به این نتیجه رسید که با توجه به محبوبیت محمد درخشش در میان معلمان کشور او را به وزارت فرهنگ منصوب کند. در این موقع سردبیر مجله مهرگان ادیب و نویسنده و شاعری بود به نام دکتر محمد امین ریاحی. با سوابقی که درخشش از او داشت او را به عنوان مشاور و مدیر کل و نظارت بر اداره کل نگارش برگزید.

خوشبختانه دکتر ریاحی از کم و کیف کتابهای درسی و مشکل توزیع و گرانی و آشفستگی در چاپ کتابها و قیمت گذاری آنها و زد و بند بعضی از مؤلفین با معلمان برای فروش کتابها اطلاع داشت و چون خودش نویسنده توانایی بود و سالها در وزارت فرهنگ خدمت کرده بود می دانست اغلب کتابهای دبیرستانی که تألیف می شود رونوشتی دست برده از تألیفات مؤلفان اولیه کتابهای درسی است با محتواهای ناهنجار.

او از همه گرفتاریهایی که یاد کردم و در واقع، به قول زنده یاد جلال آل احمد، از بلبشوی کتابهای درسی اطلاع کامل داشت و مایل بود در این راه خدمتی به وزارت فرهنگ و در واقع به دانش آموزان و خانواده های ایرانی بکند. این بود که تصمیم گرفت با مطالعه احوال و سنجیدن جوانب کار و مذاکرات مفصل با ناشران کتابهای درسی و غیر درسی که من هم یکی از آنها بودم طرح یکنواخت شدن کتابهای دبیرستانی، یعنی انتخاب یک کتاب درسی برای هر رشته از دروس از میان تمام کتابهای درسی مختلف را اجرا کند.

من که به رغم میل باطنی خودم و به اصطلاح برای جور بودن جنس و مبادله کتاب با ناشران دیگر، چند دوره کتاب دبیرستانی چاپ کرده بودم، با طرح یکنواخت شدن کتابها موافق بودم و دکتر ریاحی را تشویق به انجام این طرح می کردم؛ چون به خاطر فروش کتابهای درسی در فروشگاهام از همه نابسامانیهای کتب درسی مطلع بودم. در نتیجه دکتر ریاحی طرحی به آقای درخشش ارائه داد که از میان کتابهای متنوع دبیرستانی از هر رشته سه کتاب از سه گروه مؤلف که تألیفاتشان مورد تأیید صاحب نظران و خبرگان باشد انتخاب

شود و ناشرین این کتابها موظف باشند فقط آن کتابها را منتشر کنند و اداره نگارش هم به ادارات فرهنگ بخشنامه کند که فقط آن کتابها در مدارس تدریس شود و بقیه کتابها را مردود اعلام کنند. ضمناً مقرر شد بهای فروش کتابها را هم اداره نگارش تعیین کند. حق التألیفی که برای مؤلفان این کتابها منظور شده بود پنج درصد از بهای پشت جلد کتابها بود در صورتی که قبل از آن مؤلفان پانزده تا بیست درصد بهای پشت جلد حق التألیف دریافت می کردند. استناد اداره نگارش این بود که وقتی از میان همه کتابهای هر رشته سه کتاب در تمام کشور منتشر شود تیراژ آنها بالا می رود و حق مؤلفان تأمین می شود و کتاب هم ارزان تر به دست دانش آموزان می رسد.

در مورد موجودی کتابهایی که مردود می شد، مقرر شد بهای تمام شده آنها یعنی بهای چاپ و صحافی و کاغذ را محاسبه کنند و از طرف وزارت فرهنگ به ناشرانشان پرداخت شود. همین مسئله هم یک درگیری بین ناشران و مؤلفان و وزارت فرهنگ به وجود آورد.

طبیعتاً این طرح با مخالفت شدید مؤلفان و ناشران عمده کتابهای درسی مواجهه شد و مرتباً نامه ها و اعتراضهایی به وزارت فرهنگ و دربار و نخست وزیری می فرستادند و در روزنامه ها چاپ می شد. با این وجود، دستور وزارت فرهنگ همان بود که ابلاغ شده بود و کتابها همان سه نوع کتاب از هر رشته بود که انتخاب کرده بودند.

اواخر سال ۱۳۴۱ کابینه امینی سقوط کرد و دکتر خانلری در کابینه علم به وزارت فرهنگ انتخاب شد و بلافاصله احمد بیرشک استاد ریاضیات را به معاونت اول خود در آن وزارت انتخاب کرد. دکتر ریاحی که می دانست دکتر خانلری با طرح او موافقت خواهد کرد، قدری جدی تر دنبال کار کتابهای درسی را گرفت و پیشنهادش را به صورتی دیگر عنوان کرد: پیشنهاد کرد از میان تمام کتابهای درسی رشته های مختلف فقط یک کتاب از هر رشته به انتخاب استادان واجد شرایط برگزیده شود، یعنی به طور مثال در تمام کلاسهای سال اول

دبیرستان در کشور یک کتاب فیزیک، یک کتاب شیمی، یک کتاب تاریخ، یک کتاب جغرافیا ... تدریس گردد.

این پیشنهاد آتش خشم ناشران و مؤلفان کتابهای درسی را بیشتر دامن زد. نامه‌ها و اعتراضها با شدت بیشتری شروع شد، ولی دکتر ریاحی سر حرفش ایستاد، و سرانجام مسئله در هیئت دولت مطرح شد. آقای بیرشک هم با این طرح مخالف بود، همانطور که گفتم، خود او با چند تن از همکارانش یک دوره کتب ریاضی تألیف کرده بود و معتقد بود که تألیف کتاب درسی «و اصولاً علم» باید آزاد باشد و هر مؤلفی به فراخور معلوماتش کتاب درسی تألیف کند، و از این قبیل سخنان. استاد احمد بیرشک به شرحی که گفتم از معلمان معروف و استادان گرانقدر ریاضیات

بود. او در سال ۱۳۱۵ اولین کتاب هندسه را تألیف کرد؛ میرزا رضاخان مهندس الملک و میرزا غلامحسین خان رهنما نیز از پیشگامان تألیف هندسه در ایران بودند. آقای بیرشک قریب یکصد و بیست جلد کتاب و صدها مقاله با همکاران خود در رشته‌های ریاضیات و علوم دیگر تألیف و ترجمه کرده بود. او به همت و ابتکار خود توانسته بود با همکاری و شرکت گروهی از بهترین معلمان کشور گروه فرهنگی هدف را تأسیس کند و چند مدرسه ابتدایی و دبیرستان که از سطح بالایی برخوردار بودند به وجود آورد که بهترین شاگردان رشته ریاضی در آن مدارس مشغول تحصیل بودند.

سالها بعد و پس از اینکه گروه فرهنگی هدف تعطیل شد، بیرشک با پشتکار و همت بلندی که داشت اقدام به تأسیس بنیاد دانشنامه بزرگ فارسی کرد که تاکنون چهار جلد از آن منتشر شده است. استاد بیرشک قامتی متوسط و چشمانی درشت داشت با موهای خاکستری و صورت گرد و عینک ذره‌بینی.

دچار ناراحتی شنوایی هم بود، به طوری که در اواخر عمر شنوایی خود را بکلی از دست داده و بلند بلند صحبت می‌کرد. صریح‌اللهجه بود و همیشه هم مرا برای انتشاراتم در امریکبیر تشویق می‌کرد. او کتاب *علم و زندگی* را هم با همکاری دکتر محمود بهزاد و رضا قلبی‌زاده و نوروزیان، معلمان علوم طبیعی و فیزیک و شیمی ترجمه کرده بود که شرکت کتابهای جیبی منتشر کرد. استاد بیرشک در فروردین سال ۱۳۸۱ دارفانی را وداع گفت.

به هر تقدیر، دکتر خانلری دودل بود. از یک طرف گرفتاری مردم و مصلحت کشور و طرح دکتر ریاحی؛ از طرف دیگر مخالفت معاونش که بسیار مورد احترام او بود و سر و صدای ناشران و مؤلفان. سرانجام هم بین وزیر و معاون تفاهمی برقرار نشد و آقای بیرشک استعفا داد. با استعفای بیرشک راه برای دکتر ریاحی هموار شد و طرح او توسط وزیر فرهنگ به هیئت دولت رفت.

هیئت دولت با توجه به جنجال مطبوعات و بالاگرفتن نارضایتی مردم سرانجام طرح را پذیرفت و تصویب کرد. ناشران عمده کتابهای دبیرستانی سخت به تکاپو افتادند، و بنای اعتراض و نامه‌پراکنیهای مختلف به مقامات را گذاشتند. آقای سبوحی و آقای حاج محمد رمضانی هم با اینکه کتاب دبیرستانی نداشتند، به طوری که گذشت جزو معترضین بودند. اما دولت رسماً اعلام کرد که قانون یکنواخت شدن کتابهای درسی به تصویب رسیده و کار تمام است. بنابراین تنها چیزی که برای آنها مانده بود کارشکنی بود.

آقای ایرج افشار در مجله *راهنمای کتاب* تحت عنوان «نظرآزمایی راهنمای کتاب و جواب نویسندگان و دانشمندان» نظرات عده‌ای از آنها را در خصوص یکنواخت شدن کتابهای درسی، اعم از موافق و مخالف، چاپ کرد؛ از آن جمله بودند: دکتر عیسی صدیق، احمد بیرشک، علاءالدین کیایی مدیر «شرکت ایران وبستر»، خانم دکتر دری امریکایی مؤلف کتابهای درسی انگلیسی، عبدالرحیم جعفری، جواد اقبال، جلال آل احمد، جهانگیر شمس‌آوری، سعیدی سیرجانی، دکتر احمد علی رجایی رئیس دانشکده ادبیات مشهد، دکتر

خاطرات

مشایخی، داریوش همایون مفسر و خبرنگار، احمد احمدی دبیر دبیرستانها، حسین معرفت مدیر کتابفروشی معرفت شیراز، دکتر جعفر شعاع، دکتر غلامحسین یوسفی.



به دنبال تصویب طرح یکنواخت شدن کتابهای دبیرستانی از طرف هیئت دولت، وزارت فرهنگ تصمیم گرفت با تأسیس سازمانی به نام «سازمان کتابهای درسی» عده‌ای از خبرگان و معلمان و دست‌اندرکاران کتابهای درسی را برای همکاری دعوت کند که به تألیف کتابهای درسی بپردازند و تا آماده شدن کتابهای جدید همان کتابهای انتخاب شده را تنقیح و تصحیح کنند. با طرح جدید بهای کتابها چهل تا پنجاه و بعضاً تا هفتاد درصد ارزان‌تر از گذشته عرضه می‌شد.

وزارت فرهنگ به دنبال تأسیس «سازمان کتابهای درسی» و تصویب لایحه یکنواخت شدن آنها اعلام کرد در نظر دارد چاپ کتابهای سالهای پنجم و ششم ابتدایی و شش سال دبیرستان را طبق شرایطی به شرکتی مرکب از ناشران و کتابفروشان واجد صلاحیت واگذار کند و طرح آن را در اختیار ناشران و کتابفروشان قرار داد. بر طبق این طرح ناشران می‌توانستند شرکتی با سرمایه خود تشکیل دهند و متن کتابها را تا تاریخ معین از اداره نگارش وزارت فرهنگ تحویل بگیرند و با تیراژی که از طرف اداره نگارش اعلام می‌شود به چاپ برسانند و برای تعیین قیمت کتابها، بهای تمام شده یعنی کاغذ و چاپ و صحافی و حروفچینی و کلیشه را حساب کنند و از بابت سود سرمایه‌گذاران و حق فروشندگان و پنج درصد حق‌التألیف مؤلفان کتب دبیرستانی پنجاه درصد به بهای تمام شده کتاب اضافه کنند؛ وزارت فرهنگ هم برای نظارت بر امور چاپ و قیمت‌گذاری کتابها و اعلام بهای کتابها یک نماینده در شرکت داشته باشد. به عنوان مثال بهای کاغذ یک کتاب ۵ ریال، حروفچینی ۵ ریال، صحافی با چاپ جلد شمیم ۵ ریال، چاپ متن ۵ ریال، جمعاً ۲۰ ریال، به اضافه ۱۰ ریال

برای سود شرکت و حق التالیف مؤلفان و تخفیف کتابفروشان؛ پس بهای پشت جلد کتاب می شود ۳۰ ریال، و تمام این ارقام باید به وسیله کمیسیونهای مختلف تعیین و سپس به شرکت اعلام شود. شرکت از این سود ناویژه پنجاه درصدی باید حقوق کارگران و کارمندان، مخارج بسته بندی، انبارداری و ملزومات دیگر مثل برق و آب، حمل به شهرستانها، مخارج پست و تلگراف، حقوق اعضای هیئت مدیره و مدیرعامل و مالیاتهای متعلقه را پردازد و چنانچه وامی هم از بانکها دریافت کند بهره آن را از همین پنجاه درصد پردازد و این بهره نقشی در بهای پشت جلد کتاب نداشته باشد.

بر این اساس، شرکتی به مدیریت اکبر آقا علمی و حاج سید اسماعیل اسلامی که تا آن سال کتاب درسی چاپ نمی کرد، تأسیس شد. بجز آقای اسلامی، شرکای اصلی و گردانندگان شرکت کسانی بودند که در گذشته کتابهای درسی را چاپ و منتشر می کردند و به خیال خودشان حقشان به وسیله وزارت فرهنگ پایمال شده بود و دیگران در این منافع شریک شده بودند. بنابراین، به این امید که شاید این طرح عملی نشود، در پشت پرده از هیچ نوع کارشکنی فروگذاری نمی کردند. با تشکیل این شرکت، کتابهای شرکت قدیم که آقای اکبر زوار مدیرعامل آن بود از گردونه خارج می شد و زیان بزرگی به ناشران آن کتابها وارد می آمد که سهم اکبر آقا علمی در این زیان از همه بیشتر بود. وزارت فرهنگ کتابهای دبیرستانی قدیمی ناشران را تحویل می گرفت و فقط بهای چاپ و صحافی و کاغذ کتابها را طبق تعرفه می پرداخت.

از جمله کارشکنیهای مدیران شرکت این بود که به آماري که وزارت فرهنگ برای چاپ کتابها داده بود توجهی نداشتند و سعی می کردند کتابها حتی الامکان در چاپخانه های خودشان چاپ شود. آنها به مسئولیت بزرگ خود واقف نبودند و به فکرشان نمی رسید حالا که کتابها یکنواخت شده، در سال اول دانش آموزان از کتابهای دست دوم و سوم استفاده نمی کنند. آماري که وزارت فرهنگ اعلام کرده بود بعد از تحقیق و تفحص از ادارات مختلف فرهنگ تهران و شهرستانها

خاطرات

بود، ولی مدیران شرکت به این موضوع مهم که نبض کار کتابهای درسی توزیع آن است توجه نداشتند یا نمی خواستند داشته باشند. ماههای خرداد و تیر و مرداد گذشت. دکتر ریاحی و بازرس وزارت فرهنگ در شرکت، یعنی دکتر حسین فریور که مدیر کتابفروشی چهار نیز بود، مرتب چاپخانه‌ها و انبارها را بازرسی می‌کردند و به مسئولین شرکت توجه می‌دادند که تیراژی که وزارت فرهنگ اعلام کرده صحیح و دقیق است، ولی مدیران شرکت قبول نمی‌کردند و استنادشان این بود که اگر کتابی کسر آمد دوباره چاپ می‌کنیم. هنوز چاپ افسس ارزان نبود و اگر موجودی کتابی تمام می‌شد باید در تجدید چاپ، کتاب مجدداً حروفچینی شود و «سازمان کتابهای درسی» حروفچینی آن را غلط‌گیری کند و به شرکت برگرداند. (فقط کتابهای تاریخ و جغرافیا و فارسی و حساب و هندسه سالهای پنجم و ششم ابتدایی به طریق افسس چاپ می‌شد).

مثلاً اگر دستور وزارت فرهنگ برای چاپ کتاب فیزیک و شیمی سال اول دبیرستان یکصد هزار جلد بود، مسئولین شرکت مخالفت می‌کردند و می‌گفتند کتابهای مصرف شده فیزیک و شیمی سال اول همه مؤلفین در سالهای گذشته پانزده هزار جلد بوده، و حالا آنها سی هزار جلد چاپ می‌کنند، غافل از اینکه در سال اول یکنواخت شدن کتابها همانطور که گفتم دیگر کتابهای دست دوم سال قبل خریداری ندارد و همه دانش‌آموزان ناچارند از کتابهای جدید استفاده کنند.

هنگام تأسیس این شرکت یک روز دکتر ریاحی به من تلفن کرد که شما که طرفدار طرح یکنواخت بودن کتابها هستید و ما را در این کار تشویق می‌کردید چرا در این شرکت دخالت و سهمی ندارید و خود را کنار کشیده‌اید؟ جوابم این بود که من به چاپ کتابهای درسی علاقه‌ای ندارم و به کار خودم در امیرکبیر و چاپ کتابهای غیر درسی بیشتر راغبم، ولی اگر شما کمکی خواستید در کنارتان هستم.

قرارداد شرکت با وزارت فرهنگ این بود که کتابهای درسی در پانزدهم

شهریورماه هر سال در تمام نقاط ایران پخش شود و در اختیار دانش‌آموزان قرار گیرد. شهریور رسید و پانزدهم شهریور هم شد ولی هنوز تعداد زیادی از کتابها چاپ نشده بود و آن تعدادی هم که چاپ شده بود تکافوی مصرف دانش‌آموزان را نمی‌کرد. روز اول مهرماه که دانش‌آموزان در تهران و شهرستانها به کلاسهای درس رفتند و صورت کتابهای مورد نیاز را از معلمان خود گرفتند و به کتابفروشیها مراجعه کردند کتابها یا تمام شده بود و یا فقط به تعداد بسیار کم موجود بود.

در این روزها بود که سیل دانش‌آموزان از جنوب شهر و اطراف تهران و شمیرانات به خیابانهای ناصرخسرو و شاه‌آباد سرازیر شد. پشت در کتابفروشیها ازدحام شده بود ولی کتاب نبود، مأموران نظامی و پلیس ناگزیر از دخالت شدند. آن سال، ۱۳۴۲ بود و به واسطه وقایع ۱۵ خرداد در تهران حکومت نظامی برقرار بود و فرماندار نظامی و رئیس شهربانی تهران و حومه سپهبد نصیری بود. عصرها در خیابانهای مرکزی شهر و پشت کتابفروشیها غلغله بود. مضافاً چون کتاب به شهرستانها ارسال نشده بود، سیل کتابفروشان و خانواده‌های دانش‌آموزان شهرستانی برای خرید کتاب به تهران راه افتاده بود، ولی از کتاب درسی خبری نبود.

پشت شیشه اغلب کتابفروشیها این نوشته نصب شده بود: «کتاب درسی نداریم.» جنجال کتاب درسی به روزنامه‌ها و مجلس کشید و سیل اعتراض و ایراد به طرح یکنواخت شدن کتابها و حملات پشت پرده ناشران قدیمی کتابهای درسی یک آبروریزی بزرگ برای دولت علم و شخص دکتر خانلری وزیر فرهنگ ادیب و دانشمند آن به وجود آورد.

محل شرکت کتابهای درسی در خیابان سعدی شمالی زیر چهارراه سیدعلی در بن بست فرهاد بود. چون کتاب در دسترس کتابفروشان نبود مردم و کتابفروشان به آن محل هجوم می‌آوردند و مرتب بین کتابفروشان و مردم از یک طرف و مسئولان شرکت از طرف دیگر درگیری بود و به دخالت مأمورین

خاطرات

انتظامی منجر می‌شد. مدیران شرکت یعنی اکبر آقا علمی و حاج سید اسماعیل اسلامی در کار خود مانده و مستأصل شده بودند.

در این میان دکتر علاءالدین کیایی مدیرعامل «شرکت ایران وبستر» که برنامه‌های خود را برای چاپ کتابهای دبیرستانی برادرفته می‌دید شکایت به سفیر امریکا برد که شرکت ما که شریک امریکایی دارد و مبلغ هنگفتی برای چاپ و نشر کتابهای درسی به شیوه امریکایی سرمایه‌گذاری کرده با طرح وزارت فرهنگ زیان دیده است. سفیر امریکا هم شکایت به دربار می‌برد و شاه که از مسئله بی‌خبر بوده دکتر خانلری را برای توضیح احضار می‌کند.

دکتر ریاحی تعریف می‌کرد که وقتی از علت این احضار اطلاع پیدا کردم از هر دوره کتابهای چاپ شده جدید، سال اول و دوم تا ششم دبیرستان، و از کتابهای قدیم هم یک دوره بسته‌بندی کردم و با دکتر خانلری به دربار بردیم و در پشت اتاق ملاقات همه را دوره، دوره به ردیف چیدیم و بالای هر دوره از کتابها قیمت آنها را هم نوشتیم، که مثلاً یک دوره کتاب اول دبیرستان چاپ قدیم ۷۰۰ ریال و یک دوره کتاب اول دبیرستان چاپ جدید ۲۵۰ ریال، که بهای کتاب عربی آن چهار ریال بود. وقتی به اتفاق دکتر خانلری به حضور شاه رسیدیم، شاه آشفته‌خاطر سر صحبت را باز کرد که سفیر امریکا پیش من آمده که وزارت فرهنگ یک طرح کمونیستی برای کتابهای درسی پیاده کرده و سهامدار امریکایی که در این راه سرمایه‌گذاری کرده زیان دیده است. دکتر خانلری ماجرای کتابهای درسی را به تفصیل بیان می‌کند و از شاه می‌خواهد که دوره‌های کتابهای درسی قدیم و جدید و بهای آنها را ملاحظه کند. وقتی شاه کتابها را با آن بهای ارزان می‌بیند، سؤال می‌کند که واقعاً این کتابها با این قیمتها به فروش می‌رود، و جواب دکتر ریاحی اینکه اعلیحضرت می‌توانند بازرسان مخصوصی را برای تحقیق در صحت امر به مراکز فروش کتاب بفرستند. شاه می‌گوید بروید به کار خود ادامه بدهید، جواب سفیر را خودم می‌دهم. دست آخر که تحقیق می‌شود، کاشف به عمل می‌آید که شریک

امریکایی «شرکت ایران وبستر» فقط دوهزار دلار برای این کار سرمایه‌گذاری کرده است!

در این گیر و دار، عصر یکی از روزهای اواسط مهرماه، که در دفتر امیرکبیر در خیابان باغ سپهسالار نشسته بودم، تلفن زنگ زد. از آن طرف تلفن دکتر حسین فریور بازرس وزارت فرهنگ در شرکت مزبور با صدای خفه و لرزانی گفت جعفری پاشو بیا وزارتخانه، دکتر با تو کار دارد. منظور از دکتر، دکتر خانلری بود. می‌دانستم که وضع از چه قرار است، دکتر فریور مدیر کتابفروشی چهار را از قبل می‌شناختم، دکتر ادبیات و دبیر دبیرستانها بود و یک جلد *تاریخ ادبیات ایران* تألیف او را امیرکبیر چاپ کرده بود. قامتی متوسط، صورت سفید و سرخ و موهای پرپشت و چشمان آبی‌رنگ مهربانی داشت و با لهجه آذری شیرینی صحبت می‌کرد. بلافاصله خودم را به محل وزارت فرهنگ در خیابان اکباتان رساندم. در خیابان شاه‌آباد از کثرت جمعیت دانش‌آموزان که از اطراف تهران

خاطرات

برای خرید کتاب درسی آمده و پشت در کتابفروشیها جمع شده بودند راه‌بندان شده بود. وزارتخانه تعطیل بود ولی با سفارش قبلی مأموران به من اجازه دادند وارد شوم. در دفتر منشی وزیر، دکتر فریور و دکتر ریاحی را دیدم که متفکر و نگران قدم می‌زنند. تا دکتر فریور چشمش به من افتاد گفت برو، برو وزیر با تو کار دارد، و مرا به اتاق دکتر خانلری هدایت کرد. وارد شدم، سلامی کردم و دکتر تعارفم کرد، مقابلش نشستیم. با نگرانی شروع به صحبت کرد که ما از اول برای این طرح با شما مشورت می‌کردیم و شما ما را به اجرای آن تشویق می‌کردید و بعد خودتان را کنار کشیدید و حالا می‌بینید که همکاران شما به وظیفه خود عمل نکرده‌اند و یا احتمالاً خیانت کرده‌اند و خواستند طرح ما با شکست روبرو شود. در بین صحبت او از شهربانی تلفن کردند، تیمسار نصیری بود که وضع شلوغی شهر را به واسطه نبودن کتابهای درسی تذکر می‌داد و دکتر خانلری می‌گفت بزودی اشکالات مرتفع خواهد شد. دکتر گفت من حالا از شما کمک می‌خواهم، با روابط و دوستی که با چاپخانه‌ها دارید به دستور من و کمک دکتر فریور به «شرکت کتابهای درسی» بروید و چاپ کتابها را زیر نظر خود پیگیری کنید تا این مشکل برطرف شود. به او گفتم من خودم هم از این وضع ناراحتم، آبروی صنف کتابفروش ریخته، کتابفروشان مورد لعنت مردم قرار گرفته‌اند و من هر کاری از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد.

فردای آن روز طبق دستور و تقاضای دکتر خانلری با آقای دکتر فریور به شرکت مزبور رفتیم. مدیران شرکت در کار خود فرو مانده بودند. آنها می‌خواستند کتابها حتی الامکان در چاپخانه‌های متعلق به خودشان چاپ شود و این امر مسلماً چاپ کتابها را ماهها به تعویق می‌انداخت. طبق دستور دکتر خانلری متن کتابهایی را که هنوز چاپ نشده بود گرفتیم و به چاپخانه‌های اطلاعات، شرکت افست، تهران‌مصور، سپهر، موسوی، فردوسی و کیهان و گوتنبرگ که امکانات فراوانی در این مورد داشتند سفارش دادیم. صحافی اغلب کتابها که مانده بود در شرکت افست انجام شد، و سرانجام تا اواسط دی ماه آن

سال به هر طریق بود چاپ کتابها به اتمام رسید. آقای امیر صمیمی مدیر شرکت افست در این مورد از هیچگونه محبت و پشتیبانی فروگذار نکرد.

به هر حال برای سال تحصیلی ۴۳-۱۳۴۲ کار چاپ و توزیع کتابهای درسی به نحوی که گفتم به پایان رسید. آن سال یکی از بدترین سالهای چاپ و توزیع کتابهای درسی در ایران بود. سرانجام وزارت فرهنگ به خاطر عدم اجرای تعهد شرکت مزبور در قبال قرارداد فیما بین، وثیقه آن شرکت را که مبلغ یک میلیون ریال آن روزگار بود به نفع دولت ضبط کرد و آقای دکتر خانلری تصمیم گرفت چاپ کتابهای دبیرستانی را هم به مؤسسه فرانکلین واگذار کند و توزیع آنها هم مانند کتابهای چهار کلاس ابتدایی که بعداً به پنج کلاس رسید، توسط ادارات فرهنگ انجام شود.

خبر این تصمیم، کتابفروشان و ناشران را به شدت ناراحت کرد. فکر اینکه فروش کتابهای دبیرستانی از دست کتابفروشان خارج شود مرا رنج می داد، زندگی ناشران و کتابفروشان در تنگنا می افتاد: آن سالها کتابهای غیردرسی خریدار زیادی نداشت. کتابفروشان از سود فروش کتابهای درسی و لوازم التحریر محروم می شدند، مضافاً که وجه کتابها را دو سه ماهه و با وعده به ناشران کتابهای درسی می پرداختند و این فرصت چندماهه برای گذران امورشان کمک بزرگی بود. حالا اگر فروش کتابهای درسی هم از دست برود چه خواهد شد. در این میان منافع صنف نوشت افزار فروش هم که کتابهای درسی می فروختند به خطر می افتاد.

خود من به خاطر فعالیتیم، مشکلاتم زیادتر از همه بود. تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده با دوستی و سوابقی که با دکتر خانلری داشتم او را از این کار منصرف کنم. با آقای محمود عظیمی مدیر کتابفروشی دهخدا و آقای محمود مطیر که آنها هم از دوستان دکتر خانلری بودند مذاکره کردیم که به ملاقات دکتر خانلری برویم. آقای مطیر مرا دست می انداخت که، عمو تو آخه با کدام چاپخانه با کدام امکانات، دنبال این کار هستی؟ جوابم این بود: با سوابق و

خاطرات

اعتباراتی که نزد همه دارم؛ همه چاپخانه‌ها، همه کاغذفروشها مرا قبول دارند؛ همه ناشران و کتابفروشان و مدیران چاپخانه‌ها را دعوت به همکاری می‌کنم، خطر از دست رفتن کتابهای درسی را برایشان شرح می‌دهم و یک شرکت جدید تشکیل می‌دهیم.

در هر صورت، با وقت قبلی به ملاقات دکتر خانلری به وزارت فرهنگ رفتیم. روز ملاقات، ضمن صحبت به دکتر خانلری گفتم ما شنیده‌ایم وزارت فرهنگ تصمیم دارد به وسیله مؤسسه فرانکلین به چاپ کتابهای درسی اقدام کند و این تصمیم به ضرر قاطبه ناشران و کتابفروشان کشور است، از جنابعالی که ادیب و دانشمند و طرفدار خدمتگزاران فرهنگ هستید تقاضا داریم از این تصمیم منصرف شوید. صدها کتابفروش و نوشت‌افزارفروش در تهران و شهرستانها از فروش کتابهای درسی ارتزاق می‌کنند و فروش کتب درسی کمکی است به خانواده آنها، اگر این شرکت در کارش اهمال کرده، دلیل نمی‌شود که سایر ناشران نتوانند کار را انجام بدهند. شما خودتان شاهد بودید که من دست تنها چه کمکهایی برای پیشرفت چاپ کتابها توانستم انجام دهم...

دکتر خانلری تحت تأثیر همایون صنعتی‌زاده بود که قول داده بود کتابهای دبیرستانی را مؤسسه فرانکلین مانند کتابهای دبستانی بموقع چاپ و آماده کند، در ضمن از بلبشوی سال گذشته و دیر رسیدن کتابها به دست مردم دلش خون بود، پاک آبرویش رفته بود، و حق هم داشت... گفت نه، من یک بار تجربه کرده‌ام، دیگر هم تکرار نمی‌کنم. این ناشرهایی که شما می‌گویید امتحانشان را داده‌اند، من دیگر با آنها تجدید قرارداد نمی‌کنم!... خودتان آن همه قول دادید در شرکت باشید و ما را کمک کنید به قولتان عمل نکردید؛ و خلاصه از این گله‌ها و گله‌گزاریه‌ها.

آن روز گذشت. چند جلسه دیگر هم با دکتر خانلری داشتیم. من مدام به او اطمینان می‌دادم که همکارانم را جمع می‌کنم و در این کار شرکتشان می‌دهم... همه مدیران چاپخانه‌ها مرا می‌شناسند و حاضرند در این کار مشارکت کنند...

خیالتان از بابت رسیدن بموقع کتابهای درسی راحت باشد، من به شما اطمینان می‌دهم! و از این حرفها... تا آن تاریخ چاپخانه‌ها مستقیم در کار چاپ و نشر کتابهای درسی دخالت نداشتند، کتابفروشان که کتاب درسی منتشر می‌کردند حتی الامکان سعی داشتند کتابها را در چاپخانه خودشان چاپ کنند و اگر در چاپخانه خودشان قادر به چاپ تمام کتابهای خود نبودند از امکانات چاپخانه‌های دیگر استفاده می‌کردند.

من قبلاً با چند نفر از دوستانی که چاپخانه داشتند و کتابفروشان که از وضع اداره شرکت قبلی ناراضی بودند مذاکراتی کرده بودم، این بود که تصمیم گرفتیم پایه‌های تأسیس یک شرکت جدید را برای کتابهای دبیرستانی پی‌ریزی کنیم. دوستانم آقایان محمدباقر موسوی مدیر چاپخانه موسوی، تهرانیان مدیر چاپخانه فردوسی، محمود مطیر مدیر چاپخانه بهمن، جمال طاهرزاده مدیر چاپخانه سپهر، مهندس والا مدیر چاپخانه تهران‌مصور، ابراهیم رضانی مدیر کتابفروشی ابن سینا، حسن معرفت مدیر کتابفروشی معرفت، محمود عظیمی مدیر کتابفروشی دهخدا و محمود و محمد فرهمند مدیران «شرکت کانون کتاب» و محمد مهدیزاده مدیر «شرکت سهامی طبع کتاب» را به دفتر مرکزی امیرکبیر در خیابان باغ سپهسالار دعوت کردم که پایه‌گذار و هیئت مؤسس شرکتی باشند که در آینده کتابهای درسی را چاپ و منتشر می‌کند.

بعداً از آقای عباس مسعودی مدیر روزنامه **اطلاعات** هم دعوت کردیم که صد سهم از سهام شرکت را بخرد و سهامدار شرکت شود و او هم پذیرفت و نماینده خود آقای عبدالحمید افرهی را به ما معرفی کرد که بعداً به سمت بازرس شرکت تعیین شد. پرداخت پول سهام آقای عباس مسعودی هم سی و چهار هزار تومان یعنی یک سوم بهای یکصد سهم خریداری بود. البته برای این تشریک مساعی و تعیین میزان سرمایه‌گذاری و تعداد سهام هر سهامدار و سمتهای هر یک جلسات متعدد داشتیم و پس از تصمیم‌گیری کامل و تنظیم شرکتنامه و اساسنامه آن، با تعیین وقت قبلی، روزی همگی به وزارت فرهنگ

خاطرات

به حضور آقای دکتر خانلری رفتیم. دکتر خانلری بنا به سوابق فرهنگی اش با بیشتر آنها آشنا بود. در کنار او آقای دکتر ریاحی و دکتر حسین فریور نیز حضور داشتند.

پس از مذاکرات مقدماتی و معرفی همراهان و ارائه اساسنامه و شرکتنامه شرکت، دکتر خانلری با بی میلی خاصی، مثل اینکه از اول او را آماده کرده باشند خطاب به حاضرین مجدداً شرحی از گذشته گفت که همکاران شما آبروی وزارت فرهنگ را برده اند و ما تصمیم قبلی گرفته ایم که کتابهای دبیرستانی را خودمان چاپ و منتشر کنیم، ولی این آقای جعفری شب و روز در وزارتخانه و منزل مرا تلفن پیچ کرده. البته همه آقایان را تقریباً می شناسم. آقای جعفری قول داده بودند که در شرکت گذشته هم سهامدار و کارگردان باشند ولی نمی دانم به چه دلیل شانه خالی کردند و به هر صورت ما دچار مشکلات زیادی شدیم.

من هم شرحی درباره دلایل عدم حضورم در آن شرکت دادم. پس از مذاکرات مفصلی که انجام شد آقای دکتر خانلری به آقای دکتر ریاحی و دکتر فریور دستور داد زیر نظر دفتر حقوقی وزارت فرهنگ قراردادی برای چاپ کتابهای پنجم و ششم ابتدایی و شش سال دبیرستان تنظیم شود و به حاضران که به عنوان اعضای هیئت مؤسس شرکت حضور داشتند ارائه کنند و جلسه خاتمه یافت.

بعد از چند روز آقای دکتر فریور تلفن زد که قرارداد آماده است، با دوستانتان به وزارت فرهنگ بیایید.

پس از مراجعه ما، قراردادی را ارائه کرد که با قرارداد ترکمانچای فرقی نداشت، همه یکطرفه و به نفع وزارت فرهنگ بود، مخصوصاً تبصره یک ماده ۸ برای سود شرکت و ماده ۱۳ برای ضمانتنامه که با مخالفت شدید اعضای هیئت مدیره مخصوصاً شخص مهدیزاده مدیر «شرکت سهامی طبع کتاب» روبرو شد و جلسه به تعطیل کشید. آقای مهدیزاده در اصل با مشارکت چاپخانه داران در این شرکت مخالف بود، هنگامی که پشت میز جلسات

می‌نشستیم و قیافه‌های مدیران چاپخانه‌ها را می‌دیدم برای یک نوع ناراحتی ایجاد می‌شد.

قبلاً گفتم که قرارداد شرکت سابق از نظر قیمت‌گذاری به این شکل بود که پس از احتساب اجرت چاپ و صحافی و حروفچینی و بهای کاغذ و مقوا، جمعاً پنجاه درصد به عنوان حق‌التألیف (پنج درصد) و سود فروشندگان (ده درصد) و سود سرمایه و هزینه ارسال کتاب و توزیع و مخارج شرکت و حقوق کارمندان و کارگران و مدیران شرکت به آن اضافه می‌کردند و قیمت کتاب بر مبنای آن محاسبه می‌شد، ولی در این قرارداد برخلاف قرارداد شرکت سابق، به جای پنجاه درصد، چهل درصد سود برای کتابهای دبیرستانی و سی و سه درصد برای کتابهای پنجم و ششم ابتدایی منظور شده بود. و به جای ضمانتنامه یک میلیون ریالی شرکت سابق، پنج میلیون ریال ضمانتنامه از ما خواسته بودند که در آن سال، یعنی ۱۳۴۲، مبلغ هنگفتی بود، که به شوخی می‌گفتند مهرالمثل ملکه ثریا پهلوی هم پنج میلیون ریال بوده!

آقای دکتر خانلری، خدا رحمتش کند، متکی به امکانات مؤسسه فرانکلین بود و از طرفی احتیاج ناشران و چاپخانه‌داران و کتابفروشان را به چاپ و فروش کتابهای درسی می‌دانست، این بود که چنین سنگهایی جلو پای ما می‌انداخت.

هنوز شرکت ما محلی از خودش نداشت و تمام جلسات شرکت و آدرس شرکت و آگهیها در محل دفتر امیرکبیر واقع در خیابان باغ سپهسالار بود. اعضای هیئت مؤسس مذاکرات زیادی انجام دادند و سرانجام با محاسباتی که انجام دادیم قبول کردیم که اجرای ماده ۸ را برای سود شرکت بپذیریم ولی برای ضمانتنامه همه هراس داشتند که اولاً این ضمانتنامه چگونه تأمین شود، و درثانی با این قراردادی که امضا می‌کنیم ممکن است با کوچکترین ایرادی، وزارت فرهنگ با لغو یکطرفه قرارداد، ضمانتنامه را به نفع دولت ضبط کند. سرکرده مخالفین آقای مهدیزاده بود که آتشش در مخالفت تیزتر از همه بود.

خاطرات

من از دکتر فریور خواستم که یک جلسه دیگر در حضور دکتر خانلری تشکیل شود تا مشکلات تهیه ضمانتنامه را با او در میان بگذاریم و به او اطمینان کامل بدهیم که گرفتن تضمین نامه سنگین دردی را دوانمی کند و اصل، انجام تعهدات شرکت است که او می تواند روی همه افراد هیئت مؤسس و شرکای دیگری که وارد شرکت خواهند شد حساب کند. جلسه تشکیل شد. در این جلسه یکی از مدیران کل وزارت فرهنگ به نام آقای میرهاشمی هم حضور داشت. پس از مذاکرات مفصل در مورد کم شدن مبلغ تضمین نامه جلسه به نتیجه نرسید و بنا شد که ما مطالعات کافی بکنیم و اگر با مبلغ تضمین نامه موافقت داشته باشیم جلسات در حضور آقای میرهاشمی تشکیل شود. جلسه اول و دوم در حضور آقای میرهاشمی که بلندقامت و لاغر و سبزه رو و مومشکی و خیلی شیکپوش و صریح اللهجه بود تشکیل شد. در جلساتی که با حضور آقای میرهاشمی تشکیل می شد، آقای مهدیزاده متکلم و حده بود و ما به احترام سوابق و سن او سکوت می کردیم و او هم همه اش منفی بافی می کرد که این قرارداد برای شرکتی که می خواهد تازه تأسیس بشود زیان دارد، مخصوصاً که می گفت شرکت سابق با اینکه پنجاه درصد روی بهای تمام شده کتاب کشیده بود سیصد هزار تومان زیان کرده. ولی من (جعفری) می دانستم علت آن زیان و عدم اجرای قرارداد آن شرکت، سوء مدیریت بود.

در جلسه سوم باز آقای مهدیزاده شروع به سخن کرد و دم از مخالفت با مبلغ تضمین نامه و تخفیف مربوطه زد؛ سخنانش ربع ساعتی طول کشید و همه در سکوت بودیم که یک مرتبه آقای میرهاشمی که عصبانی شده بود و می دانست من کارگردان این جریان و مورد اعتماد آقای دکتر خانلری هستم، رو به من کرد و خیلی جدی گفت آقای جعفری، به جده ام حضرت زهرا قسم، اگر تا یک هفته دیگر تصمیم خود را نگیرید و قبولی تان را نسبت به متن قرارداد اعلام نکنید دیگر حق ندارید به این وزارتخانه بیایید. این را گفت و با عصبانیت از جلسه خارج شد و جلسه در سکوت مطلق فرو رفت. به دنبال میرهاشمی، دکتر فریور

هم که در جلسه حضور داشت از اتاق خارج شد. ما هم اجباراً اتاق را ترک کردیم و از وزارت فرهنگ برای مشورت به دفتر امیرکبیر رفتیم. من که تصمیم داشتم به هر قیمتی شده نگذارم کتابهای درسی از دست کتابفروشان و ناشران خارج شود رفقا را تشویق کردم که نترسند، اگر گردش کار درست باشد هم شرکت سود خواهد برد و هم آبرو و حیثیت همه ما که خدشه دار شده اعاده می شود. تنها موضوعی که مانده بود، سپردن وثیقه بود. چند نفر از مدیران چاپخانه ها که جزو گروه هیئت مؤسس بودند مدام می گفتند ما در کار نشر وارد نیستیم، و مسئولیتها را به دوش من انداخته بودند.

با اینکه همه اعضای هیئت مؤسس از اعتبارات مالی و بانکی برخوردار بودند در آن مدت کم و فرصت یک هفته نتوانستند برای تضمین نامه اقدام کنند. رقبا هم مدام مشغول تحریک بودند و از اینکه وزارت فرهنگ یک تضمین نامه بانکی سنگین می خواست خوشحال بودند و خوشحالی بیشترشان اینکه ما نتوانیم تضمین نامه را تهیه کنیم و اگر نمی توانستیم تضمین نامه را بموقع تحویل دهیم اول از همه آبروی شخص خودم می رفت. دکتر فریور از قول دکتر خانلری پیغام داد شرکتی که توانایی جور کردن یک تضمین نامه پانصد هزار تومانی ندارد چطور می خواهد کتابهای درسی مملکت را چاپ و توزیع کند، البته راست هم می گفت. شرکت با دست خالی و بدون سرمایه می خواست کار عظیم چاپ و نشر کتابهای درسی را در کشور روبراه کند. همه امید و اتکایم به اعضای هیئت مؤسس و تجربیات و پشتکار و فعالیت و اعتباراتی بود که در بازار و نزد همکاران و مدیران چاپخانه ها داشتم، سرمایه شرکت سی میلیون ریال (سه هزار سهم ده هزار ریالی) بود که یک سوم آن باید نقداً پرداخت می گردید و بقیه آن تعهدی بود که هر وقت شرکت اعلام کند شرکا بپردازند.

هر سهامداری برای خرید هر سهم سیصد و سی و سه تومان می پرداخت. از تمام سی و سه درصد پولی که کل سهامداران باید می پرداختند فقط سیصد هزار تومان آن نقد و بقیه چکها و سفته های وعده دار بود. بعضی از چاپخانه ها هم که

خاطرات

برای خرید سهام سفته دادند در رأس موعد اجرت چاپ کتابی را که چاپ کرده بودند به جای وجه سفته‌های سهام محاسبه کردند. از پول خبری نبود.

سرانجام برای گرفتن تضمین‌نامه شخصاً اقدام کردم. بانک تهران موافقت کرد که آقایان هیئت مؤسس پنج میلیون ریال سفته در وجه من بنویسند و من آنها را پشت نویسی کنم و به بانک بدهم و در مقابل، بانک یک ضمانتنامه بانکی به همان مبلغ در وجه وزارت فرهنگ صادر کند. آقای مهدیزاده که از اصل مخالف بود به ما گفت شماها همه اشتباه می‌کنید که چنین قراردادی را امضا می‌کنید، وزارت فرهنگ از شما یک ایراد کوچک می‌گیرد و ضمانتنامه شما ضبط می‌شود؛ و بالاخره هم از هیئت مؤسس کنار رفت.

پس از آماده شدن این مقدمات قرارداد چاپ و نشر کتابهای درسی بین آقای دکتر خانلری وزیر وقت وزارت فرهنگ و هیئت مؤسسين شرکت جدیدالتأسیس (شرکت طبع و نشر کتابهای درسی ایران) برای مدت پنج سال در اسفندماه ۱۳۴۳ منعقد شد.

به مجرد اینکه ثبت شرکت و اعلام فروش سهام به ناشران و کتابفروشان و مدیران چاپخانه‌ها در روزنامه‌ها آگهی شد، مخالفت ناشران کتابهای درسی مخصوصاً علمی‌ها و اقبال، و به تحریک آنها کتابفروشان دیگر و آقای نصرالله سبوحی رئیس اتحادیه بالا گرفت و از هر طرف حملات شدید به شرکت و شخص من شروع شد که چرا چاپخانه‌دارها در کار ناشران و کتابفروشان دخالت کرده‌اند و سهامدار شرکت می‌شوند، کار چاپ و فروش کتابهای درسی باید در اختیار ناشران و کتابفروشان باشد.

سیل نامه‌های اعتراض آمیز بود که به وزارت فرهنگ و دربار و نخست وزیر و مجلس و روزنامه‌ها و مجلات سرازیر شد. آقای حاج محمد رضانی هم با اینکه در کار کتابهای درسی نبود باز یکی از مخالفان جدی بود و در جلسه‌ای که در منزلش ترتیب داد و عده‌ای از کتابفروشان حضور داشتند، سخت به من و برادرش ابراهیم رضانی حمله و اهانت کرد که نان کتابفروشان را به دامن

چاپخانه داران انداخته‌ایم. شرکت در جراید اعلام کرد هر ناشر و هر کتابفروش و هر مدیر چاپخانه‌ای می‌تواند در تهران و شهرستانها سهام شرکت را خریداری کند.

طبق یکی از مواد اساسنامه که با نظر وزارت فرهنگ تنظیم شده بود هیچیک از سهامداران شرکت نمی‌توانستند بیش از یک سی‌ام از مجموعه سهام را بخرند.

عده‌ای از کتابفروشان و سهامداران شرکت منحلۀ قبلی به دلیل عدم مدیریت صحیح آن شرکت و زیانی که برده بودند، چشمشان ترسیده بود و درمانده بودند که چه کنند.

علمی‌ها که طبق معمول از پدید آمدن هر مانعی در کار من خوشحال می‌شدند، وقتی مسلم شد که قرارداد شرکت جدید با وزارت فرهنگ منعقد شده و عده‌ای از کتابفروشان و ناشران و مدیران چاپخانه‌ها سهام شرکت را خریداری کرده‌اند، یکی‌یکی برای خرید سهام به شرکت مراجعه می‌کردند. اکبر آقا هنگامی که یقین کرد مبارزه با تشکیل شرکت ما به جایی نخواهد رسید به توصیه و خواهشهای پیاپی من که بیا از سهام شرکت ما خریداری کن و با ما شریک باش با خریدن صد سهم و پرداخت سی و چهار درصد از آن سهامدار شرکت شد.

آقای جواد اقبال هم که از اول جزو مخالفین و نویسندگان نامه‌های اعتراض‌آمیز بود صد سهم از سهام را با پرداخت سفته‌های مدت‌دار خریداری کرد. بعضی از خریداران دیگر سهام هم مقداری نقد و مقداری سفته‌های چندماهه می‌دادند. به هر صورت من مایل بودم هرچه بیشتر همکاران کتابفروش و ناشر در این شرکت سهیم بشوند. آقای حسن قریشی هم به نمایندگی دکتر مصباح‌زاده مدیر کیهان صد سهم از سهام شرکت را خریداری کرد، و سرانجام کسانی که سهام شرکت را از دو سهم تا یکصد سهم خریداری کرده بودند، تعدادشان در آخر کار به ۱۳۱ نفر رسید.

خاطرات

برای اینکه همه دست اندرکاران فروش و چاپ کتابهای درسی در این شرکت سهام شوند مجدداً به سراغ آقای مهدیزاده رفتیم، به او گفتم حالا که شرکت تشکیل شده شما هم بیایید سهام شوید، هرچند سهم که می خواهید خریداری کنید پول آن را هم هرطور می خواهید بپردازید، در میان ما باشید، رئیس ما بشوید، رئیس هیئت مدیره بشوید. اما او همچنان معتقد بود ما اشتباه کرده ایم که چنین قراردادی را امضا کرده ایم و شرکت همان سال اول ورشکست خواهد شد. آقای مهدیزاده در آن ایام در حدود شصت سال داشت، با قامتی نسبتاً متوسط و سر و ریش ماشین شده، و صورتی استخوانی و چشم و ابروی مشکی. عیب بزرگ او منفی بافی و پرحرفی اش بود و جز خودش هیچکس را قبول نداشت.

در اولین جلسه ای که مؤسسين شرکت جدید تشکیل دادند اعضای هیئت مدیره و رئیس هیئت مدیره و بازرسان شرکت و اعضای علی البدل انتخاب شدند و جملگی آنان به اتفاق آراء مرا که از بدو امر در تلاش تشکیل شرکت بودم و تجارب کافی در امر چاپ و نشر و فروش کتاب داشتم به عنوان مدیرعامل شرکت با حقوق ماهانه دوازده هزار تومان انتخاب کردند. در این هنگام چهل و چهار سال از عمرم می گذشت.

طبق توافق با مدیران شرکت منحلۀ سابق، قرار شد کتابهای فروش نرفته آن شرکت را شرکت ما خریداری کند و بهای آن را با سی درصد تخفیف، در آبان و آذرماه سال بعد، یعنی سال تحصیلی ۴۴-۱۳۴۳ بپردازد. در جلسه ای که برای همین منظور در محل شرکت قدیم تشکیل شده بود آقای مهدیزاده ضمن صحبتهای مختلف گفت: وقتی من فکر می کنم این آقائقی یک جا می خواهد امیرکبیر را اداره کند و یک جا شرکت کتابهای درسی را مو بر بدنم راست می شود!!...

شرکت جدید پولی برای خرید محل در اختیار نداشت و از طرفی در شروع کار

باید کتابهای شرکت قدیم را هم تحویل می‌گرفت و فرصت زیادی برای جستجو و اجاره یک جای مناسب نمانده بود.

در میدان دروازه شمیران سمت غرب، ده دهنه دکان را که یکی از دوستانم تازه ساخته بود و پشت آنها یک فضای سیصد متری داشت و خالی بود اجاره کردیم و شرکت در آنجا مستقر شد و کتابهایی را که از شرکت قدیم خریده بودیم به آنجا منتقل کردیم و دو اتاق هم برای کارمندان حسابداری و یک اتاق هم برای مدیریت در نظر گرفتیم. شرکت بود و همین ده دوازده اتاق اجاره‌ای و مقداری سفته و سیصد هزار تومانی پول نقد.

طبق یکی از تبصره‌های قرارداد، وزارت فرهنگ موظف بود متن کتابها را تا پانزدهم فروردین ماه هر سال و استثنائاً در سال اول به تدریج تا پانزدهم اردیبهشت ماه برای چاپ به شرکت تحویل دهد.

در این احوال بود که کابینه عَلم ناگهان سقوط کرد، و با رفتن کابینه، دکتر خانلری هم از وزارت فرهنگ رفت. مدتی پس از سقوط دولت علم، دکتر خانلری به ریاست بنیاد فرهنگ ایران منصوب شد. این سازمان در ظرف مدتی که فعالیت می‌کرد با چاپ قریب چهارصد عنوان کتاب از متون قدیمی ارزنده و کم‌مشتري خدمت بزرگی به فرهنگ کشور نمود. او بنیانگذار و مؤسس مجله ادبی *سخن* هم بود که از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۵۷ جمعاً بیست و هفت دوره منتشر شده و یکی از بهترین مجله‌های ادبی کشور بود.

آقای دکتر خانلری قریب صد کتاب و مقاله درباره زبان و ادبیات فارسی تألیف و ترجمه کرد. *دیوان حافظ* تصحیح او از معتبرترین نسخه‌های دیوان حافظ است که تاکنون به چاپ رسیده. تألیف *دستور زبان فارسی و تاریخ زبان فارسی* و تصحیح و چاپ دوره *سمک عیار* از دیگر کارهای مهم اوست. دکتر خانلری شاعری توانا بود که به سبک قدیم و نو شعر می‌سرود؛ شعر «عقاب» او از زیباترین شعرهای معاصر است که در دفتر شعر او به نام *ماه در مرداب* به چاپ رسیده و یک بار هم امیرکبیر آن را منتشر کرد. دکتر خانلری پسر خردسالی داشت

خاطرات

که به سرطان خون مبتلا شد و با همه کوششی که در مداوای او صورت گرفت، سرانجام این طفل معصوم از دنیا رفت و دکتر خانلری و همسر دانشمندش عزادار شدند. خانم دکتر زهرا خانلری (کیا) تا آخر عمر در ماتم فرزند خود لباس سیاه می پوشید.

دکتر خانلری مدتی هم سناتور انتصابی بود، به همین جهت در ابتدای انقلاب بازداشت و زندانی شد و با وساطت آیت الله مطهری که به بی گناهی و علم و دانش او واقف بود آزادش کردند. پس از آزاد شدن از زندان دیگر سلامت خود را بازیافت و تا آخر عمر دچار بیماری و عوارض کهولت بود، با این همه به کارهای ادبی و تصحیح کتابهایش ادامه می داد. او پس از مدت‌ها بیماری در شهریور ماه ۱۳۶۹ در ۷۷ سالگی دارفانی را وداع گفت. همسر دانشمندش دکتر زهرا خانلری که در غم از دست دادن فرزند و گرفتاری و بازداشت و بیماری همسرش ناراحت و خودش هم بیمار بود پس از شش ماه درگذشت و به همسر دانشمند و کریم‌النفس خود ملحق شد.

به هر تقدیر، پس از کابینه علم کابینه منصور روی کار آمد و ما ماندیم با قراردادی که بسته بودیم و وثیقه‌ای که سپرده بودیم. با تغییر کابینه و آمدن کابینه منصور، وزارت فرهنگ هم به دو وزارتخانه تقسیم شد: وزارت آموزش و پرورش و وزارت فرهنگ و هنر که وزیر آن مهرداد پهلبد بود. کار چاپ و نشر کتابهای درسی با وزارت آموزش و پرورش بود. دکتر ریاحی و میرهاشمی به وزارت فرهنگ و هنر رفتند و دکتر عبدالعلی جهانشاهی که متخصص امور بانکداری و اقتصاد بود وزیر آموزش و پرورش شد.

دکتر ریاحی هم که به وزارت فرهنگ و هنر رفته بود با سمت وزیرمختار و آتاشه فرهنگی ایران به ترکیه عزیمت کرد. من مانده بودم تنها، با وزیری که نمی شناختمش. و حالا دور، دور مخالفین تأسیس شرکت ما و مؤلفان کتابهای درسی بود که با طرح دکتر خانلری و دکتر ریاحی منافعشان نیز بر باد رفته بود. دکتر جهانشاهی اصولاً با بانک و کارهای بانکی و اقتصاد سر و کار داشت و با

کتاب و چاپ کتاب درسی بیگانه بود. مخالفین طرح و ناشران و مؤلفان کتابهای درسی و هواداران آنها، آقای سبوحی رئیس اتحادیه ناشران و آقای حاج محمد رمضانی و همان آقای مهدیزاده، به اتفاق آقای جواد اقبال که سهامدار شرکت هم شده بود با ارسال نامه‌ها و واسطه تراشیدن و ملاقاتهای پی در پی به جان وزیر تازه افتاده بودند، که اولاً این طرح یکنواخت شدن کتابهای درسی غیرقانونی است و ثانیاً فقط باید ناشران و کتابفروشان عهده‌دار چاپ کتابهای درسی باشند نه صاحبان چاپخانه‌ها، و او که از مسائل و مشکلات کتابهای درسی اطلاعی نداشت، مانده بود که چه کند. در نتیجه سوء تأثیر این شکایتها وزیر به اداره نگارش دستور داد از تحویل متن کتابها به شرکت ما برای چاپ خودداری شود تا با مشاوران خود مشورت کند. و حالا من مانده بودم که اگر چاپ و توزیع کتابها به تعویق بیفتد چه آبرویی از من خواهد رفت. رفت و آمدها ادامه داشت، آقای مصطفی زمانی که در دوران وزارت دکتر خانلری معاون او بود حالا هم عهده‌دار معاونت دکتر جهانشاهی شده بود، ولی وقتی به او مراجعه می‌کردم با خونسردی می‌گفت خودت می‌دانی و وزیر، و از مسؤولیت شانه خالی می‌کرد. وقتی مشکلات کار را به اعضای هیئت مدیره گوشزد می‌کردم آنها هم می‌گفتند خودت می‌دانی و وزارت آموزش و پرورش، تو ما را به این کار کشانده‌ای!

اواخر فروردین ماه ۱۳۴۳ بود، یک ماه از موعد تحویل متن کتابها گذشته بود ولی از تحویل متن کتابها هنوز خبری نبود. روزها به سرعت می‌گذشت و وزیر به حال تردید و بی‌تصمیمی فرو رفته بود و هر وقت تلفن می‌زدم یا به دفترش مراجعه می‌کردم یک جواب بیشتر نداشت: باید قرارداد را مطالعه کنم! بعد از دکتر ریاحی شخصی به نام یاسایی به اداره نگارش آمد که مردی بود محتاط و نسبتاً ترسو و هر وقت او را می‌دیدم و متن کتابها را می‌خواستم می‌گفت من اختیاری ندارم، در صورتی که مسؤولیت کتابهای درسی با اداره نگارش بود. و من که از عاقبت این بی‌توجهی آگاه بودم و آرام و قرار نداشتم،

خاطرات

سرانجام به پسرعمه‌ام دکتر جلال‌الدین عقیلی که در این موقع دبیرکل بانک مرکزی ایران و از همکاران قدیم دکتر جهانشاهی بود متوسل شدم و مامور را در میان گذاشتم که ذهن دکتر جهانشاهی را روشن کند و عواقب تأخیر کار را به او یادآور شود.

روزیستم اردیبهشت ماه ۱۳۴۳ یخها شکست، به همین جهت هم تاریخش را به یاد دارم. با نگرانی نشسته بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. از وزارت آموزش و پرورش دکتر جهانشاهی مرا خواسته بود.

وقتی وارد دفتر وزیر شدم با محبت از من استقبال کرد و مرد بلندبالایی را که کنارش بود به من معرفی کرد: آقای دکتر امامی مشاور وزیر، و در ادامه صحبت گفت من مطالعاتم را کرده‌ام، آقای دکتر امامی هم نظر داده‌اند که قرارداد شما قانونی است و حالا دستور داده‌ام که اداره نگارش متون کتابها را در اختیار شرکت بگذارد. شما هم که کم مخالف ندارید، به هر جهت خودم جواب مخالفین را خواهم داد. جوابم در برابر سخنان او این بود که آقای دکتر دو ماه وقت را تلف کرده‌اید، لاف‌های یک سوم کتابها باید تا حالا چاپ می‌شد. این ایام از دست رفته چگونه جبران می‌شود، و اگر کتابها بموقع آماده نشود مسئول آن شخص جناب وزیر است!

در جوابم گفت شما هستید که باید آبروی خودتان و ما را حفظ کنید. آقای دکتر عقیلی درباره شما خیلی صحبت کرده‌اند. و به قول معروف چند هندوانه‌ای زیر بغلم گذاشت و خدا حافظی کردیم. دکتر جهانشاهی قسامتی متوسط و فربه با صورتی گرد و گوشه‌تالو و چشمانی درشت داشت و با صدای بم صحبت می‌کرد.

به سرعت به اداره نگارش رفتم. متن تصحیح شده کتابها را تحویل گرفتم و هیئت مدیره را برای شور دعوت کردم و با اینکه خودم مقدمات چاپخانه‌هایی را که می‌توانستند کتابهای درسی چاپ کنند می‌دانستم، طبق نظر اعضای چاپخانه‌دار هیئت مدیره چاپ کتابها را مطابق آماری که وزارت آموزش داده بود

به چاپخانه‌هایی که قادر به چاپ آنها بودند سفارش دادیم. اوراق حروفچینی شده کتابها را برای تصحیح و غلط‌گیری به «سازمان کتابهای درسی» می‌فرستادیم که در یکی دو سال اول رئیس آن آقای دکتر محمود بهزاد مؤلف دانشمند و ادیب کتابهای **تاریخ طبیعی** و مترجم دهها کتاب در علوم زیست‌شناسی بود. از جمله ترجمه کتابهای علمی دکتر بهزاد، **محدودیت‌های رشد، تنها یک زمین، سرگذشت زیست‌شناسی، آیا انسان برآستی زاده میمون است؟، سرگذشت زمین، داروینیسیم و تکامل** را می‌توان نام برد. دکتر محمود بهزاد یکی از اندیشمندان نامدار

معاصر و پدر زیست‌شناسی نوین در ایران است. او که مردی مهربان و متواضع و بسیار بزرگوار بود در سالهای بعد از انقلاب به زادگاه خود رشت رفته و فعالیت خود را در یکی از داروخانه‌های معروف آن شهر ادامه داده است و مجله‌ای به نام **حکمت** را منتشر می‌کند.

از جمله دستیاران آقای دکتر بهزاد در «سازمان کتابهای درسی» در آن سالها دو جوان بودند به نام علی آهنیان و مرتضی دانش پسر حسین جعفریه که تحصیل را رها کرده بود و در کتابفروشی دانش متعلق به پدرش کار می‌کرد. آشنایی آقای دکتر بهزاد با حسین جعفریه «دانش» و مرتضی دانش از زمانی شروع شد که کتابهای **تاریخ طبیعی** تألیف او و دکتر زرگری و امین میرهادی و شاهین و نصیری را کتابفروشی دانش چاپ می‌کرد. آقای دکتر بهزاد با شناختی که از آقامرتضی داشت او را به «سازمان کتابهای درسی» برد. علی آهنیان پس از چند سال ناگهانی دارفانی را وداع گفت و آقامرتضی دانش هم، دور از همسر و فرزندان که به مسافرت رفته بودند در آذرماه ۱۳۸۰ دار دنیا را برای ما گذاشت. خبر مرگ او داغ دلم را تازه کرد، او از جوانی برای کتابهای درسی زحمات بسیار

خاطرات

کشید. تا آخرین سالهای فعالیت شرکت ما، در «سازمان کتابهای درسی» با من همکاری صمیمانه داشت و همکاری او در موفقیت شرکت ما برای رساندن بموقع تصحیح نمونه‌های مطبوعی قابل تحسین بود. مرتضی دانش قسامتی متوسط، چهره‌ای روشن و مهربان، صورتی بیضی و سفید و چشمانی درشت داشت و لبخند از لبانش دور نمی‌شد. با محبت و صمیمی بود. هر از گاهی بر سر نرسیدن غلط‌گیریها و تصحیح فرمهای مطبوعی تندیه‌ها و بدخلقیهای مرا صبورانه تحمل می‌کرد و نسبت به من مهر می‌ورزید و به خاطر مشکلاتی که پس از انقلاب برایم پیش آمده بود دل می‌سوخت. همکاران او در شرکت کتابهای درسی فعلی مراسم تشییع و تدفین و مجالس باشکوهی در بزرگداشت او تشکیل دادند که قابل تقدیر بود. یادش برای من گرامی و عزیز است.

به پیشنهاد من، در روی جلد هر یک از کتابها یک نقاشی چهار رنگ چاپ شد که تا آن زمان در تاریخ کتابهای درسی سابقه نداشت. این نقاشیها در کارگاه هنری آقای محمد بهرامی با همکاری آقایان آغداشلو و ممیز و احصائی و بیوک احمری انجام می‌گرفت.

باری، به شرحی که گذشت، شرکت ما چون سرمایه کافی نداشت با دوستی و سوابق زیادی که با آقای مهدی فرومند بازرگان بزرگ کاغذ و مدیر «شرکت ایران کاغذ» داشتم سفارش کاغذ کتابها را به آن شرکت دادیم و الحق او کاغذ و مقوای مورد احتیاج شرکت را بموقع تحویل می‌داد و در مقابل ما به او سفته‌های چند ماهه می‌دادیم. بزرگواری و گذشت و مهر او برای من فراموش‌نشده است. اجرت چاپ و صحافی کتابها به چاپخانه‌ها طی سفته‌های سه چهار ماهه و برای شرکت افست و چاپخانه سپهر که حجم کارهای انجام شده آنها زیادتر بود و با من رفاقت و دوستی بیشتر داشتند شش ماهه پرداخت می‌شد.

مطابق تبصره یکی از مواد قرارداد، برای تعیین اجرت چاپ و صحافی و حروفچینی، هر سال کمیسیونی تشکیل می‌شد که مدیرکل بازرسی، رئیس

کارپردازی، معاون مالی، رئیس اداره نگارش وزارت آموزش و پرورش، کارشناس چاپ، نماینده چاپخانه دولتی، نماینده وزارت دارایی و مدیرعامل شرکت، اعضای آن بودند و اجرتها را که بسیار کمتر از تعرفه چاپ و صحافی وزارت دارایی بود برای یک سال تحصیلی تعیین می‌کردند.

طبق تبصره یکی دیگر از مواد قرارداد، نماینده وزارت آموزش و پرورش که از طرف شخص وزیر تعیین می‌شد موظف بود بر مبنای تعرفه چاپ و صحافی تصویب شده از طرف کمیسیون مذکور بهای کتابها را محاسبه و برای چاپ در پشت جلد به شرکت اعلام کند.

مطابق همان تبصره، برای تعیین نرخ کاغذ، هر سال وزارت آموزش از «اداره معاملات خارجی» نرخ بین‌المللی کاغذ را استعلام و برای یک سال تحصیلی به شرکت اعلام می‌کرد.

برای بسته‌بندی کتابهای ارسالی به شهرستانها و توزیع کتاب در تهران محلی جز همان ده دهنه دکان و کنار خیابان نداشتیم. بیشتر کتابها در کنار پیاده‌رو مقابل همان ده دهنه دکان روی هم چیده شده بود و کارتن‌بندی در همانجا صورت می‌گرفت و با کامیون به شهرستانها ارسال می‌شد. همیشه در این دلهره و ترس بودم که اگر باران و رگبار تندی ببارد بر سر کتابها چه می‌آید و جواب وزارت آموزش و پرورش و سهامداران و مردم را چه باید داد.

آن سال، از اواخر مردادماه کار توزیع کتابهای درسی به شهرستانها و متعاقب آن از اوایل شهریورماه توزیع تهران آغاز شد، به طوری که برای اولین بار در تاریخ چاپ و نشر کتابهای درسی، طبق ماده ۷ قرارداد در پانزدهم شهریور ماه آن سال (سال تحصیلی ۴۴-۱۳۴۳) کتابهای پنجم و ششم ابتدایی و شش کلاس دبیرستان با قیمتهایی ارزان‌تر از سالهای گذشته و با کیفیتی بهتر و نفیس‌تر در تهران و تمام شهرستانهای دور و نزدیک در دسترس دانش‌آموزان قرار گرفته و تا پایان شهریورماه کار توزیع به پایان رسیده بود.

در طی این مدت هفته به هفته به خانه‌ام نمی‌رفتم، شب و روز در محل

خاطرات

شرکت می ماندم، روزهای جمعه همسرم و بچه‌ها در محل شرکت به دیدنم می آمدند. همه کارهای شرکت به من واگذار شده بود و من بودم و کارگران و کارمندان عزیزی که شب و روزم با آنها می گذشت. ورد زبانم این بود که خدایا کمکم کن، خدایا کمکم کن؛ در طی چند ماهی که کتابها آماده انتشار می شد این سه کلمه را شب و روز هزاران بار تکرار کردم. تا آن سال من در کار نشر فرد موفق بودم، اگر در این مورد توفیق نمی یافتم علاوه بر اینکه آبروی چندساله‌ام بر باد می رفت، دشمنانم خرسند می شدند و وثیقه شرکت هم توقیف می شد و شاید کار چاپ و نشر کتابهای دبیرستانی برای همیشه از دست ناشران بخش خصوصی خارج می شد.

حسابداری شرکت را بر مبنای حسابداری صنعتی که تا آن موقع در کمتر مؤسسه و یا شرکت خصوصی مرسوم بود قرار دادیم. در اینجا باید یادی بکنم از یک همکار و یک کارمند صمیمی، یار وفادار و مرد خدا، آقای احمد محمدی اردهالی که امید من در قسمت انبار کتاب به او بود و همچنین از کارمندان و کارگران باوفا و صدیقی که طی ۱۲ سال به یاری یکدیگر توانستیم آن مسؤولیت بزرگ را به بهترین نحو انجام دهیم و رضایت مردم و کتابفروشان و وزارت آموزش و پرورش را فراهم کنیم و به بی سر و سامانی کتابهای درسی پایان دهیم. اعضای هیئت مدیره نهایت همکاری را با من داشتند و وقتی وضع مرتب شرکت را با شرکت سابق مقایسه می کردند مرا بیشتر مورد محبت قرار می دادند، به خصوص مرحوم سیدباقر موسوی مدیر چاپخانه موسوی که مقام رئیس هیئت مدیره را داشت و مرحوم محمود مطیر مدیر چاپ بهمن که از بازرسان شرکت و مرحوم محمود عظیمی که عضو هیئت مدیره بودند. همکارانم در امیرکبیر در غیاب من به وظایف خود تا آنجا که می توانستند دقیقاً عمل می کردند. وضع امیرکبیر نسبتاً روبراه بود. تماس تلفنی و جلسات حضوری با رؤسای حسابداری و مدیران فروشگاههای امیرکبیر و نظارت بر چاپ کتابها و پیگیری آنها همه به خوبی پیش می رفت، پسرم محمدرضا هم کم کم وارد کار

شده بود و با همکارانم در امیرکبیر آقایان جلال هاشمی و جواد شیرخانی در قسمت تولید و تصحیح و انتخاب کتاب همکاری می‌کرد.

به هر تقدیر، در حاشیه کار، در اواخر مردادماه ۱۳۴۳ که اکثر کتابها در همان ده دکان و کنار پیاده‌روهای جلوی آن دکانها برای توزیع آماده شد، به وزیر اطلاع دادیم که کتابها آماده توزیع است و اگر بخواهد به شرکت بیاید و از نزدیک مشاهده کند. دو روز بعد از دفتر وزیر اطلاع دادند

که وزیر ساعت ۶ صبح روز چهارشنبه چهارم شهریورماه با معاونان خود و خبرنگاران روزنامه‌ها برای بازدید به محل شرکت خواهد آمد. این افتخار بزرگی برای شرکت و اصولاً کتابفروشان و ناشران بود که بعد از آن همه سالهای پر از ملال و نابسامانی و انتقاد و ناراحتی مردم، حالا یک وزیری برای اولین بار بیاید در یک شرکت کتاب و فعالیت آن را در مورد کتابهای درسی از نزدیک ببیند و یا روزنامه‌هایی که سالیان سال از کار ناشران و کتابفروشان انتقاد می‌کردند بیایند و میلیونها جلد کتابی را که بموقع چاپ و صحافی و آماده توزیع شده بود از نزدیک مشاهده کنند. آن روز صبح زود قبل از ساعت شش به اتفاق دخترم ناهید و یک دسته گل زیبا برای تقدیم به وزیر به محل شرکت آمدم. اعضای هیئت مدیره و بازرسان شرکت، معاونان وزیر، رئیس اداره نگارش و کارکنان آن، آقای دکتر محمود بهزاد رئیس «سازمان کتابهای درسی» و کارکنان آن سازمان، مرتضی دانش، آهنیان، دکتر فریور بازرس شرکت، همه آمده بودند. و پشت سر آنها خبرنگاران روزنامه‌ها و مجلات به اتفاق وزیر وارد شدند.

وزیر و بازدیدکنندگان به تماشای کتابها که در ردیفهای پیاپی از زمین تا سقف چیده شده بود رفتند. تا آن سال چنین انبوهی از کتابهای درسی را یکجا ندیده بودند. آقای وزیر که گل از گلش شکفته بود، ما را مورد تشویق قرار داد. من از

خاطرات

طرف اعضای هیئت مدیره به او خیرمقدم گفتم و شرح مختصری از فعالیت شرکت و وضع گذشته کتابهای درسی و بی‌مهری او را برای تأخیر در تحویل متون کتابها بازگو کردم و افزودم با همه این احوال با همکاری آقای دکتر محمود بهزاد رئیس «سازمان کتابهای درسی» و همکارانشان و چاپخانه‌ها و کارگران و کارمندان زحمتکش شرکت و همراهی اعضای هیئت مدیره و فعالیت شبانه‌روزی آنها توانسته‌ایم ترتیبی بدهیم که امسال کتابهای درسی برای اولین بار در تاریخ کشور ما در ۱۵ شهریورماه در سراسر کشور توزیع شده باشد.

وزیر ما را مورد عنایت قرار داد و ضمن تشکر از خدمات ما تجلیل کرد و عکسهایی به اتفاق اعضای هیئت مدیره تهیه شد. عصر آن روز، روزنامه‌های **کیهان** و **اطلاعات** و به دنبال آن جراید مختلف شرح مفصلی از جریان بازدید وزیر را چاپ کردند.

آن روز، چهارشنبه چهارم شهریورماه ۱۳۴۳، یکی از روزهای پرافتخار در زندگی انتشاراتی‌ام بود و سر از پا نمی‌شناختم، سرانجام آن‌همه مبارزات و آن‌همه فعالیت‌های شبانه‌روزی، بی‌خوابیها، خانه نرفتنها به ثمر رسیده بود. موفقیت در انجام این امر مهم یک طرف، و احساس اینکه امسال خانواده‌ها و بچه‌های مردم دیگر ناراحتی ندارند یک طرف. من فکر می‌کردم بچه‌های خودم که به مدرسه می‌روند باید کتاب داشته باشند، وقتی که فکر می‌کردم صدها هزار دانش‌آموز امسال کتابهای خود را یکجا از فروشندگان کتابهای درسی تهیه می‌کنند یا در کتابفروشیها با جواب «کتاب فلان و فلان را نداریم» «هفته دیگر حاضر می‌شود» «به کتابفروشی فلان مراجعه کنید» «نمی‌دانم کی حاضر می‌شود» مواجه نمی‌شوند، نزد وجدانم سرفراز بودم و احساس وجد و شغف می‌کردم.

در اینجا لازم است دوباره یادی بکنم از دکتر محمد امین ریاحی معاون وزارت آموزش و پرورش که با ابتکار خود برای یکنواخت شدن کتابهای درسی هنگام نظارت بر اداره نگارش وزارت فرهنگ زحمات بسیار کشید. او با این طرح خدمت بزرگی به نسل فعلی و آینده کشور کرد. ملاتمهای بزرگ را از سرگذراند، گروهی مؤلف کتابهای درسی و ناشران آنها را علیه خود برانگیخت و از این کار ترس و بیمی به خود راه نداد و راه دشواری را که انتخاب کرده بود به آخر رساند، همچنین از زنده یاد دکتر پرویز خانلری که در زمان وزارت خود طرح دکتر ریاحی را با همه مخالفتها، حتی از دست دادن بهترین دوستان خود به تصویب رساند. با نگاهی به وضع کتابهای درسی و تیراژ آنها که امروز بیش از یکصد و چهل میلیون جلد است می توان به خدمت بزرگ این دو رادمرد ادیب و دانشمند پی برد. با یک نگاه دقیق و موشکافانه می توان قضاوت کرد که اگر کتابهای درسی یکنواخت نمی شد و آن وضع نابسامان ادامه می یافت چه فاجعه بزرگی برای دانش آموزان و خانواده ها پیش می آمد. آسودگی خانواده ها و دانش آموزان کشور برای تهیه کتابهای درسی مرهون ابتکار و شجاعت دکتر محمد امین ریاحی و سپس دکتر پرویز خانلری است و این افتخار بزرگ در تاریخ کتابهای درسی این کشور به نام آنان ثبت شده است.

در کابینه دکتر بختیار دکتر ریاحی به وزارت آموزش و پرورش رفت تا شاید مانند سابق به خدمات پر ارزش خود ادامه دهد. پس از سقوط دولت بختیار به جرم بیست و چند روزی که وزیر بود بازداشت شد و پس از مدتی آزادش کردند ولی اموال او مصادره و حقوقش قطع شد و سالهاست خانه نشین است.

دکتر ریاحی کتابهای معروفی را تصحیح و تنقیح و تألیف کرد از جمله کتاب *مرصاد العباد* که برنده جایزه بهترین کتاب سال ۵۲ شد و چند بار به چاپ

رسید، نفوذ زبان و ادبیات فارسی در قلمرو عثمانی که امیرکبیر منتشر کرد، و تاریخ خوی که برنده جایزه بهترین کتاب سال ۱۳۷۲ شد. تصحیح *نزهت المجالس* اثر محمد خلیل شروانی، *عالم آرای نادری*، *جهان نامه بکران طوسی*، *سرچشمه های فردوسی شناسی*، *رساله رتبت الحیاة*، *رساله الطیور* و کتاب *مفتاح المعاملات* محمد ابن ایوب طبری و همچنین مقالات فراوانی درباره ادبیات کهن ایرانی از او به چاپ رسیده است.

از روز پنجم شهریورماه توزیع کتابهای تهران به کتابفروشان و نوشت-افزارفروشان شروع شد. مردم که در سالهای گذشته برای تهیه کتاب درسی ناراحتیهای بسیار کشیده بودند و چشمشان ترسیده بود که ممکن است کتاب تمام شود به کتابفروشیها هجوم آوردند. و ما باز مورد اعتراض بعضی از ناشران قدیمی قرار گرفتیم که چرا شرکت مستقیماً به نوشت افزارفروشان کتاب می فروشد، نوشت افزارفروشان باید از ما کتاب بخرند. فردای آن روز از دفتر وزیر تلفن کردند و مرا خواستند و به اتاق وزیر راهنمایی شدم. وزیر پس از ابراز محبت بسیار که آبروی او حفظ شده و کتابها بموقع آماده توزیع شده است شرح داد که در آغاز تصدی اش به وزارت آموزش و پرورش با چه نامه ها و چه توصیه ها و مخالفتی روبرو شده است و نمی دانم چه شنیده بود که آخر سر گفت شما کارتان بزرگ است و دشمن زیاد دارید، برای حفظ انبارها و خودتان چند مأمور بگذارید شب و روز مواظب کتابها باشند که مبادا در کارتان اخلال شود و یا کتابها را آتش بزنند. من خیال او را از هر جهت راحت کردم که تمام این مسائل پیش بینی شده است.

چون کار توزیع کتابها در آخر شهریورماه تمام شده بود روز اول مهرماه شرکت را تعطیل کردیم. در طول دهها سال گذشته این روزها روزهایی بود که خانواده ها و مردم در سراسر کشور در به در دنبال کتابهای درسی بودند و بازار و خیابانها مخصوصاً جلوخان مسجدشاه و پشت پارک شهر از دانش آموزانی که

کتابهای دست دوم و سوم می خریدند و می فروختند موج می زد و فریاد «کتاب فلان را می خریم و کتاب... را می فروشیم» به آسمان بلند بود. ولی در آن سال، روز پنجم مهرماه که سری به کتابفروشیهای خیابان شاه آباد زدیم کتابفروشیها خلوت شده بود و وضع در خیابانها عادی بود. چه افتخار بزرگی!

کتابهایی که چاپ شده بود طبق آماری بود که وزارت آموزش و پرورش به شرکت اعلام کرده بود و متأسفانه آمار آنها از دقت و صحت کافی برخوردار نبود. اغلب کتابها را اضافه، و بعضی را کم سفارش داده بودند. ولی با پیش بینیهایی که شده بود کتابهای کسری به سرعت تجدید چاپ و روانه بازار می شد که هیچ کمبودی پیش نیاید.

سیل تلگرافها می رسید و نامه های تشکرآمیز بود که در جراید و مجلات چاپ می شد و نامه های تشویق آمیز که از همکاران کتابفروش برای توزیع بموقع کتابهای درسی در سراسر ایران به شرکت می رسید.

فروش کتابهای درسی سال تحصیلی ۴۴-۱۳۴۳ به پایان رسید و وجوه کتابهای فروش رفته نقداً یا توسط براتهای حواله شده به شهرستانها کم کم به صندوق شرکت واریز می شد. پرداخت مطالبات چاپخانه ها و بهای کاغذ در موعد مقرر انجام گرفت، و تحویل متون کتابها برای سال بعد، یعنی سال تحصیلی ۴۵-۱۳۴۴ از طرف اداره نگارش به شرکت شروع شد. در این موقع دیگر خود شرکت آمار فروش کتابها را در هر شهرستان و تهران به دست آورده بود و با اضافه کردن ده درصد به مصرف کتابهای سال قبل، از بهمن ماه ۱۳۴۳ چاپ کتابها را برای سال تحصیلی ۴۵-۱۳۴۴ شروع کردیم.

حالا در حساب شرکت آنقدر پول بود که بتواند محلی را برای خود خریداری کند. با جستجوهای پی در پی و سفارش به بنگاههای معاملات ملکی، محلی را در خیابان خواجه نصیر طوسی پیدا کردیم که در حدود سه هزار متر مربع وسعت داشت و یک ساختمان مجهز در آن بود. مالک آن افسری بود به نام سرتیپ قدر که می گفتند خودش در بیروت است و ما آنجا را از نماینده اش به

خاطرات

مبلغ سیصد و اندی هزار تومان به نقد و اقساط خریداری کردیم و محل شرکت را به آنجا انتقال دادیم.

روی باغچه و استخر آن انباری به مساحت یکهزار متر مربع ساختیم و موجودی کتابها از دکانهای دروازه شمیران به آن انبار انتقال یافت و باکارمندان و کارگران شرکت که در مواقع عادی پنجاه نفر بودند همگی به آنجا رفتیم. هنگام شروع تحویل کتابهای چاپ شده به انبار تا پایان توزیع کتاب به شهرستانها در حدود پنجاه نفر کارگر دیگر موقتاً استخدام می کردیم.

برای خرید کاغذ کتابهای سال تحصیلی ۴۵-۱۳۴۴ به آقای حاج یوسف رجبی که از بازرگانان معروف کاغذ بود مراجعه کردیم و او موافقت کرد بهای کاغذهای مورد احتیاج را با سفته‌هایی که به امضای اعضای هیئت مدیره و پشت نویسی من باشد دریافت کند و سررسید سفته‌ها از ۱۵ شهریور تا پایان آذرماه ۱۳۴۴ باشد. او می گفت شما یک میلیون تومان سرمایه پرداخت شده دارید و چهار پنج میلیون تومان کاغذ می خواهید، بنابر این باید همه سفته‌ها را اعضای هیئت مدیره پشت نویسی کنند.

در خردادماه ۱۳۴۴ بیان شرکت تهیه و برای تصویب اولیه به هیئت مدیره و بازرسان تسلیم شد. سود شرکت یک میلیون تومان بود یعنی به اندازه جوهی که شرکا نقد و اقساط پرداخت کرده بودند. یک میلیون تومان سرمایه و در ظرف یک سال یک میلیون تومان سود! چشمها گرد شد. شرکت سابق با پنجاه درصد سود روی کتابها سیصد هزار تومان ضرر کرده بود و حالا شرکت ما با چهل درصد سود روی بهای تمام شده یک میلیون تومان هم سود برده بود.

پس از تصویب بیان توسط هیئت مدیره و بازرسان، مجمع عمومی شرکت طبق دعوت قبلی در سالن بزرگ محل جدید تشکیل شد. تمام سهامداران حضور داشتند. بازرس وزارت آموزش و پرورش آقای دکتر حسین فریور هم در جلسه حاضر بود. آقای موسوی رئیس هیئت مدیره جلسه را افتتاح و گزارش مختصری قرائت کرد. آقای دکتر فریور که خودش ناظر فعالیتهای شبانه‌روزی ما

بود شمه‌ای از خدمات و زحمات مرا در رسیدن بموقع کتابها برای حاضرین شرح داد.

گزارشی را که از عملیات شرکت تهیه کرده بودم برای سهامداران خواندم و مورد تشویق و ابراز احساسات پرشور آنها قرار گرفتم. برای اولین بار بود که در تاریخ نشر کتاب چنین احساساتی ابراز می‌شد. حلقه‌گلهایی از طرف سهامداران و اعضای هیئت مدیره به گردنم آویختند. غرق شادی و مسرت بودم. پس از تشویقها و ابراز احساسات سهامداران، آقای دکتر فریور رو به سهامداران کرد که اگر توضیحی یا سؤالی دربارهٔ بیلان و یا گزارش هیئت مدیره دارند بیان کنند. اکثریت موافقت خود را با تصویب بیلان اعلام کردند و بیلان با رأی اکثریت سهامداران به تصویب رسید.

حاج محمدعلی علمی پدر همسرم که خودم پیشنهاد کرده بودم سهامدار شرکت باشد و همیشه مورد احترام من بود، در حالی که در ردیف جلو نشسته بود پاکتی را به دکتر فریور داد و گفت من نظرم را آن تو نوشته‌ام. نگاههای همهٔ سهامداران به پاکت و دست دکتر فریور بود؛ همه کنجکاو بودند بدانند نظر پدر همسرم در مورد کارهای دامادش چیست، حتماً نخواستند است در حضور جمع از من که خویشاوند نزدیکش هستم قدردانی کند، و به رعایت ادب یا به ملاحظهٔ احوال، نظرش را کتباً و بی تظاهر اعلام کرده است. دکتر فریور هم ظاهراً جز این نمی‌پنداشت، حالت قیافه و لبخندش حکایت از این داشت. با تأنی پاکت را باز کرد و نوشته را زیر لب خواند. قدری که خواند لبخند بر لبانش ماسید، سرخ شد... سپس بی اینکه چیزی بگوید کاغذ را در پاکت گذاشت و به من داد و گفت: «آقای جعفری، این یادداشت را بعد از جلسه مطالعه کنید، جواب حاج آقا را هم خودتان به ایشان بدهید!»

پاکت را گرفتم و روی میز گذاشتم. دقیقه‌شماری می‌کردم که هرچه زودتر فرصت پیدا شود آن را باز کنم. پس از ختم جلسه و رفتن سهامداران در حضور اعضای هیئت مدیره و بازرسان شرکت در پاکت را باز کردم و بلند بلند شروع به

خاطرات

خواندن کاغذ کردم: «آقای بازرس محترم شرکت، به طوری که اطلاع پیدا کرده‌ام آقای جعفری مدیرعامل شرکت، تخته و تسمه عدلهای کاغذها را فروخته و وجوه آنها را شخصاً برداشت کرده. لطفاً در این باره تحقیق فرموده نتیجه را اعلام فرمایید!» (مسئله تخته و تسمه عدلهای کاغذ را احمد آقا پسرش به او تلقین کرده بود. این را بعدها حاج محمدعلی خودش در یک مهمانی خانوادگی به من گفت).

یخ کردم، عرق سردی بر پیشانی ام نشست، انگار کوه دماوند را به کله‌ام کوبیده بودند... اعضای هیئت مدیره نگاهی به من و نگاهی به یکدیگر کردند. آقای باقر موسوی رئیس هیئت مدیره که از گروه مدیران چاپخانه‌ها بود و نسبت به مدیران ناشر کمی غریبه می‌نمود رو کرد به من و گفت آقای جعفری شما خودتان آقایان علمی‌ها را به شرکت آورده‌اید، حالا هم ناراحت نباشید، حق این بود که پدرخانم شما اگر واقعاً شکایتی هم دارد با خود ما در میان بگذارد. برای ما که به اصل موضوع واقف هستیم مطالب ایشان مسخره است...

اما موضوع تخته و تسمه عدلهای کاغذها. همه کسانی که با چاپ و نشر سر و کار دارند می‌دانند که کاغذ در بندهای پانصد یا دویست و پنجاه ورقی لفاف می‌شود و کارخانه سازنده هر شش تا هشت بند را، بسته به ضخامت کاغذ، در یک عدل بسته‌بندی می‌کند، بعد دو تخته را رو و زیر بندها می‌گذارند و آن را با تسمه فلزی می‌بندند. ما در شرکت تخته و تسمه و لفاف آنها را به یک خریدار عمده می‌فروختیم و در حسابی به نام فروش ضایعات ثبت می‌کردیم و از آن حساب بعضی مخارج مثل هزینه لوازم آبدارخانه، انعام مأموران پست، کمک هزینه عروسی و مداوا و کمکهایی به بعضی از کارمندان معیل و یا خانواده‌های آنها و از این قبیل پرداختها را تأمین می‌کردیم و در آخر سال هم اگر مبلغی می‌ماند در درآمدهای اتفاقی شرکت ثبت و مالیات آن هم پرداخت می‌شد. این جریان در صورتجلسه‌ای به امضای اعضای هیئت مدیره رسیده بود و از آن آگاهی داشتند.

پس از چند ماهی که مشغول چاپ کتابهای سال تحصیلی ۴۵-۱۳۴۴ بودیم، ابوالقاسم پاینده که در آن سال وکیل مجلس شورای ملی بود ضمن حمله به وزیر آموزش و پرورش در مجلس شورای ملی مدعی شد در قراردادی که با «شرکت طبع و نشر کتابهای درسی» دارید سودی که برای شرکت در نظر گرفته‌اید زیاد است. شرکتی که یک میلیون تومان سرمایه داشته در ظرف یک سال یک میلیون تومان سود کرده است، باید در قراردادش تجدیدنظر شود. کم‌کم نغمه‌های ناسازی از وزارت آموزش و پرورش به گوش می‌رسید. آقای پاینده یا متوجه نبود و یا تجاهر می‌کرد که اگر سرمایه شرکت صد میلیون تومان هم بود، باز سودش از یک میلیون تومان تجاوز نمی‌کرد (البته بجز صرفه‌جویی در بهره‌های بانکی و اجاره محل) بگذریم از اینکه تعرفه اجرت چاپ و صحافی تعیین شده برای کتابهای درسی بسیار کمتر از تعرفه اجرت چاپ و صحافی شرکت سابق بود. بهای کاغذ نیز همان بهایی بود که شرکت سابق محاسبه کرده بود، چون نرخ کاغذ در آن سالها نوسان زیادی در دنیا نداشت. عمده موفقیت شرکت به خاطر مدیریت دقیق و تجربیات و صرفه‌جویی در مخارج و تخفیفهایی بود که برای اجرت چاپ و صحافی از مدیران چاپخانه‌ها که خودشان در شرکت سهامدار بودند می‌گرفتیم. و یک نکته اقتصادی دیگر اینکه: از زمانی که شرکت، کاغذ کتابها را خریداری کرد و به چاپخانه‌ها فرستاد تا زمان آماده شدن کتابها حداکثر چهار ماه طول کشید و شرکت بهره‌ای برای وجه کاغذها پرداخت و هنگامی که در روزنامه آگهی تأسیس شرکت ما و نام سهامداران و مدیران شرکت اعلام شد، فروشنندگان کتابهای درسی در سراسر کشور اطمینان پیدا کردند که مسلماً وضع چاپ و نشر کتابهای درسی بهتر خواهد شد و روی اعتمادی که داشتند هر یک مبلغی برای خرید کتاب پیش پرداخت کردند که کمک زیادی به پیشرفت مالی شرکت بود. ولی در سالهای بعد که کار چاپ کتابها از بهمن ماه شروع می‌شد، شرکت پولی در بساط

خاطرات

نداشت که کاغذ را نقداً خریداری کند، و این بود که بهره‌های گزافی برای خرید کاغذ می‌پرداختیم. البته درست است که هیچ بهره‌ای در قیمت‌گذاری کتابها منظور نمی‌شد، ولی پرداخت این بهره‌ها سود شرکت را تقلیل می‌داد. به طوری که در سالهای بعد با اینکه تیراژ کتابها بالا رفت میزان سود سال اولیه برای شرکت تأمین نشد.

بالاخره کاشف به عمل آمد که اعتراض آقای وکیل محترم مجلس به وزارت آموزش و پرورش و شرکت ما برای تصفیه حساب شخصی با حسن معرفت است که حالا عضو هیئت مدیره شرکت ما شده، و موضوع اختلاف مربوط به حق ترجمه کتابهای *اسرار نیکبختی و در آغوش خوشبختی* است که آقای پاینده امتیاز آنها را به معرفت واگذار کرده و هنگام تجدیدچاپ با هم اختلاف پیدا کرده‌اند. وقتی از آقای معرفت پرسیدیم ماجرای اختلاف از چه قرار است، گفت چند سال قبل آقای پاینده حق ترجمه این دو کتاب را به طور دائم به من فروخته بود و حالا

که من پس از سالها کتابها را تجدیدچاپ کردم، آمده که پول حق ترجمه من چه می‌شود، جوابش این بود که شما حق ترجمه خودتان را به طور دائم فروخته‌اید، پاینده می‌گوید چنین چیزی نیست و من ترجمه کتابهایم را دائم نفروخته‌ام و خودم هم نسخه‌ای از قرارداد را ندارم، شما قرارداد خودتان را به من نشان بدهید. معرفت روزی را تعیین می‌کند که آقای پاینده به فروشگاه او برود و قرارداد واگذاری کتابش را ببیند. پاینده روز معهود می‌رود، معرفت می‌گفت می‌ترسیدم پاینده قرارداد را بگیرد و پاره کند و من دیگر چیزی در دستم نباشد (آن روزها فتوکپی به بازار نیامده بود)، قرارداد را زیر شیشه ویتترین جلوی خودم بردم و از زیر شیشه نشانش دادم. پاینده از این عمل من ناراحت شد و گفت فلان فلان شده مگر من دزد هستم، و از دکان بیرون رفت. و حالا پاینده به جبران این

اختلاف به خیال خود می‌خواست تلافی عمل را سر شرکتی در بیاورد که معرفت یکی از اعضای هیئت مدیره و از سهامداران آن بود!

یک روز از وزارت آموزش و پرورش اطلاع دادند که برای شرکت در جلسه‌ای به دفتر آقای مدرسی معاون مالی وزیر که مردی شریف و متدین بود بروم. من به اتفاق آقای محمود فرهمند عضو هیئت مدیره به وزارتخانه مزبور رفتیم، وقتی وارد شدیم با آقای ابوالقاسم پاینده مواجه شدم. پاینده را از زمان کارگری خودم در چاپخانه علمی می‌شناختم. در آن زمان او کتاب **زندگانی حضرت پیامبر اکرم (ص)** تألیف دکتر حسنین هیکل را ترجمه و علمی آن را چاپ کرده بود که چند بار تجدید چاپ شد. در این سالها که جریان کتابهای درسی پیش آمده بود پاینده **قرآن مجید** را ترجمه کرده بود که برنده جایزه سلطنتی هم شده بود. اعلانی که آقای پاینده برای تبلیغ این قرآن انتخاب کرده و در روزنامه **اطلاعات** چاپ شده بود و من آن را فراموش نمی‌کنم این چند کلمه بود: «نه کتاب روز، نه کتاب هفته نه کتاب ماه و نه کتاب سال، کتاب قرون و اعصار...» پاینده کتاب دیگری هم به نام **نهج الفصاحه کلمات قصار پیامبر اکرم (ص)** را نیز جمع‌آوری و تألیف کرده بود. کتابهای **شبهای زندگی و ظلمات عدالت** که هر دو انتقاد از وضع زمانه است از آثار اوست. کار بزرگ آقای پاینده ترجمه دوره کتاب **تاریخ طبری و مروج الذهب** است. او قامتی بلند و صورتی کشیده و استخوانی داشت.

مجله **صبا** به سرپرستی و صاحب امتیازی او سالها بعد از شهریور ماه ۱۳۲۰ منتشر می‌شد و مجله پرخواننده‌ای هم بود. تبلیغ او برای مجله این بود: «چهارشنبه‌ها **صبا** را فراموش نکنید» و دست آخر به خاطر مقاله‌ای که در زمان ملی شدن صنعت نفت به انتقاد از دکتر مصدق و دفاع از رزم‌آرا نوشته بود مورد انتقاد و انزجار مردم قرار گرفت و تیراژ آن به تدریج آنقدر پایین آمد که سرانجام دیگر منتشر نشد.

در آن روز پس از تعارفات اولیه، آقای مدرسی هم که قامتی بلند و چهره‌ای روشن و عینک ذره‌بینی بر چشم داشت، نغمه‌های پاینده را به نام وکیل مجلس

خاطرات

تکرار کرد و به دنبال آن گفت وزارت آموزش از کار شرکت شما راضی است ولی آقای وزیر دستور فرموده‌اند از شما بخواهیم موافقت کنید که سود شرکت روی بهای تمام شده به جای چهل درصد قرارداد، ۳۵ درصد باشد.

من که از جریان اختلاف پاینده و معرفت اطلاع داشتم و برای رسیدن بموقع کتابها زحمات طاقتفرسایی متحمل شده بودم و انتظار تشویق داشتم از شنیدن این پیشنهاد برآشفتم و راحت و علنی موضوع اختلاف پاینده و معرفت را بازگو کردم و گفتم جناب پاینده دلش به حال مردم و دانش‌آموزان نمی‌سوزد، ایشان می‌خواهد با یکی از اعضای هیئت مدیره ما تسویه اغراض خصوصی کند و حالا پای شرکت را پیش کشیده. پاینده رنگ صورتش سرخ شد و موضوع اختلاف را منکر شد. من خطاب به آقای مدرسی با اعتراض گفتم در سال گذشته با وقت کم و مضیقه‌های بسیاری که داشتیم کارمان را به نحو احسن انجام دادیم و ثابت کردیم که با مدیریت صحیح می‌شود مشکلات بزرگ را حل کرد. پاینده گفت آقایان علمی‌ها به من نامه نوشته و پیشنهاد داده‌اند که با سی درصد استفاده می‌توانند کار چاپ و توزیع کتابهای درسی را انجام دهند. جوابم این بود که آنها در گذشته با پنجاه درصد سود سوابق خود را در این مورد نشان داده‌اند، این گوی و این میدان. آقای مدرسی که ناظر مکالمات ما دو نفر شده بود، گاهی مرا به آرامش دعوت می‌کرد. دلم می‌سوخت که شرکت آن همه زحمت کشیده و فداکاری کرده حالا این آقای وکیل برای اغراض شخصی خودش مدعی ما شده است. بالاخره به آقای مدرسی گفتم من اختیاری در این مورد ندارم، این تصمیم با هیئت مدیره است.

پس از جلسات متوالی و ملاقات اعضای هیئت مدیره با آقای مدرسی و خواهش و تمنا و من بمیرم و تو بمیری، قرار شد که از سال بعد هنگام قیمت‌گذاری سود شرکت روی بهای تمام شده سی و هشت درصد باشد (دوازده درصد از شرکت قبلی کمتر).

پس از چند ماهی که از فعالیت شرکت گذشت، دکتر جهانشاهی دچار سکتۀ قلبی شد و از وزارت کنار رفت و دکتر هادی هدایتی به جای او به وزارت آموزش آمد و دکتر فضل الله صفا به ریاست اداره نگارش منصوب شد. به جای دکتر فریور هم دکتر حبیب الله تبری به عنوان بازرس وزارتخانه و برای نظارت بر امور شرکت و قیمت گذاری کتابها انتخاب شد. انتصاب دکتر هدایتی که در گذشته از توده ایهای مخالف سرسخت رژیم بود و سالها در اروپا زندگی می کرد برای من و همکارانم در هیئت مدیرۀ شرکت مایۀ تعجب بود. می گفتند هدایتی قبل از کودتای ۲۸ مرداد عضو فعال حزب توده بوده و در مقالاتی که درباره ایران می نوشته همیشه از رضاشاه به عنوان رضا پالانی یاد می کرده و به محمد رضاشاه هم لقب پسر رضا پالانی داده بوده است، ولی با کمک و ارشاد دوست خود حسنعلی منصور نخست وزیر وقت به ایران برگشته و پس از شرکت در جمعیت کانون مترقی و حزب ایران نوین و عضویت در شورای عالی اقتصاد حالا به وزارت آموزش و پرورش آمده است. دکتر هدایتی قامتی کوتاه و لاغر و صورتی بیضی شکل داشت و هنگام راه رفتن قدمهای بلند برمی داشت و خیلی آهسته و ملایم صحبت می کرد. در آن سال که سال دوم فعالیت شرکت بود، هنگام توزیع کتابها که در انبار جدید در ستونهای بلند کنار هم چیده شده و کامیونها پشت سرهم با کارتنهای کتاب آماده حرکت به شهرستانها بودند، دکتر هدایتی که در زمان وزارتش هیچ دخالتی در کار کتابها نداشت دستور داد عده ای از خبرنگاران و عکاسان به شرکت بیایند و عکس و خبر تهیه کنند، و خودش هم با معاونان و مدیران کل وزارتخانه به محل شرکت آمد و با تبختر کتابها را نشان می داد که در زمان وزارت او آماده شده است!

پس از یکی دو سال دیگر دکتر هدایتی جای خود را به خانم دکتر فرخرو پارسا داد. در این موقع سال پنجم فعالیت شرکت سپری شده بود و باید قرارداد با وزارت آموزش و پرورش برای پنج سال دیگر تمدید می شد. در این مدت

خاطرات

اکبر آقا علمی با اینکه خودش سهامدار شرکت شده بود مرتباً به وزارت آموزش و نخست وزیر و دربار نامه می نوشت و پیشنهادهای مختلف می داد ولی کسی اعتنایی نمی کرد. البته وزارت آموزش و پرورش که به سوابق او آشنا بود از او یک مترسک برای ما درست کرده بود!

در این ایام بود که روزی آقای دکتر صفا رئیس اداره نگارش مرا به دفتر خود احضار کرد. وقتی وارد شدم دیدم حاج آقا مهدیزاده مدیر «شرکت سهامی طبع کتاب» که در موقع تأسیس شرکت با ما بود ولی سرانجام به عنوان اینکه با انعقاد قرارداد ما ضرر می کنیم، همه اشتباه می کنیم، وارد شرکت نشده بود، آنجا حضور داشت. پس از سلام و علیکی آقای دکتر صفا رو به من کرد که، آقای جعفری، جناب آقای مهدیزاده به وزارت آموزش و پرورش پیشنهاد داده اند که حاضرند با سود سی درصد روی بهای تمام شده کتابها چاپ و توزیع کتابهای درسی را انجام دهند.

دکتر صفا قامتی بلند داشت و کمی فربه بود، با عینک ذره بینی و صورت گرد. او هم مرد ادیب و دانشمندی بود و اغلب او را با دکتر ذبیح الله صفا اشتباه می کنند. وقتی سخنان دکتر صفا تمام شد، من که می دانستم آقای مهدیزاده خودش توانایی چنین کاری ندارد و به تحریک علمی ها چنین پیشنهادی داده است، با تعرض به او گفتم آقای محترم یادت رفته چقدر از شما خواهش کردیم که بین ما باش، رئیس هیئت مدیره بشو و هر تعداد از سهام که دلت می خواهد خریداری کن ولی همه اش اظهار یأس کردی و گفتمی همه ما اشتباه می کنیم و مغز خر خورده ایم، حالا چطور شده که اینجا آمده ای و پیشنهاد چاپ کتابهای درسی را می دهی، آن هم با سی درصد سود؟! آخر شما که پنج جلد کتابهای تاریخ طبیعی که حق چاپ آنها را داشتی نمی توانستی بموقع چاپ کنی حالا اینجا آمده ای و مدعی شده ای که کتابهای درسی مملکت را چاپ کنی؟ و رو کردم به دکتر صفا که، خوب کسی را پیدا کرده ای، فوری با ایشان قرارداد ببندید که کتابها حتماً بموقع خواهد رسید؛ و از جا بلند شدم که بروم. دکتر صفا مرا به

اتاق دیگری راهنمایی کرد و گفت شما چرا ناراحت شده‌اید؟ این آقا مدتهاست که به ما و نخست وزیری و دربار نامه می‌نویسد، ما خودمان در اطرافش تحقیق کرده‌ایم و می‌دانیم هرگز قدرت انجام چنین کاری را ندارد، ولی وزیر او را فرستاده که از شرش راحت شود، ما هم خواستیم ظاهراً احترامی به او گذاشته باشیم!

در سال پنجم فعالیت شرکت ما، شرکت ماروینی که از شرکتهای عظیم تجارتي در ژاپن است به ما پیشنهاد داد که می‌تواند با سپردن تعهد، تهیه کاغذ کتابهای درسی را برای ما به عهده بگیرد و از ژاپن به ایران حمل کند. باز اینجا مسئله سرمایه و اعتبار در بین بود. بانک تهران موافقت کرد که تمام اعتبارات کاغذ را برای ما باز کند و از تاریخ ارسال کاغذ از مبدأ دوازده درصد سود از شرکت دریافت کند. به این ترتیب قسمتی از درآمد شرکت صرف پرداخت سود به بانکها می‌شد. برخلاف تصور خلیها، بهره‌هایی که به بانکها می‌پرداختیم از محل منافع شرکت، یعنی از همان سی و هشت درصد سود ناویژه‌ای بود که بابت مخارج اداری و حق التالیف و منافع شرکت به بهای تمام شده کتابها اضافه می‌شد و هرگز در قیمت‌گذاری کتابها منظور نمی‌شد.

در اواسط سال ششم یا هفتم بود که دیگر چاپ افست ارزان شده بود و وزارت آموزش و پرورش موافقت کرد کتابها حروفچینی و سپس افست شود، مخصوصاً کتابهای نظام جدید راهنمایی تحصیلی که اغلب باید دورنگ و چهاررنگ چاپ می‌شد. این مسئله باعث ناراحتی چاپخانه‌هایی شد که ماشین افست نداشتند.

قرارداد پنج ساله دوم در زمان وزارت خانم دکتر فرخرو پارسا و به امضای من (مدیرعامل) و یک نفر دیگر از اعضای هیئت‌مدیره، باقر موسوی رئیس و حسن معرفت عضو هیئت‌مدیره، با همان شرایط قرارداد اولیه به امضا رسید، با تغییر ماده پنج که سود شرکت را از چهل درصد به سی و هشت درصد کاهش داده بود. کارها روال طبیعی خود را طی می‌کرد و دیگر مردم و کتابفروشان شکایتی

خاطرات

نداشتند و چون کتابها اوایل مردادماه هر سال به شهرستانها ارسال می شد مردم عادت کرده بودند که از اول شهریور ماه برای خرید کتاب درسی به کتابفروشیها بروند.

هر کتاب یک شناسنامه داشت به نام برگ قیمت گذاری که بهای کاغذ و مقوا و اجرت چاپ و صحافی و حروفچینی و چاپ پشت جلد و حتی سود فروشندگان و سود شرکت و حق مؤلفان در آن محاسبه می شد و به امضای نماینده یا بازرس وزارت آموزش و پرورش می رسید و بهای پشت جلد آن تعیین می شد. هزینه کتابهای روش تدریس که به طور رایگان در اختیار معلمین قرار می گرفت و همچنین بهای تمام شده کتابهایی که به خاطر تغییر برنامه وزارت آموزش و پرورش منسوخ و از گردش خارج می شد (بدون اضافه شدن ۳۸٪) روی بهای بعضی از کتابها سرشکن می گردید.

اکبرآقا علمی و یکی دو تن از مخالفان که تمام عملیات شرکت و قیمت گذاریها را زیر نظر داشتند، کتابهایی را که به خاطر سرشکن شدن هزینه کتابهای روش تدریس بهایشان یکی دو ریال اضافه تر تعیین می شد پیراهن عثمان می کردند و بنای شکایت و نامه پراکنی می گذاشتند.

دردسر اکبرآقا برای من این بود که وقتی سفارش چاپ کتاب به او می دادیم، نمی توانست از نظر چاپ و صحافی رضایت شرکت را جلب کند و کتابها را هم بموقع تحویل نمی داد. مسلماً وقتی نمی توانست کتابهای سفارشی را خوب چاپ و صحافی کند شرکت هم برخلاف میل خود از ارجاع کار چاپ به او خودداری می کرد و این موضوع باعث ناراحتی او می شد و در مخالفت با من و شرکت نامه پراکنی می کرد. حاج سید اسماعیل اسلامی هم که از مدیران شرکت منحلّه قبلی بود و نشان داده بود اهل مدیریت و کارهای بزرگ نیست به نسبت توانایی اش کار چاپی از شرکت ما می گرفت.

اکبرآقا در نامه هایش می گفت همه کتابهای درسی را بدهید به چاپخانه من، من چاپ می کنم. او سواد نداشت، ارقام را نمی دانست، از تیراژها بی خبر بود،

خیال می‌کرد نمی‌خواهیم به او کار چاپی واگذار کنیم، در صورتی که واقعاً اگر مدیر خوبی بود و دستگاه روبراهی داشت، چه کسی بهتر از او، چون هم از او تخفیف می‌گرفتیم و هم توانایی مالی داشت و می‌توانستیم اجرت چاپ و صحافی را با اقساط بیشتری به او بپردازیم. حیف از آن دستگاههای مفصل چاپ و صحافی که او خریداری کرده بود، ولی با مدیریت کمترین آشنایی نداشت!

اساس کار شرکت این بود که کتابهای درسی بموقع چاپ و طبق شرایط قرارداد در سرمدت معین و قبل از باز شدن مدارس در تمام کشور توزیع شود، معلوم است که اگر یک یا چند کتاب بموقع حاضر نمی‌شد سر و صدای اعتراض مردم بلند می‌شد که کتاب موجود نیست و موجبات ناراحتی من و شرکت را فراهم می‌کرد. در وهله اول آبروی شرکت در کار بود، مسامحه و سهل‌انگاری و عدم قبول مسئولیت در این مورد مساوی بود با بی‌اعتباری شرکت و عدم لیاقت آن، که کتابها بموقع به دست دانش‌آموزان نرسیده است. ما باید سعی می‌کردیم به هر طریقی که هست تمام دوره‌های کتابهای دبیرستانی را سر موعد حاضر کنیم ولی متأسفانه بعضی از چاپخانه‌ها به این مسئولیت بزرگ واقف نبودند، وقتی کتابی که با آن تیراژ زیاد به آنان سفارش داده بودیم سر موقع چاپ نمی‌شد و یا قادر به صحافی آن نبودند کار توزیع مختل می‌شد و این برخلاف روش و قرارداد شرکت بود. در نتیجه شرکت تصمیم گرفت هر چاپخانه‌ای که به این مسئولیت خطیر اهمیتی ندهد کتابی هم برای چاپ به آن واگذار نشود. این تصمیم باعث ناراحتی اکبرآقا و حاج سید اسماعیل اسلامیه و فردی به نام خ. شده بود، طی سالهایی که مدیریت «شرکت طبع و نشر کتابهای درسی ایران» با من بود چه خون‌دلهایی که از بعضی از چاپخانه‌ها نخوردیم، خواه در مورد بموقع رساندن کتاب و خواه در مورد کیفیت چاپ و صحافی آنها. تنها چاپخانه‌هایی که در آن سالها مدیریت صحیح داشتند و به مسئولیت چاپ کتابهای درسی واقف بودند یکی شرکت چاپ افست بود و دیگری چاپخانه سپهر که صاحب آن

خاطرات

جمال طاهرزاده ولی اداره آن در دست باکفایت مدیر داخلی اش آقای هوشنگ نوروزی بود.

من چنان شیفته مدیریت این چاپخانه بودم که به جای تأسیس مجدد یک چاپخانه اختصاصی برای امیرکبیر در چاپخانه سپهر سهم شدم و آن چاپخانه را به یکی از بزرگترین چاپخانه‌های بخش خصوصی تبدیل کردیم؛ چاپخانه افست هم که در کنار کارهای دیگر، چاپ و صحافی تمام کتابهای ابتدایی را انجام می‌داد از مدیریت فوق‌العاده خوبی برخوردار بود. مدیر با لیاقت آن آقای امیر صمیمی از دوستان دیرین من بود.

سوی چاپخانه‌های افست و سپهر چاپخانه‌های دیگری که به فراخور توانایی‌شان چاپ و صحافی کتابها به آنها واگذار می‌شد، عبارت بودند از: چاپخانه اطلاعات با مدیریت فرهاد مسعودی و نمایندگی عبدالحمید افرهی که بازرسی شرکت ما نیز بود و بعداً چاپخانه سکه را تأسیس کرد، چاپخانه کیهان به مدیریت دکتر مصباح‌زاده و نمایندگی حسن قریشی که با آنکه از قدیم دوست بودیم کارمان در اثر عدم مدیریت در رساندن کتابها به اختلاف و بگومگو می‌کشید. چاپخانه موسوی به مدیریت باقر موسوی و چاپخانه محمد علی علمی، چاپخانه میهن به مدیریت اکبر افشار قتللی، چاپخانه اتحاد به مدیریت برادران اسکویی، چاپخانه اقبال به مدیریت جواد اقبال، چاپخانه فردین به مدیریت محمد علی فردین، چاپخانه تهران مصور به مدیریت مهندس عبدالله والا و سرپرستی سروان داورپناه، چاپخانه پیروز به مدیریت حاج سید حسین میرمحمدی و آقایان حاج سید مصطفی و هوشنگ میرمحمدی، چاپخانه فردوسی به مدیریت آقای تهرانیان، چاپخانه سعادت به مدیریت آقای محمود سعادت و چاپخانه‌های اسلامیه و اکبر آقا علمی، چاپخانه گوتنبرگ به مدیریت آقای محمد بهرامی و آقای عدل، و چاپخانه بهمن به مدیریت مرحوم محمود مطیر. صحافی کتابهایی که در چاپخانه‌های فاقد صحافی چاپ می‌شد در صحافی آقای میرمحمدی و شرکت افست و یا چاپخانه سپهر انجام می‌گرفت.

در اواسط مرداد ماه هر سال که کتابها آماده ارسال به شهرستانها می شد به اداره نگارش اطلاع می دادیم. اداره نگارش هم از وزیر و معاون او و ارباب جراید و روزنامه ها دعوت می کرد که به شرکت بیایند و پس از بازدید کتابها در انبارها و قرائت گزارشی که عبارت بود از عملکرد شرکت، تیراژ کتابها، نسبت اضافه تیراژ به سالهای قبل و تشکرات لازم از همکاری اداره نگارش، توزیع کتاب به شهرستانها آغاز می شد. در این روز اعضای هیئت مدیره و بازرسان شرکت نیز حضور داشتند و عصر همان روز خبر تشکیل این جلسه و توزیع کتابهای سال تحصیلی توسط رسانه ها به اطلاع عموم می رسید. در اول تمام کتابهای ابتدایی و دبیرستانی و بعداً راهنمایی، عکسهایی از شاه و ملکه و رضا پهلوی ولیعهد چاپ می شد. حتی کتابهای تعلیمات دینی تألیف آقایان حجة الاسلام بهشتی و باهنر و برقی. در طی این سالها با آقایان دکتر محمدجواد باهنر و دکتر بهشتی و سیدرضا برقی که کتابهای تعلیمات دینی را تألیف می کردند آشنا شده بودم. دکتر باهنر از دوستان من بود و همیشه مرا تشویق می کرد.

در این هنگام که کتابها باید به طریق افسست چاپ می شد طبیعتاً چاپخانه هایی که ماشین افسست نداشتند ناراحت شدند. از جمله آنها شخصی بود به نام خ. که چاپخانه ای داشت با یک ماشین مسطح دوورقی و چند گارسه حروفچینی. او هم ده سهم از سهام شرکت را خریده و کلاً سه هزار و چهارصد تومان، یعنی ثلث بهای اسمی سهام را پرداخته بود. همیشه بین او و «سازمان کتابهای درسی» وزارت آموزش و آقای مرتضی دانش اختلاف بود که در کار حروفچینی و غلط گیریها مسامحه می کند، هنگامی که دستور رسید کتابها به طریق افسست چاپ شود خودبخود دیگر کار چاپی به او ارجاع نمی شد. من قبل از تأسیس شرکت این مرد را نه می شناختم و نه چاپخانه اش را دیده بودم؛ آقای باقر موسوی رئیس هیئت مدیره او را معرفی کرده بود. این مرد هم با اکبرآقا علمی همنا و همدست شد و در کنار حاج سید اسماعیل اسلامیه به مخالفت با من و شرکت پرداخت.

خاطرات

این سه نفر که مجموعاً صد و سی سهم از سه هزار سهم شرکت را داشتند، به خیال اینکه با کارشکنیهای شان موجبات دلسردی مرا فراهم می آورند و آب رفته به جوی برمی گردد، انواع مزاحمتها را ایجاد می کردند و برای هرچه ناراحت تر کردن من سه نفری به عنوان سهامدار از شرکت و شخص من به دادسرای تهران شکایت بردند که در شرکت حیف و میل می شود.

خ. مغز متفکر آنها بود. از آنهایی بود که برای یک دستمال قیصریه را آتش می زنند. همیشه در یک دستش تسبیحی بود و زیر لب اورادی هم می خواند و مرتب لبانش می جنبید. قامتی میانه و لاغر، صورتی سفید و سرخ و در هم داشت و یک عینک ذره بینی هم می زد. در تمام جلسات مجمع عمومی علیه اعضای هیئت مدیره صحبت می کرد، ولی سهامداران که او را می شناختند به او اعتنایی نمی کردند. او یک روز به رئیس حسابداری شرکت پیغام داد که من آدم ناراحتی هستم شما سهام مرا بخرید و به دیگری واگذار کنید تا از شرکت بروم. اما وقتی برای سهام او خریداری پیدا می شد یک مرتبه قیمتی می گفت که طرف منصرف می شد. من اول تعجب می کردم که آدمی به سن و سال او که شاید شصت سالی داشت می گوید من آدم ناراحتی هستم ولی کم کم از طرز رفتار و روش او در مجامع عمومی شرکت به وضع اخلاقی او پی بردم، همکارانش نیز می گفتند به رفتار او اهمیتی ندهم، راست می گوید آدم ناراحتی است، و به او «چاپچی مدعی» لقب داده بودند.

موضوع شکایت آنها به دادسرا این بود که شرکت اجرت چاپ و صحافی را که طبق تعرفه برای چاپ کتابها در قیمت گذاری محسوب می نماید کمتر به چاپخانه ها می پردازد، ثانیاً برای چاپ کتابها به جای کاغذ استاندارد کاغذ استوک (کاغذهای ته انباری) مصرف می کند و کاغذهایی را که طبق دستور وزارت آموزش و پرورش بدون گمرک وارد می کند در بازار آزاد به بهای بیشتر می فروشد، و دست آخر اینکه تفاوت همه اینها را مدیرعامل شرکت به نفع خود برداشت می نماید.

همانطور که قبلاً گفتم، با آن همه بهره‌ای که شرکت برای خرید کاغذ می‌پرداخت و مخارج هنگفتی که هر سال برای اداره و گردش شرکت اضافه می‌شد، می‌بایست از نظر صرفه‌جویی چاره‌اندیشیهایی بشود که ضمن تأمین نظرات وزارت آموزش و پرورش منافع شرکت هم تأمین شود. به همین خاطر شرکت طبق توافق با بعضی از چاپخانه‌ها که سهامدار شرکت بودند مخصوصاً چاپخانه‌هایی که کارهای چاپ و صحافی زیاد انجام می‌دادند از جمله چاپخانه سپهر که بعدها خودم در آن سهام شدم و چاپخانه افسست که سهامدار شرکت هم نبود در حدود ده تا بیست درصد تخفیف می‌گرفت. این تخفیفها در صورت حسابهای ارسالی آنان و در دفاتر شرکت هم منعکس می‌شد، نه اینکه چاپخانه تخفیف منظور را علی‌حده صورت بدهد. هر چاپخانه برای اجرت کار خود یک صورت حساب می‌داد که تخفیف در آن منظور شده بود.

و اما مسئله کاغذ استاندارد و کاغذ استوک. شرکت در هر سال در حدود سه تا چهار هزار تن کاغذ وارد می‌کرد. در سالهای اول و دوم کاغذها را از شرکت ایران کاغذ و آقای رجبی خریده بودیم، و بعد از طریق شرکت عظیم و معتبر ماروینی ژاپن. در سالهای آخر هم طبق دستور دولت کاغذ مورد نیاز خود را از شرکت کاغذ پارس تأمین می‌کردیم. بنابراین شرکت چطور می‌توانست این مقدار کاغذ را استوک وارد کند، استوک یعنی ته‌انبارهای کارخانه‌های کاغذسازی که اندازه‌های مختلف دارند. آنها می‌دانستند که این دروغ بزرگی بیش نیست ولی به خاطر اطالۀ ماجرا و کش دادن پرونده این را در دعوا طرح کرده بودند. همه کسانی که با چاپ و نشر آشنا هستند می‌دانند که برای چاپ کتاب آن هم تیراژهای بالا هرگز نمی‌توان از کاغذ استوک استفاده کرد. فروشندگان کاغذ صورت تمام کاغذها و ابعاد آن را به طور کامل و بند بند به شرکت تحویل می‌دادند و این صورت در اختیار هر کسی که می‌خواست قرار می‌گرفت.

پس از چند سال جهانگیر شمس‌آوری که خود استاد ریاضیات و قبلاً از

خاطرات

شرکای «شرکت ایران ویستر» بود به سمت معاونت وزارت آموزش و پرورش و ریاست «سازمان کتابهای درسی» منصوب شد و آقای جواد مصحفی یکی از معلمان قدیمی ریاضیات را مأمور بازرسی و نظارت و سرپرستی برای قیمت گذاری کتابها کرد و شرکت هم به خدمات خود ادامه می داد. یکی دو سال بعد خانم دکتر پارسا از وزارت آموزش رفت و مجدداً آقای هدایتی به وزارت رسید و هنگامی که قرارداد پنج سال دوم شرکت تمام شد، دکتر هدایتی به مجدداً از وزارت آموزش رفت و باز هم خانم فرخرو پارسا به وزارت آموزش و پرورش آمد.

در تمام این سالها، در کنار طرح این دعوا، مبارزه اکبر آقا علمی و همدستانش با شرکت از طریق پیشنهادهای مختلف برای چاپ کتابهای درسی به وزارت آموزش و پرورش ادامه داشت. دست آخر دوستان اکبر آقا او را راهنمایی می کنند که وزارت آموزش و پرورش به پیشنهاد یک نفر ترتیب اثری نمی دهد. تو باید یک شرکت راه بیندازی و آن شرکت به وزارت آموزش و پرورش پیشنهاد بدهد که کار قانونی بشود. اکبر آقا هم چند نفر از چاپخانه داران را که در شرکت ما سهام نبودند و چند نفر از مدیران جراید و همین آقای «چاپچی مدعی» و اسلامیه را با امیرحسین امیرفیض نماینده شاهپور غلامرضا که در ماجرای فرهنگ عمید از او یاد کردم در آن شرکت جمع کرد و شرکتی به نام «شرکت انتشارات تمدن بزرگ» تأسیس کردند.

تأسیس این شرکت و مشارکت نماینده شاهپور غلامرضا در آن باعث شد که بعد از انقلاب به این بهانه اکبر آقا مدتی زندانی و چاپخانه و ساختمانی که در شاه آباد داشت و قسمتی از اموال او مصادره شود، در صورتی که اکبر آقا اصلاً اهل سیاست نبود، سواد نداشت. آقای خ. و یکی دو نفر از همدستانش برای رقابت با شرکت ما او را علّم کرده بودند و به این ترتیب این آقای خ. زندگی اکبر آقا را به هم ریخت و باعث گرفتاریهای او شد. اکنون که باید برای بار سوم قرارداد ما تجدید می شد، سیل نامه ها و

پیشنهادهای تخفیف از طرف همین «شرکت تمدن بزرگ» و سایر رقبا به وزارت آموزش و پرورش سرازیر شده بود ولی شرکت ما به اندازه‌ای منظم و دقیق کار خود را انجام داده بود که هیچ وزیری خطر برهم زدن نظم موجود را برای خود نمی‌خرید. البته دورادور می‌شنیدیم که شاهپور غلامرضا وزیر آموزش و پرورش را خواسته و در حضور «اعضای شرکت انتشارات تمدن بزرگ» سفارش کرده کتابهای درسی را به این شرکت که او هم نماینده‌ای در آن دارد واگذار کند. در این موقع «سازمان کتابهای درسی» وزارت آموزش کتابهایی برای سالمندان تألیف کرده بود که طبق قرارداد فیما بین شرکت ما و وزارت آموزش باید چاپ و توزیع آنها به شرکت ما واگذار می‌شد ولی خانم وزیر که لای دو سنگ آسیاگیر کرده بود مجبور شد کتابهای سالمندان را به «شرکت انتشارات تمدن بزرگ» واگذار کند تا شر شاهپور غلامرضا از سرش باز شود. و بالاخره قرارداد شرکت ما برای پنج سال سوم به امضا رسید. امضاکنندگان قرارداد سوم مدیرعامل، یعنی من، و آقای موسوی رئیس هیئت مدیره و آقای حسن معرفت از اعضای هیئت مدیره بودند.

شکایت سه نفره اکبر آقا علمی و سیداسماعیل اسلامیه و چاپچی مدعی به وکالت شخصی به نام شهریار به شعبه ۹ دادسرای تهران ارجاع شد. بازپرس شعبه ۹ آقای بود به نام مصطفی محجوب که پس از مدتی مطالعه کار پرونده را به کارشناس ارجاع کرد. وکیل شرکت ما در اصل نصرت الله خان امینی بود، اما مرحوم حسن صدر که قبلاً به اعتبار مدیریت چاپخانه «قیام ایران» سهامدار شرکت بود و با چند و چون کار و ماهیت شکایت این سه نفر آشنایی داشت وکالت شرکت را پذیرفت. از آقای حسن صدر قبلاً یاد کردم که جزو دوستان و مؤلفان من در امیرکبیر بود و در حکومت مصدق دو بار همراه او به دیوان داوری لاهه و سازمان ملل به نیویورک رفته بود.

به هر تقدیر، مدتی گذشت تا بازپرس دو نفر حسابرس، یکی از حسابداران دانشگاه ملی و دیگری از وزارت دارایی را به نام امین که مردی اصفهانی و

خاطرات

وارسته بود مأمور رسیدگی به دفاتر شرکت کرد. این دو نفر تا ماهها، هفته‌ای سه چهار روز از ساعت ۴ تا ۸ بعد از ظهر به شرکت می‌آمدند و دفاتر شرکت را بررسی می‌کردند. کار حسابرسی دو سال طول کشید و طبیعتاً شرکت با نظم و ترتیب و بدون اعتنا به این شکایات و رسیدگیها به کار خود ادامه می‌داد. سرانجام حسابرسان گزارشی تهیه کردند حاکی از اینکه شکایت شاکیان بی‌مورد بوده و هیچگونه تخلف و حیف و میلی در حسابهای شرکت صورت نگرفته و طبق استفسار از وزارت گمرکات و نخست‌وزیری و «سازمان کتابهای درسی» شرکت از هیچگونه معافیت گمرکی برخوردار نبوده است و بالاخره بازپرس قرار منع تعقیب صادر کرد. وکیل این سه نفر که به موکلین خود امیدهای بسیار داده بود به قرار بازپرس اعتراض کرد و پرونده به دادگاه شهرستان رفت. پس از مدتها رسیدگی دادگاه شهرستان هم قرار بازپرس را تأیید کرد و طبق مرسوم، وکیل آنها خواستار شد که پرونده به دیوان عالی کشور برود. در این میان با وساطت و نصیحت چند نفر از همکاران، اکبرآقا دعوی خود را پس گرفت چون می‌دانست به جایی نخواهد رسید. پس از چندی حاج سید اسماعیل هم از دنیا رفت، و مانند فقط چاپچی مدعی!

در اواخر یازدهمین سال تأسیس شرکت بود که خانم دکتر پارسا از وزارت آموزش رفت و دکتر هوشنگ شریفی برادر جواد شریفی ملک الخطاطین به وزارت رسید و آقای دکتر کاظم ودیعی را به معاونت انتخاب کرد. ریاست «سازمان کتابهای درسی» هم به دکتر عبدالحسین نوایی که استاد تاریخ و ادبیات و مردی وارسته و دانشمند بود واگذار شد. دکتر نوایی در سالهای ۳۲-۱۳۳۱ به سفارش زنده‌یاد آقای عباس اقبال آشتیانی کتاب **تاریخ گزیده حمدالله مستوفی** را تصحیح و امیرکبیر آن را منتشر کرده بود. آقای دکتر نوایی یکی از

اعاظم مورخان معاصر است و تا امروز دهها کتاب تاریخی را تألیف یا تحشیه و تصحیح و ترجمه کرده است. قامتی بلند و چهره‌ای گرد و سفید و چشمانی درشت دارد و بسیار متواضع و مهربان است.

در طی یازده سال اول که چاپ و نشر کتابهای درسی ادامه داشت بهای آنها نیز تقریباً ثابت مانده و فرقی نکرده بود. از سال ۱۳۵۳ به بعد بود که تورم آغاز شد، البته نه به حدی که جای نگرانی باشد، ولی مردم و احزاب پنهانی که از دستگاه ناراحت بودند برای بزرگ جلوه دادن آن تبلیغ می‌کردند. در این سال بود که حزب رستاخیز ایران تشکیل شد و شخصی به نام فریدون مهدوی که معاون حزب و وزیر بازرگانی بود با تأسیس اداره‌ای به نام اداره تثبیت قیمت‌ها به مدیریت شخصی به نام بهنام عده‌ای از دانشجویان دانشگاهها را مأمور کرد به فروشگاهها و رستورانها و کارخانه‌ها بروند و بر قیمت گذاری اجناس نظارت کنند. این عده حتی به قهوه‌خانه‌ها می‌رفتند و در بهای دیزی آبگوشت دخالت می‌کردند، و برای اینکه این نمایش ساختگی را هرچه بزرگتر جلوه دهند چند نفر از کارخانه‌داران معروف را هم به نقاط معینی تبعید کردند، گو اینکه بعضی از افراد سرشناس حکومت در آن کارخانه‌ها سهام و شریک بودند. موج این ناراحتی تهران و شهرستانها را فراگرفت و شاید گراف نباشد اگر بگویم یکی از عوامل سقوط شاه چنین اشتباهاتی بود. بازاریان که بعضاً نیز هوادار جبهه ملی و یا هوادار شاه و حکومت بودند از این عمل ناراحت شدند. بعدها معلوم شد اکثر جوانانی که مأموریت رسیدگی به قیمت‌ها را داشتند، یا از هواداران حزب توده بودند و یا از مجاهدین.

در این گیر و دار که همه عوامل به شرحی که گذشت برای تثبیت قیمت‌ها متحد شده بودند، شرکت کاغذ پارس که ما برای کتابهای درسی موظف شده بودیم از آن کاغذ خریداری کنیم، بهای کاغذ را از کیلویی ۳۵ ریال به ۵۰ ریال افزایش داد و مصداق کامل یک بام و دو هوا را به نمایش گذاشت. مسلماً بهای کتاب نسبت به سالهای گذشته افزایش می‌یافت.

خاطرات

دکتر عبدالحسین نوایی که در آن موقع رئیس «سازمان کتابهای درسی» بود، موضوع را به اطلاع وزیر و وزیر هم به اطلاع نخست وزیر رساند، دستور نخست وزیر در آن گیر و دار و بوق و کرناهی تثبیت قیمتها این بود که کتاب درسی باید به بهای سال قبل به فروش برود. مسلماً شرکت زیر بار چنین تحمیلی نمی‌رفت. دکتر عبدالحسین نوایی استعفا داد و به جای او معاونش مشغول کار شد و من به اداره تثبیت قیمتها احضار شدم، برای ابلاغ دستور نخست وزیر که کتابهای درسی باید مطابق بهای سال قبل به فروش برود. جواب من به عنوان مدیرعامل شرکت منفی بود و در پایان هیئت مدیره شرکت باید تصمیم می‌گرفت؛ نظر هیئت مدیره این بود که دولت اگر می‌خواهد بهای کتابها افزایش نیابد تفاوت نرخ کاغذ را به عنوان سوبسید بپردازد. این تفاوت در آن سال مبلغی بود در حدود ده تا دوازده میلیون تومان. و در نهایت پیشنهاد هیئت مدیره این بود که، دولتی که سالی یک میلیارد تومان میوه و بیسکویت و شیر مجانی به دانش‌آموزان می‌دهد ده دوازده میلیون تومان هم برای تثبیت بهای کتابهای میلیونها دانش‌آموز بپردازد. مرداد ماه ۱۳۵۴ و موعد توزیع کتاب نزدیک می‌شد، اکثر کتابها هم با نرخ جدید کاغذ زیر نظر نماینده و بازرس وزارت آموزش و پرورش بر اساس تعرفه ابلاغی قیمت گذاری شده بود. آقای بهنام مدیر تثبیت قیمتها که جوانکی بود خواست که جلسه هیئت مدیره در محل کار او برگزار شود. روزها به سرعت می‌گذشت و به آغاز سال تحصیلی نزدیک می‌شدیم. چند سال بود سر و صدای نبودن کتابهای درسی خوابیده بود، یکی دو سال قبل از آن هم نخست وزیر طی نامه‌ای از هیئت مدیره و کارکنان شرکت به خاطر کار منظم شرکت در توزیع کتابها قدردانی کرده بود. در روز ملاقات آقای بهنام درخواست کرد که شرکت کتابها را به بهای سال قبل توزیع کند و تفاوت قیمت آنها پس از توزیع کامل کتابها محاسبه شود و وزارت آموزش و پرورش این مابه‌التفاوت را به شرکت بپردازد. اعضای هیئت مدیره با این پیشنهاد موافقت کردند. صورت جلسه‌ای هم در این مورد به

تصویب و امضا رسید و متعاقب آن کتابهای سال تحصیلی ۵۵-۱۳۵۴ مانند سالهای قبل بموقع در تمام کشور توزیع شد. البته مدعیان هم در این جریان بیکار نمانده بودند و کارشکنیها و دشمنیها همچنان ادامه داشت، اتحادیه چاپخانه داران هم در این میان مدعی ما شده بود که چرا به همه چاپخانه ها کتاب درسی برای چاپ نمی دهید و چاپ کتابها فقط در چند چاپخانه انجام می گیرد. من به آنها خاطر نشان می کردم که هر چاپخانه ای قادر به چاپ کتاب درسی نیست. ولی رئیس آن اتحادیه آقای توتونچیان که از دوستان قدیم من هم بود این حقیقت را باور نمی کرد. چند سال بعد روزی به من گفت وقتی تو می گفتی هر چاپخانه ای صلاحیت چاپ کتاب درسی را ندارد من باورم نمی شد ولی حالا به تو حق می دهم.

سال ۱۳۵۴ رو به اتمام بود و باید مقدمات چاپ کتابهای درسی برای سال تحصیلی ۵۶-۱۳۵۵ آماده می شد و این درحالی بود که شرکت به خاطر فروش کتابها به نرخ سال قبل یازده میلیون تومان زیان دیده بود که باید توسط وزارت آموزش و پرورش پرداخت می شد. روزی آقای دکتر امیری معاون وزیر که به جای آقای دکتر کاظم ودیعی آمده بود مرا خواست و گفت شما طبق معمول سنواتی به کار خود ادامه دهید تا وزارت آموزش و پرورش بتواند موافقت نخست وزیر را برای پرداخت تفاوت بهای کتابهای سال قبل کسب کند. در آن روز به اتفاق آقای محمود مطیر بازرگ شرکت به ملاقات او رفته بودیم. به او گفتیم برای شرکت امکان این امر نیست و شرکت چنین سرمایه ای ندارد. مجدداً روزی با اعضای هیئت مدیره به دفترش رفتیم. او حرفهای خود را تکرار کرد.

بدیهی بود که هیئت مدیره نمی توانست با این امر موافقت کند. این یازده میلیون تومان مال شرکت نبود بلکه بدهی به شرکت کاغذ پارس و بعضی از چاپخانه ها بود که سفته گرفته بودند. سرمایه شرکت از اول سی میلیون ریال بود که یک سوم آن پرداخت شده بود و هر سال نیمی از سود به شرکا پرداخت می شد و نیمی هم به سرمایه اضافه می شد تا جایی که طی دوازده سال سرمایه

خاطرات

شرکت با یک نوبت افزایش، به شصت میلیون ریال و سهام شرکت به شش هزار سهم یکهزار تومانی که صددرصد پرداخت شده بود رسید. دارایی شرکت هم شامل ساختمانها و انبارها و کتابهای موجود و لوازم دفتری و وسایل نقلیه بود. حقوق من که در اوایل شرکت ماهانه دوازده هزار تومان بود پس از چند سال به بیست هزار تومان افزایش یافته بود. و با آنکه در یکی از جلسات هیئت مدیره موافقت شده بود هر سال پنج درصد از سود ویژه به من تعلق بگیرد ولی من هرگز از آن استفاده نکردم، احتیاجی هم نداشتم، هدف اصلی من این بود که کار چاپ و نشر کتابهای درسی از دست ناشران و کتابفروشان خارج نشود و ثابت کنم که می‌شود کارهای آشفته را با نظم و انضباط و مدیریت صحیح و کاردانی و پشتکار به سامان رساند و به هر طریق به کشور و مردم خود خدمت کرد.

و حالا دوازده سال گذشته بود، تمام زندگی ام را بر سر این کار گذاشته بودم. تابستانها که همه مردم به مسافرت می‌رفتند من باید سرکارم حاضر می‌بودم. هنگام توزیع کتاب به تهران و شهرستانها شبهای متوالی تا ساعت دو و سه بعد از نیمه شب با همه کارگران و کارمندان در شرکت می‌ماندم. بعضی از شبها که خسته می‌شدم درحالی که کارمندان حسابداری و کارگران مشغول کار و عده‌ای از کتابفروشها مشغول تحویل گرفتن کتابهای خود بودند، پشت میز خوابم می‌گرفت، تلفن را می‌کشیدم و به پشتی صندلی ام تکیه می‌دادم که اندکی استراحت کنم، و خوابم می‌برد و دهانم ناخودآگاه باز می‌ماند. یک شب ناگهان صدای قهقهه‌ای شنیدم و تا چشم باز کردم صدای چند پا را شنیدم که از اتاقم دور می‌شد. بعداً متوجه شدم هنگامی که در حال خواب سرم به پشتی صندلی تکیه داشت و دهانم باز مانده بود تلفنچی زنگ می‌زند و تلفن من جواب نمی‌دهد، به اتاقم می‌آید و مرا در آن حال می‌بیند، خنده‌اش می‌گیرد و می‌رود کارمندان حسابداری را خبر می‌کند که بیاید آقای مدیر عاملتان را تماشا کنید، و من تا چشم باز کردم آنها فرار کرده بودند.

در بعضی از جلسات هیئت مدیره اختلافاتی بین من و بعضی از اعضای

کتابفروش هیئت مدیره پیش می‌آمد که اعضای چاپخانه‌دار هیئت مدیره آن را فیصله می‌دادند، ولی ظاهر کار را حفظ می‌کردیم. تیراژ کتابهای فارسی و حساب سال پنجم و ششم دبستان و شش سال دبیرستان و بعداً کتابهای نظام جدید (کتابهای راهنمایی) که از زمان ریاست آقای شمس‌آوری بر «سازمان کتابهای درسی» تألیف می‌شد، از هفت میلیون جلد در سال اول تأسیس شرکت در سال دوازدهم، یعنی آخرین سال فعالیت شرکت به بیست و پنج میلیون جلد رسیده بود. کتابهای پنجم و ششم ابتدایی تا سه سال توسط شرکت ما چاپ و توزیع می‌شد که بعداً سال پنجم ابتدایی هم مانند چهارکلاس ابتدایی به توسط مؤسسه فرانکلین چاپ و منتشر شد. کتابهای سال ششم ابتدایی و دوره اول دبیرستان هر سال یکی بعد از دیگری از برنامه حذف و به جای آنها کتابهای راهنمایی و دبیرستانی جدید یعنی علوم تجربی و... سایر رشته‌ها تألیف و منتشر می‌شد.

شب و روز در دلهره و اضطراب بودم که نکنند کار کتابها لنگ بماند، وزارت آموزش و پرورش که تعهد می‌کرد متن کتابها را تا آخر فروردین ماه هر سال تحویل بدهد با امکاناتی که داشت گاهی تا اواسط مهرماه موفق به این کار نمی‌شد، و من که در مورد توزیع بسیار حساس بودم همیشه با رؤسای «سازمان کتابهای درسی» کش و واکش داشتم؛ بعضی از چاپخانه‌ها در رساندن کتابهای خود بی‌نظمی می‌کردند، کارشکنیها و دشمنیها و پیشنهادهای چپ و راست رقبا همچنان ادامه داشت، دیگر جانم به لب رسیده بود، تمام زندگی‌ام و امیرکبیر را بر سر این کار گذاشته بودم. هنگام توزیع کتاب در اول هر سال تحصیلی در تهران، بعضی از کتابفروشها که در بازار دکان داشتند، شبها پس از توزیع کتاب در ساعات بعد از نیمه‌شب برای بردن کتاب به شرکت می‌آمدند. دکان چند نفر از علمی‌ها در بازار بود، سعی می‌کردم حتی الامکان کتابهای آنها را به محل کارشان برسانم، همین چند نفر بعدها چه دشمنیها که با من نکردند. یک روز پیش خودم گفتم آتقی این همه عمر را برای چه تلف کردی، به چه عشقی،

خاطرات

اگر سرکار خودت بودی چه کارها که نمی توانستی بکنی، امیرکبیرت را دریاب، زندگی تو در امیرکبیر است. با یکی دو تن از اعضای هیئت مدیره صحبت کردم که مدتی در کنار من بمانند و کارها را یاد بگیرند و خودشان مسؤولیت مدیریت را قبول کنند، ولی زیر بار نمی رفتند.

به هر تقدیر، در این حال و احوال که از مذاکرات هیئت مدیره و دکتر امیری هم در مورد طلب شرکت نتیجه ای عاید نشده بود نامه ای از طرف دفتر وزیر به امضای دکتر شریفی رسید حاکی از اینکه قرارداد شرکت یکطرفه لغو شده و وزارت آموزش و پرورش تصمیم گرفته است رأساً کتابهای دبیرستانی را چاپ و توزیع کند.

رقبا به خیال خود به هدفشان رسیده بودند، ولی من اقرار می کنم قلباً راضی بودم. نفس راحتی کشیدم، خوشحال از اینکه در طی این دوازده سال ضمن برطرف شدن مشکلات کتابهای درسی، لیاقت و مدیریت خود را نشان داده بودم و حالا به سر زندگی خودم برمی گردم. یاد حرف آقای حاج مهدیزاده افتادم که می گفت با یک ایراد کوچک ضمانتنامه را توقیف می کنند. اما وزارت آموزش و پرورش که ایرادی به کار ما نداشت خودبخود ضمانتنامه را آزاد کرد.

طبق ماده ۱۵ قرارداد و نامه وزارت آموزش و پرورش دایر بر لغو قرارداد، مقرر شد فیلمها و زینکهای کتابها و همچنین کتابهای موجودی به بهای تمام شده در اختیار آن وزارت قرار بگیرد و شرکت بهای آنها را دریافت کند.

پس از این اخطار هیئت مدیره و بازرسان را دعوت کردم و نامه وزیر را به آنها ارائه دادم. برحسب تصمیم هیئت مدیره مجمع عمومی فوق العاده شرکت تشکیل شد و ماجرای لغو یکطرفه قرارداد از طرف وزارت آموزش به اطلاع سهامداران رسید. در همین جلسه سخنان تندی بین من و «چاپچی مدعی» و آقای اقبال رد و بدل شد. یادم نیست اقبال در آن جلسه چه گفت که من به او جواب دادم سالهایی که شماها شبها نزد همسرانتان استراحت می کردید من با

۱۵۰ نفر کارگران و کارمندانم در اینجا کتابهای دانش آموزان را به شهرستانها توزیع می کردیم. این آقای اقبال از دوستان قدیم من بود که حتی روابط خانوادگی داشتیم و چند بار به اتفاق خانواده هایمان به سفر خارج رفته بودیم. در آخرین دوره انتخابات رژیم گذشته جواد آقا تصمیم گرفت از تهران وکیل مجلس شود - آن موقع رئیس اتحادیه ناشران هم بود - و برای وکیل شدن فعالیت زیادی می کرد، یک جلسه تمام اعضای اتحادیه را دعوت کرد که در موقع رأی دادن به او رأی بدهند. من که تا آن سالها هرگز در رأی دادن شرکت نکرده بودم، هنگام انتخابات دست زن و فرزندان را گرفتم و گفتیم برویم به رفیق خودمان رأی بدهیم تا شاید ناشران هم یک وکیل در مجلس داشته باشند و ما گرفتاریهای سانسور را به وسیله او به مقامات برسانیم. بعداً متوجه شدیم که آقای اقبال به نفع آقای صمد رضوان نماینده ساعتهای داماس و ناووز از انتخابات کنار رفته و ما از داشتن یک وکیل در مجلس محروم شدیم!

آقای اقبال در اوایل تأسیس شرکت با سهیم بودن چاپخانه داران در شرکت ما به شدت به مخالفت برخاسته بود ولی پس از امضای قرارداد از او دعوت کردم حالا که ما موفق به امضای قرارداد شده ایم بیاید و در شرکت سهیم باشد و او صد سهم از سهام شرکت را با پرداخت سی و چهار درصد، آن هم به صورت سفته های وعده دار خریداری کرد که وجه آنها با ارجاع کارهای چاپی به چاپخانه اش تأمین می شد. اول هر سال تحصیلی هم مقدار قابل توجهی کتاب از شرکت برای فروشگاهش می گرفت و سفته می داد ولی هیچکدام از سفته ها را رأس موعد نمی پرداخت و در ازای آن کتابهای سال آینده را چاپ می کرد، به این ترتیب، به جای اینکه پس از چاپ هر کتاب مثل سایر چاپخانه ها اجرت خود را طی سفته های سه چهارماهه از شرکت دریافت کند یک سال قبل پیشاپیش دریافت می کرد، و من مورد شماتت و سرزنش اعضای هیئت مدیره بودم، و حالا هم جواب این دوستی را می گرفتم. دستور هیئت مدیره این بود که وجه کتابها حتی الامکان نقدی دریافت شود، ولی من می دانستم که هیچیک از

خاطرات

فروشنندگان کتاب برای خرید کتابهای خود امکان پرداخت یکجای پول کتابها را ندارند، بنابراین به هر طریقی که میسر بود با دریافت مقداری وجه نقد و چکها و سفته‌های مدت‌دار با آنها کنار می‌آمدم و این یک نوع تسکین خاطر برای آنها بود که در آغاز سال تحصیلی بهای کتابهای خریداری شده را به این ترتیب بپردازند. در هر صورت، چون اساس تأسیس «شرکت طبع و نشر کتابهای درسی» چاپ و نشر کتابهای درسی دبیرستانی بود، دیگر ادامه کار شرکت محتملی نداشت و مجمع با انحلال شرکت موافقت کرد و هیئت مدیره هم از بین خود چند نفر را به عنوان اعضای تصفیه انتخاب کرد که باز هم من برخلاف خواستم یکی از آنان بودم.

قرار شد نظارت بر حل و فصل مزایای خدمات و سوابق کارمندان و کارگران و بیمه آنها و مطالبات شرکت از اشخاص و کتابفروشان و همچنین از وزارت آموزش و پرورش برای تحویل کتابهای موجودی به آن وزارت طبق قرارداد و دریافت وجه آنها و پرداخت بدهیهای شرکت زیر نظر اعضای هیئت تصفیه شرکت و رئیس هیئت آقای باقر موسوی باشد.

در طی دوازده سال خدمت شرکت چند نفر از اعضای هیئت مدیره تعویض شدند که آخرین اعضای آن به شرح زیر بودند:

سیدباقر موسوی رئیس هیئت مدیره، احمد صمیمی معاونت، جمال طاهرزاده و محمود فرهومند و حسن معرفت و محمود عظیمی و ابراهیم رضائی و فرهاد مسعودی و عبدالرحیم جعفری اعضای اصلی و علی البدل، محمود مطیر و عبدالحمید افرهی بازرسان. از میان آنها تاکنون آقایان باقر موسوی، احمد صمیمی، حسن معرفت، ابراهیم رضائی، محمود عظیمی، محمود مطیر و سه نفر دیگر که از اعضای مؤسس شرکت بودند، یعنی آقایان مهندس عبدالله والا، تهرانیان، محمود فرهومند دار فانی را وداع گفته‌اند.

* * *

و اما بعد، چاپ کتابهای درسی سال تحصیلی ۵۶-۱۳۵۵ را وزارت آموزش و

پرورش با سرمایه خود و با مباشرت مؤسسه فرانکلین آغاز کرد و اغلب کتابها را برای چاپ به همان چاپخانه‌هایی سفارش داد که ما سفارش می‌دادیم. سهم ارجاع چاپ کتابها به چاپخانه سپهر و افسست باز بیش از همه بود زیرا همانطور که گفتم وسایل چاپ و صحافی و مدیریت در این دو چاپخانه وضع روبراهی داشت. آن سال از طرف دولت مأمورین سازمان امنیت در چاپخانه‌ها نظارت داشتند تا مبدا اخلاقی در چاپ کتابهای درسی به وجود بیاید و هر روز به چاپخانه‌ها سرکشی می‌کردند، کاری که هرگز در زمان مدیریت ما اتفاق نیفتاده بود. اول سال تحصیلی ۵۶-۱۳۵۵ چون کتابها برای توزیع آماده نشد باز جنجال درگرفت و همان گرفتاریهای سال ۱۳۴۲ برای دانش‌آموزان و مردم تکرار شد. وزارت آموزش و پرورش در این کار شکست خورد و مبلغ بیست میلیون تومان هم به پول آن زمان زیان دید. در این حیص و بیص دکتر شریفی از وزارت آموزش و پرورش کنار رفت و دکتر منوچهر گنجی به وزارت رسید. من هم به دنبال کار خود در امیرکبیر بودم و ضمناً برای انجام دادن تعهداتم در هیئت تصفیة شرکت فعالیت می‌کردم.

وزیر جدید با بررسی پرونده کتابهای درسی و تجربه زیان‌بار چاپ و توزیع کتابها توسط وزارت آموزش و پرورش به این نتیجه رسید که لغو قرارداد با شرکت ما اشتباه فاحشی بوده و اصولاً چاپ کتابهای درسی توسط وزارت آموزش و پرورش خلاف تصویبنامه هیئت وزیران و قانون کتابهای درسی بوده است.

اعضای اتحادیه چاپخانه‌داران که از قدیم با شرکت ما مبارزه می‌کردند میدان را خالی دیدند و به راهنمایی آقای جواد اقبال به وزیر مراجعه کردند و با موافقت او عیناً مانند شرکت ما که سیزده سال قبل تشکیل شده بود شرکتی با سرمایه شصت میلیون ریال به نام «شرکت چاپ و نشر کتابهای درسی ایران» تأسیس کردند و برای فروش سهام آن دست به تبلیغ زدند و عده‌ای از ناشران و مخصوصاً چاپخانه‌داران در آن سهم شدند. و جالب اینکه مدیرعامل شرکت

هم آقای جواد اقبال بود که همیشه با دخالت چاپخانه‌داران در کار کتابهای درسی مخالفت می‌کرد.

پس از تأسیس شرکت جدید و عقد قرارداد، اعضای مؤسس این شرکت که وزارت آموزش و پرورش را در تنگنا می‌دیدند به وزیر اطلاع دادند که سرمایه شرکت جدید برای چنین کار بزرگی کافی نیست و یکصد میلیون تومان وام بدون بهره خواستند و خود را از پرداخت حق‌التألیف به «سازمان کتابهای درسی» هم معاف کردند. وزیر آموزش و پرورش که حیثیت و موقعیت خود را در خطر می‌دید موافقت دولت را به پرداخت وام مزبور و نگرفتن حق‌التألیف جلب کرد و این درحالی بود که شرکت ما در طی دوازده سال فعالیتش علاوه بر اینکه از هیچ‌گونه کمک و یا وام دولتی استفاده نکرد، صدی پنج از بهای پشت جلد کتابهای دبیرستانی و راهنمایی را هم طبق قرارداد به عنوان حق‌التألیف به وزارت آموزش و پرورش می‌پرداخت. پس از چند ماه شرکت جدید مجدداً تقاضای شصصد میلیون ریال وام دیگر کرد!

وزارت آموزش و پرورش به ناچار وامهای مزبور را به صندوق اصناف پرداخت کرد که زیر نظر افسری به نام سرهنگ رحیمی و معاونش سرهنگ سلامی اداره می‌شد و هر دو آنها در هیئت مدیره شرکت جدید عضویت داشتند؛ آقای هنری رئیس اتحادیه نوشت‌افزارفروشان هم علاوه بر چند تن از ناشران و کتابفروشان و چاپخانه‌داران عضو هیئت مدیره این شرکت بود. آقای توتونچیان مدیر چاپخانه هنر به سمت رئیس هیئت مدیره انتخاب شد. چاپخانه هنر همان چاپخانه‌ای بود که پنج جلد از دوره فرهنگ معین در آن به طبع رسید و همین آقای توتونچیان بود که پس از تأسیس شرکت جدید و شروع به کار، با مشکلاتی که با چاپخانه‌ها پیدا کرده بود به من گفت حالا متوجه می‌شوم که شما چرا می‌گفتید هر چاپخانه‌ای قادر به چاپ کتاب درسی نیست.

در سال اول تأسیس این شرکت جدید، مسئله جالبی هم برای من رخ داد. پس از انحلال شرکت، من به سرکار خود در امیرکبیر برگشتم، با تنوع کتابهایی که

امیرکبیر طی دوازده سال گذشته منتشر کرده بود از یک طرف و مبادله کتاب با ناشران و بهبود وضع فروش کتابهای غیردرسی، فروشگاههای امیرکبیر دیگر کتاب درسی نمی فروختند. روزی سرهنگ رحیمی که به اصطلاح «فرمانده کل» شرکت جدید بود، تلفنی خواست به دفتر آن شرکت نزد او بروم. وقتی وارد شدم دیدم او با معاونش سرهنگ سلامی و آقای اقبال و چند نفر دیگر پشت میزی دور هم نشسته اند. دعوت به نشستیم کرد و با تحکم گفت شما چرا از فروش کتابهای درسی در فروشگاههای امیرکبیر خودداری می کنید؟ این یک نوع اخلال در کار دولت است. جوابش این بود که من دیگر کارمند فصلی برای فروش کتاب درسی ندارم ولی فروشگاههای امیرکبیر در اختیار شماست، می توانید خودتان کتاب و کارمند به فروشگاههای امیرکبیر بفرستید و به فروش کتاب درسی اقدام کنید. جناب سرهنگ فرمودند شما قبلاً باید پول کتابها را بفرستید. با تعجب رو کردم به اقبال و گفتم به عرض جناب سرهنگ برسانید که شما وجه کتابهایی را که از شرکت ما خریداری می کردید چگونه می پرداختید؛ و برای جناب سرهنگ چگونگی را شرح دادم و قضیه خاتمه یافت.

باری، شرکت جدید به کار خود ادامه می داد تا زمان انقلاب که سرهنگ رحیمی و سرهنگ سلامی و هنری و دکتر منوچهر گنجی از ایران گریختند. پس از بهمن ۱۳۵۷ آقای رجایی به وزارت آموزش و پرورش منصوب شد و آقای جواد اقبال به عللی از شرکت رفت و آقای علی محمدی اردهالی که آن موقع معاون اتحادیه ناشران و مورد اعتماد آقای رجایی بود از طرف آن وزارت به مدیریت عاملی شرکت مزبور برگزیده شد. چند سال بعد، از طرف وزارت آموزش و پرورش آقای شریف زاده که در دفتر نشر فرهنگ اسلامی با حاج سیدرضا برقعی همکاری می کرد به سمت مدیرعامل و آقای مرتضی دانش که از زمان تأسیس «سازمان کتابهای درسی» و تشکیل شرکت ما در آن سازمان به کار مشغول بود به معاونت او منصوب شد. شرکت مزبور با وامی که دریافت کرده بود زمین بزرگی را در جاده کرج خرید و سپس اقدام به تأسیس چاپخانه مجهزی

خاطرات

کرد که امروز سهم بزرگی از کتابها را رأساً چاپ و صحافی می‌کند. در ازای یکصد و شصت میلیون تومان وام پرداختی هم پس از کشاکشهای بسیار سرانجام وزارت آموزش و پرورش پنجاه و یک درصد از سهام شرکت مزبور را در اختیار گرفت و افرادی را از طرف خود در هیئت مدیره شرکت گماشت. و اکنون این شرکت به کار چاپ و پخش کتابهای درسی ادامه می‌دهد.

* * *

برگردیم به شرکت طبع و نشر منحلّه ما و مدیران تصفیه و طلبی که از وزارت آموزش و پرورش داشتیم. طبق قرارداد می‌بایست وزارت آموزش و پرورش وجه کتابهای دریافتی را بلافاصله پس از تحویل کتابها پرداخت کند. وزارت مذکور کتابهای دریافتی از ما در همان سال اولی که خودش رأساً کتابها را چاپ کرده و زیان دیده بود فروخته بود ولی در پرداخت وجه آنها به شرکت ما تعلل می‌ورزید. در دو سال آخر فعالیت شرکت ما وزارت آموزش دستور داده بود تعدادی کتاب طبق صورت درخواستی برای دانش‌آموزان مناطق محروم به سیستان و بلوچستان بفرستیم تا بعداً وجه آن را بپردازد ولی طلب ما معوق مانده بود. نامه‌های مکرر شرکت به وزارت مزبور هم نتیجه‌ای نبخشید. تا آنکه بنا شد یک روز به اتفاق آقای مهندس والا که او هم عضو هیئت تصفیه بود و با آقای معینیان رئیس دفتر مخصوص شاه روابط دوستانه داشت به ملاقاتش برویم و جریان طلب شرکت را از وزارت آموزش و پرورش با آقای معینیان در میان بگذاریم و از او کمک بخواهیم. دستور این بود که شرکت نامه‌ای بنویسد و او نامه را به عرض شاه برساند. ما این نامه را تهیه کردیم و فرستادیم. ولی باز مدتها گذشت و ترتیب اثری به آن داده نشد. این نامه هم سندی شد درباره همکاری من با رژیم که در اول نامه از شاه تمجید کرده‌ام، یقیناً نظر مدعیان این بود که باید اول چند فحش خواهر و مادر و جد و آباء به شاه می‌دادم و بعد منظور خود را درباره مطالبات معوقه شرکت می‌نوشتیم! به هر تقدیر، هیئت تصفیه با مشاورت مرحوم حسن صدر تصمیم گرفت عرضحالی به دادگستری

بدهد و تقاضای بیست و یک میلیون تومان مطالبات شرکت را بابت تفاوت نرخ کاغذ کتابهای سال ۵۵-۱۳۵۴ و کتابهای تحویلی به آن وزارت بنماید. آقای عطاءالله فائض به وکالت شرکت طرح دعوا کرد به این ترتیب که چون شرکت پولی برای مخارج اولیه شکایت نداشت اول مبلغ یکصد میلیون ریال بهای کتابهای تحویلی به وزارت آموزش و پرورش را عرضحال داد تا پس از دریافت آن برای بقیه یکصد و ده میلیون ریال تفاوت بهای کاغذ اقدام کند. این دعوا در دادگستری ادامه داشت و تا هنگامی که گرفتاریها و بازداشت من در زندان اوین پیش آمد و سهام من و فرزندم محمدرضا به دست اشغالگران امیرکبیر افتاد، آقای فائض موفق شده بود وزارت آموزش و پرورش را به پرداخت هشتاد میلیون ریال از یکصد میلیون ریال اولیه محکوم کند.

نماینده اشغالگران که عضو هیئت تصفیه شرکت شده بود، حق وکالت آقای فائض را نپرداخت و از پرداخت هزینه دادرسی برای مرحله دوم شکایت هم خودداری کرد و در نتیجه آقای فائض از وکالت استعفا داد. پس از چند سال هیئت تصفیه جدیدی به سرکار آمد که همان نماینده اشغالگران و آقای محمود فرهمند که از اول تأسیس شرکت عضو هیئت مدیره بود به اتفاق آقای حسن قریشی مدیر اسبق چاپ کیهان عضو آن بودند. آقای حسن قریشی به نام عضو هیئت تصفیه مبلغ چهل میلیون ریال از هشتاد میلیون ریالی را که وزارت آموزش به پرداخت آن محکوم شده بود دریافت کرد، ولی تا امروز از پرداخت آن به شرکا اطلاعی ندارم و متأسفانه هیئت تصفیه تا امروز از اقامه دعوی برای دریافت بقیه طلب شرکت خودداری کرده‌اند و این طلب همچنان معوق ماند که ماند!

در سفر حج و زیارت خانه خدا در سال ۱۳۴۴ روزی در بازار جده گذارم به یک کتابفروشی افتاد که در کنار یک جلوخان کوچک قرار داشت و تمام کتابهای عربی چاپ مصر و بیروت و انواع قرآن‌ها به خطهای مختلف در آن کتابفروشی موجود بود. از زمانی که در کودکی در چاپخانه کار می‌کردم قرآنی را می‌دیدم لب طلایی، به قطع کوچکتر از رقعی با جلد دور و طلاکوب و لب برگردان طلاکوب. بعضی از مجلدات این قرآن کاغذ لیمویی و یا سرخ‌رنگ و یا سفید و آبی داشتند. این قرآن معروف به قرآن چاپ آلمان بود و گران‌ترین قرآن در بازار ایران به‌شمار می‌رفت. سالها بود این قرآن در ایران نایاب شده بود و حالا من در این کتابفروشی یک جلد آن را پیدا کرده بودم، به خط مصطفی نظیف مشهور به قدرغله‌لی. در میان آیه‌ها یک گل ریز طلایی با حاشیه‌های نازک قرمز و مشکی در اطراف صفحات و تذهیب ساده در اول هر سوره و گل‌های طلایی‌رنگ گرد در اول هر جزو و سوره و حزب. گرانقدرترین هدیه‌ای که از سفر مکه با خودم به تهران آوردم همین قرآن بود. پس از مدتی تصمیم گرفتم این قرآن را با تغییراتی در تذهیبها و سر سوره‌ها و شماره‌های آیات آن در ایران چاپ کنم. اولین تغییری که در گل‌های میانه آیات دادیم، شماره آیات بود که توسط هنرمند گرافیسست آقای مسعود خطیبی در میان یک دایره زیبا مونتاژ کردیم و برای چاپ آن در قطع وزیری و قطع اصلی قرآن که کوچکتر از رقعی بود کاغذهای لیمویی و قرمز و

آبی‌رنگ و گلاسه را به آقای گابریلیان که نمایندگی کارخانه نروژی سازنده این نوع کاغذها را به عهده داشت سفارش دادیم. این کلام‌الله زیبا با کمک و همکاری چاپخانه افست و مدیریت آقای امیر صمیمی چاپ و صحافی شد. مرحوم دکتر محمود رامیار که یکی از فضلا و از شاگردان مرحوم سیدمحمد فرزانه مدرس دانشکده معقول و منقول آن روزگار بود مقدمه و راهنمای قرائت این قرآن را زیر نظر استاد خود به رشته تحریر آورد و به اول قرآن اضافه کرد. من که نمی‌خواستم جز استفاده از خط آن که بسیار زیبا و قوی و پرمایه و همچنین از نظر صحت و دقت بی‌نظیر بود، از چاپ این قرآن استفاده دیگری کرده باشم، تصمیم گرفتم برای پشت جلد آن از نقاشیهای قدیمی و اصیل ایرانی استفاده کنم و برای این منظور به کتابخانه مجلس شورای ملی مراجعه کردم و با یاری و راهنمایی استاد عبدالحسین حائری از بین انواع نقاشیهای پشت جلد قرآنها خطی و کتب قدیمی پنج نقاشی نفیس انتخاب کردم که توسط آقای دکتر هادی شفاثیه، با وسواس زیاد از آنها اسلاید تهیه شد و کلام‌الله را با پشت جلدهایی مزین به آن نقاشیها و در قطعههایی که نوشتم در تیراژ بیست هزار نسخه منتشر کردم. چنین تیراژی در آن سالها نسبتاً زیاد بود ولی چنان مورد استقبال مردم قرار گرفت که پس از دو سال تمام مجلدات آن به فروش رفت؛ کتابفروشیهای کشور عراق و از آن جمله شیخ سیف‌الله اسماعیلیان که در نجف اشرف مقیم بود از بزرگترین خریداران این کلام‌الله گرانقدر بودند.

با آقای دکتر محمود رامیار مدتها بود قراردادی درباره تهیه و چاپ **فهارس القرآن** شامل فهرستهای قرآن و فهرست کلمات و الفاظ منعقد کرده بودم که در جهان منحصر به فرد بود. تهیه این فهرست و حروفچینی آن که برای اولین بار به طریق مونوفوتو و چاپ دورنگ انجام شد قریب پنج سال طول کشید و در سال ۱۳۴۵ منتشر شد. این فهارس بیش از تمام فهرستهای مشابه راهگشا و کارگشای محققان است و اکنون در انتهای غالب نسخه‌های چاپی قرآن کریم درج می‌شود.

خاطرات

متن قرآنی که برای این فهرست انتخاب شد همین قرآنی بود که شرح تهیه آن را گفتم. آقای رامیار کتاب دیگری هم به نام تاریخ قرآن تألیف کرده بود که چاپ دوم آن را با تجدید نظر کامل به امیرکبیر واگذار کرد. این کتاب پس از بازداشت من و تصرف امیرکبیر منتشر شد و بهترین کتاب سال شناخته شد. آقای رامیار قامتی میانه بالا و لاغر با صورتی مهتابی رنگ و چشمانی زاغ و قیافه‌ای مظلوم و آرام داشت و با لحنی ملایم و مهربان صحبت می‌کرد. او چند سالی پس از انقلاب دارفانی را وداع کرد.

* * *

با آقای حاج شیخ احمد نجفی زنجانی که در کسوت روحانیت و یکی از ثلث نویسان و نسخ‌نویسان معروف در ایران و عراق بود در سالهای ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ آشنا شدم. در آن زمان یک دوره کتاب عربی برای دبیرستانها به نام

بدایة العربیه تألیف استاد عبدالحمید

بدیع‌الزمانی که یکی از برجسته‌ترین مدرسین زبان عربی در دبیرستانها و دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بود چاپ و منتشر می‌کردم که به خط آقای حاج احمد زنجانی بود و چاپ آنها به وسیله کلیشه انجام می‌شد.

بدیع‌الزمانی اهل کردستان و از شاگردان خط امیرالکتاب معروف بود. کتیبه‌های بالای آرامگاه رضاشاه و موزه ایران باستان و آرامگاه حافظ در شیراز به خط امیرالکتاب

است. امیرالکتاب رئیس دفتر نخست‌وزیری و معروف‌ترین حکاک سکه‌های زمان رضاشاه بود که با قلم حکاک‌ی کلمات را از چپ به راست روی فلز می‌کند و بعد قالب‌گیری می‌کردند.

خانه آقای بدیع‌الزمانی در محله چهارصد دستگاه خیابان ژاله (نزدیک خانه دکتر محمد معین) و خانه آقای شیخ احمد زنجانی در خیابان شهباز، خیابان غیائی بود. اخبار کتابها را من شخصاً از آقای بدیع‌الزمانی می‌گرفتم و به خانه آقای زنجانی می‌بردم و پس از چند روزی که او آنها را به خط نسخ می‌نوشت، برای تصحیح به خانه آقای بدیع‌الزمانی بر می‌گرداندم، او صفحات را تصحیح می‌کرد و مجدداً آقای زنجانی آنها را اصلاح و برای ساخت کلیشه آماده می‌کرد. آقای بدیع‌الزمانی قامتی متوسط و نسبتاً چاق با صورتی سفید و گرد داشت، با عینک ذره‌بینی و همیشه تبسمی بر لب و عبایی بر دوش. بسیار متواضع و گرمخو بود. در اتاق کوچکش چند هزار جلد کتاب داشت. آقایان دکتر احمد مهدوی دامغانی و استاد دکتر مهدی محقق از شاگردان او بودند. آقای گل‌بابایی قهرمان شمشیربازی ایران هم داماد او بود.

هنگام نوشتن اوراق کتابهای *بدایة العربیه* فصل تابستان بود و باید آقای زنجانی صفحات را می‌نوشت تا کلیشه و چاپ شود و برای اول سال تحصیلی آماده پخش باشد. یک روز داغ تابستان که ساعت سه بعد از ظهر به در خانه‌اش رفتم چند بار دکمه زنگ را فشار دادم، خبری نشد، فکر کردم آقای زنجانی خواب است، قدری ملاحظه کردم، یک تک‌زنگ می‌زدم و صبر می‌کردم ولی خبری نمی‌شد، تا پس از نیم ساعتی از پشت در صدای او آمد که کیستی این وقت روز؟ با خجالت جواب دادم حاج آقا، منم جعفری. وقتی در را باز کرد، دیدم لیخت است و لنگی به کمرش بسته. گفت بعد از ظهر بود، هوا گرم است رفته بودم توی حوض آب‌تنی، و بعد به شوخی گفت: تو این ساعت روز هم از سر من دست بر نمی‌داری، آتقی، مگه راحتی سرت همیشه که تو این گرمای داغ پاشدی اومدی دنبال نسخه‌های کتاب؟! و در هر صورت داخل شدم و پس از مدتی صفحاتی را که اصلاح کرده بود گرفتم و رفتم. آشنایی من با آقای زنجانی از اینجا و در این سالها شروع شد. تألیفات دکتر خزائلی و کتابهای عربی آقای عبدالباقی تنکابنی را نیز آقای زنجانی می‌نوشت و امیرکبیر با چاپ کلیشه‌ای

خاطرات

چاپ می‌کرد. آقای زنجانی بیش از یکصد جلد کتاب درسی و قرآن و دعا با خط نسخ و ثلث و نستعلیق کتابت کرده، و قریب هشتاد کتیبه برای ضرایح ائمه و امامزاده‌ها و مساجد و بقاع متبرکه و درهای طلا و نقره و آرامگاهها خطاطی کرده بود. فهرست کارهایش در کتاب **آثار جاویدان خط** تألیف خود او موجود است. در آن زمان او یکی از پرکارترین خطاطان ایران بود. چندی بعد فرزندش محمدرضا معصومی که آن سالها نوجوانی هفده هجده ساله بود، به معرفی پدر به دستگاه امیرکبیر آمد و در فروشگاه شاه‌آباد مشغول به کار شد و پس از چند سال به بازار رفت و مستقلاً دست به انتشار کتاب زد.

مدتها بود که شنیده می‌شد دربار در نظر دارد یک جلد قرآن نفیس منتشر کند. این قرآن در کتابخانه سلطنتی و به خط میرزا احمد نیریزی بود که در سال ۱۱۴۱ هجری قمری کتابت شده بود و سرانجام در سال ۱۳۴۴ توسط چاپخانه بانک ملی به چاپ رسید.

چاپ و صحافی این قرآن که به قرآن **آریامهر** معروف شد، از نظر نفاست تا آن موقع بی‌نظیر بود. پخش و فروش آن توسط فروشندگان کتابهای بنگاه ترجمه و نشر کتاب انجام می‌شد. در صفحه اول این قرآن نوشته بود: «این کلام‌الله مجید به فرمان شاهنشاه آریامهر محمدرضا شاه پهلوی به چاپ رسید -- ۱۳۴۴ هجری شمسی -- چاپخانه بانک ملی ایران». این قرآن پس از انتشار به واسطه غلطهایی که در متن داشت مورد انتقاد قرار گرفت و در چاپ دوم پس از اصلاحات و غلط‌گیری منتشر شد.

در یکی از روزهای سال ۱۳۵۲ بود که آقای محمدرضا معصومی به امیرکبیر آمد و به من گفت پدرم یک نسخه از قرآن مجید را با خط نسخ کتابت کرده و منتهای دقت و استادی را در آن به کار برده و شش هفت سال برای آن زحمت کشیده و وقت صرف کرده است و چون به شما علاقه‌مند است و طرز کار شما را می‌داند به من اختیار داده که چاپ آن را به شما واگذار کنم. پدر گفته است آتقی می‌تواند مطابق دلخواه من آن را چاپ و منتشر کند. سپس کلیه صفحات قرآن را

به من تحویل داد و رفت. یکی از امتیازات و مشخصات کتابت این قرآن این بود که آقای زنجانی در اول هر حزب از ۱۲۰ حزب قرآن یک سطر را به خط ثلث اختصاص داده بود.

این برای من یک موهبت الهی دیگر بود که پس از چاپ و انتشار قرآن مصطفی نظیف و *فهارس القرآن* نصمیم شده بود. تصمیم گرفتم از منتهای سلیقه و امکاناتی که در آن روزگار در اختیارم بود برای آراستن این کلام الله مجید استفاده کنم تا کلام خدا به صورتی چاپ و منتشر شود که خدمتی بسزا و یادگاری ابدی از مؤسسه امیرکبیر و خودم در دنیای اسلام باقی گذاشته باشم.

پس از مدتها مطالعه و مشورت با هنرمندان، آقای ابراهیم هاشمی استاد اصلاح فیلم و «روتوش» و هنرمند گرافیک را که تا آن زمان کارهای نادری انجام داده بود و نفاست چاپ *شاهنامه* بایسنقری مدیون هنر روتوش این هنرمند است برای همکاری دعوت کردم و تذهیب حواشی و سرلوحه‌ها و تذهیبهای اول کلام الله و طلاکاری زیر خطوط یا به اصطلاح «دندان موشی» را به او واگذار کردم. کار تصحیح متن و مقابله کلام الله را به آقایان مرحوم حجت الاسلام حاج سید صدرالدین بلاغی و حجت الاسلام مسعودی واگذار کردم. کار فیلمبرداری و تذهیب و چاپ و صحافی این کلام الله در شرکت افست قریب پنج سال طول کشید. کاغذ این کلام الله از همان کارخانه کاغذسازی زاندرس در آلمان که کاغذهای شاهنامه را خریده بودم خریداری شد. با تجربه‌ای که از چاپ اصلی قرآن مصطفی نظیف داشتم که قبل از سوره حمد هیچ کلمه‌ای چاپ نشده و از چاپ نام ناشر و چاپخانه و کاتب و مصحح ذکری نگردیده بود، این اسامی را بعد از متن کلام الله در صفحه آخر آن چاپ کردیم. حتی از ذکر نام ناشر در عطف قرآن که معمولاً طلاکوب می‌شود خودداری کردم.

این کلام الله مجید در تیراژ ده هزار جلد در زمستان سال ۱۳۵۷ در ایران منتشر شد و هدیه آن را ده هزار ریال تعیین کردیم، یک شاهکار نفیس از چاپ و خط و تذهیب و صحافی در ایران، و در واقع نفیس‌ترین چاپ قرآن کریم که تا امروز در

خاطرات

جهان منتشر شده است، یک افتخار عظیم برای ناشر و چاپخانه و کاتب بزرگوار و گرانقدر آن، ستاره‌ای مانند شاهنامه امیرکبیر که تا ابد بر تارک تاریخ چاپ و انتشار کتاب در ایران خواهد درخشید. درباره آنچه بعد از انقلاب به خاطر چاپ این قرآن شنیدم و کشیدم در قسمت دوم خاطرات یاد می‌کنم.

آقای شیخ احمد نجفی زنجانی، این کاتب گرانقدر و استاد مسلم خط و خطاطی در پایان عمر پرثمر خود به بیماری دیابت مبتلا شد. روزی به من خبر دادند که استاد در بیمارستان الوند بستری شده است؛ به عیادتش رفتیم. محمدرضا معصومی و فرزندانش کنارش بودند. در آن زمان امیرکبیر تصرف شده بود. او از این گرفتاری و رنج من ناراحت بود، به اطرافیان گفت حیف از زحماتی که آتقی کشید و عاقبت دچار این گرفتاریها شد. و رو به من کرد که آتقی روزگار از این حوادث زیاد دیده است، همانطور که نشان دادید در کارها مقاوم و پرجرات هستید، من از شما می‌خواهم حالا هم نشان دهید مقاوم هستید و مظلوم واقع شده‌اید.

حاج شیخ احمد آقا معصومی متوسط القامه و ریزنقش بود و صورتی سفید و نورانی و ریشی کم پشت داشت، با عینک ذره‌بینی و عمامه سفید و عبای سیاه. بی ادعا، فروتن، مهربان، با صدایی آرام و متین. روزهایی را که برای بردن اخبار کتابهای درسی عربی و مذاکره درباره چگونگی چاپ قرآن به خانه‌اش می‌رفتم و او با چه خلوصی از من پذیرایی می‌کرد و مورد تشویق قرار می‌داد هرگز فراموش نمی‌کنم. او پس از مدتها تحمل رنج بیماری در بیمارستان شاه‌رضای مشهد در تیرماه ۱۳۶۱ درگذشت و در صحن نو حرم مطهر حضرت رضا مدفون گردید. با فقدان او ما یکی از استادان بزرگ خط و خطاطی را که در ایران و عراق شهرت بسیار داشت از دست دادیم. نام بلند او نیز بر پشت قرآن‌ها و زیر خطهای زیبایی که روی کاشیهای مساجد و تکایا و اماکن متبرکه ایران و عراق جلوه‌گری می‌کند همچنان جاوید و پایدار خواهد ماند.

فصل سی و سوم

رشته فعالیت امیرکبیر دراز است، مؤسسه را باید گسترش داد، اکنون کتابهایم را علاوه بر چاپخانه سپهر به چاپخانه‌های مختلف مخصوصاً شرکت افست سفارش می‌دهم و با اکثر چاپخانه‌های تهران مرادۀ کاری دارم، شبانه‌روز در تکاپو هستم، اما به هر حال امکانات چاپخانه‌ها کم و تنوع کتابهایم زیاد شده است و باید به فکر چاره بود.

در اواخر سال ۱۳۴۲ سرفقلی فروشگاه‌های را در چهارراه نادری، فردوسی خریدم. بابت سرفقلی فروشگاه دویست هزار تومان پرداختم: پنجاه هزار تومان نقد و مابقی به اقساط. این مکان اغذیه‌فروشی بود، من آن را خریدم و تبدیل به کتابفروشی کردم، جالب اینکه چند سال پیش آسان‌خواران همین فروشگاه را به مبلغ ۲۳ میلیون تومان فروختند به بانک ملی، برای صرافی و فروش ارز آزاد!! و در همان زمان یکی از روزنامه‌ها با شرح و عکسی ماجرا را چاپ کرد. چند سال بعد هم بانک این مال "حلال" را به مبلغ پنجاه میلیون تومان به یکی از بازرگانان متدین و مسلمان فروخت!

در اوایل سال ۱۳۴۳ سرفقلی فروشگاه روبروی دانشگاه را به سیصد هزار تومان، باز به نقد و اقساط، خریدم و بر سردرش تابلوی امیرکبیر را نصب کردم. برای این کتابفروشیها بهترین دکور و قفسه‌بندیهای را که تا آن روزگار امکان داشت فراهم کردم. در آن سالها قبل از تأسیس فروشگاه امیرکبیر، فقط

کتابفروشیهای دانشجو و طهوری و دهخدا و آذر و مروارید در مقابل دانشگاه
فعالیت داشتند.

در اوج فعالیت بودم، قرار و آرام نداشتم، فکرم، ذهنم، وجودم همه کتاب
بود و گسترش و گردش کار کتاب. دلم می خواست با کتابهایم، با مؤسسه ام در هر
گوشه و کنار کشورم باشم و کتاب به مردم بدهم. دلم می خواست در هر فعالیت
مربوط به چاپ و نشر حضور داشته باشم، آتشفشانی بودم که مدام می جوشید.
در اواخر سال ۱۳۴۳ در میدان فوزیه (امام حسین کنونی) بنای چندطبقه ای
را می ساختند که فروشگاههای با یک دهنه مشرف به میدان داشت. محل خوبی
بود برای حضور تابلوی امیرکبیر. تصمیم گرفتم در آنجا هم فروشگاههای راه
بیندازم. سرفقلی آن فروشگاه را خریدم به دویست هزار تومان، پنجاه هزار
تومان نقد و بقیه را ماهی ده هزار تومان با سفته. هنوز مرکب قولنامه خشک

خاطرات

نشده بود که شرکت کفش ملی پیشنهاد داد سرففلی این فروشگاه را به ششصد هزار تومان از من بخرد، ولی من که قصدم خرید و فروش سرففلی نبود، به این پیشنهاد تن ندادم و بی درنگ قفسه‌ها و دکور آن را برای فروش کتاب آماده کردیم... نجاری که قفسه‌های کتابفروشیها را می‌ساخت استاد هنرمندی بود به نام علی اکبر الیاسی که منتهای سلیقه را در ساختن قفسه‌ها به کار می‌برد، او چند سال بعد از انقلاب دار فانی را وداع کرد، یادش گرامی باد. آثار هنر او در فروشگاههای امیرکبیر هنوز برجای مانده است.

در حالی که مشغول ساخت قفسه‌ها بودیم با اعتراض آقای ابوالقاسم اشرفی روبرو شدم که در خیابان پشت آن فروشگاه، یعنی خیابان مازندران، کتابفروشی داشت و با خانواده‌اش در طبقه دوم کتابفروشی زندگی می‌کرد. آقای اشرفی به تصور اینکه همجواری امیرکبیر برایش زیان‌آور خواهد بود نگران شد، ولی من برای رقابت با او نرفته بودم، چیزی که در ذهنم نبود رقابت بود، آن هم با آدمی مثل اشرفی که دوستش داشتم؛ حتی معتقد بودم که بودن امیرکبیر در جوار او برایش خالی از فایده هم نخواهد بود، درست مثل صنف زرگرها، پارچه‌فروشیها، یا کفاشها، که هر جا را نگاه می‌کنی کفش یا طلا یا پارچه است... نمی‌دانم، شاید هم اشرفی متأثر از تحریکات دیگران بود که گفته بودند با آمدن جعفری به آنجا بازارش کساد می‌شود... آقای اشرفی نگرانی خود را از این بابت به آقای دکتر براهنی هم که کتابی از او چاپ می‌کرد ابراز داشت و او در مجله فردوسی نوشت که آقای جعفری کارتل انتشاراتی خود را توسعه داده و باعث زیان کتابفروشیهای کوچک شده است!

به هر حال، هر قدر کوشیدم نتوانستم اشرفی را قانع کنم، و او سرانجام شکایت به اتحادیه ناشران برد. آن سالها رئیس اتحادیه ناشران زنده‌یاد آقای حاج محمدعلی ترقی بود؛ و معاونش آقای محمدی اردهالی که پس از فوت آقای ترقی، بعد از انقلاب رئیس اتحادیه شد.

اتحادیه به دنبال شکایتهای اشرفی مرا خواست که، چرا آنجا کتابفروشی باز

می‌کنی و چرا حریم صنفی را رعایت نمی‌کنی؟ چند سالی بود که دولت برای هر صنفی حریمی اعلام کرده بود، ولی مدتی است که خوشبختانه این قانون ملغی شده است. آن روزها تعیین «حریم صنفی» با اتحادیه‌ها بود و تا محدوده خاص و معینی کسی نمی‌بایست در نزدیکی دکان دیگری، فروشگاه‌های مشابه باز کند... سرانجام پس از بحث و گفتگوهای طولانی و فشار شدید اتحادیه وقتی دیدم که اشرفی به هیچ صراطی مستقیم نیست پیشنهادی کردم، گفتم: «پدرجان، من یک سال در این فروشگاه کار می‌کنم، اگر در طول این مدت، خدا و کیلی، دیدی به کارت لطمه خورده و فروشت کم شده من ضررت را جبران می‌کنم و این کتابفروشی را هم تعطیل می‌کنم.» اشرفی پذیرفت و به این ترتیب غائله خاتمه یافت و فروشگاه میدان فوزیه گشوده شد، و سرانجام اشرفی دریافت که وجود کتابفروشی امیرکبیر که از معروفیت خاصی برخوردار بود در جوار او نه تنها مضر به حال کسب و کارش نیست بلکه مفید هم هست: وقتی در محلی دو سه تا کتابفروشی وجود دارد اگر یکی کتاب مورد نظر متقاضی را نداشته باشد متقاضی به دیگری مراجعه می‌کند. کتاب سبزی یا پنیر نیست که بگوییم خریدار مجبور است حتماً به همین که در دسترس است اکتفا کند. نه، خریدار کتاب خاصی را می‌خواهد، وقتی دید این کتابفروشی ندارد از کتابفروشی بغل دستی می‌خرد. اکنون سالهاست که حریم صنفی منتفی شده و می‌بینیم در هر محلی در تهران مخصوصاً در مقابل دانشگاه، دهها کتابفروشی هستند و همه هم کار و کاسبی روبراهی دارند، همانطور که زمانی محل کار کتابفروشها در ناصرخسرو و تیمچه حاجب الدوله و بازار حلبی‌سازها و بعداً شاه‌آباد بود و کسی شکایتی نداشت. مثلی است معروف که کسب پیش همکار رونق می‌گیرد. کار اشرفی هم بحمدالله رونق گرفت، و دوستی مان همچنان محفوظ ماند.

* * *

با نام زین‌العابدین رهنما از ایام طفولیت آشنا بودم. مدیر روزنامه ایران بود. اما

خاطرات

به خاطر مطالبی که علیه رضاشاه در روزنامه‌اش چاپ کرده بود به لبنان تبعید شد. بعدها با خواندن کتاب پیامبر او نامش را در خاطر داشتم ولی از نزدیک او را ندیده بودم. کتاب پیامبر او را که یکی از بهترین نثرها و رمانهای مذهبی زبان فارسی است، آقای ابراهیم رمضانی مدیر کتابفروشی ابن سینا منتشر می‌کرد که بعداً کارشان به اختلاف کشید. سپس همکار و دوستم آقای اکبر زوار آن را تجدید چاپ می‌کرد. مدتی پس از افتتاح فروشگاه امیرکبیر در خیابان شاه‌آباد روزی آقای رهنما به آنجا آمد و کلی از کارهای من تعریف کرد. به او گفتم شما که زندگی پیامبر اکرم را نوشته‌اید و مورد استقبال قرار گرفته‌اید و وقتتان اجازه می‌دهد که کتابی هم درباره‌ی زندگانی حضرت سیدالشهداء امام حسین بنویسید؟ قدری فکر کرد و گفت عجب فکری را به ذهنم آوردی و خدا حافظی کرد و رفت. یکی دو سال بعد تلفن کرد و از من خواست که به خانه‌اش بروم.

خانه‌ی او در شمیران خیابان نیاوران و کوچه‌ای به نام رهنما، باغ وسیع و بزرگی بود با چنارهای کهن و باغچه‌هایی نامرتب و یک استخر در وسط آن و یک بنای قدیمی دوطبقه با اتاقهای متعدد؛ یکی دو نفر از فرزندان او هم در ساختمانهای جداگانه در آن باغ زندگی می‌کردند. وقتی به دیدارش رفتم و تعارفم کرد و نشستیم، اوراقی را به خط خودش نشانم داد و گفت از روزی که تو پیشنهاد نوشتن شرح زندگانی حضرت امام حسین را به من دادی مثل اینکه نوری به قلب من تابیده، نوشتن شرح حال امام حسین را شروع کردم و شب و روز و هر گاه که فرصتی پیدا کنم آن را دنبال می‌کنم، این اوراقی که می‌بینی قسمتی از آن است ولی با وسواسی که دارم به این زودی تمام نمی‌شود. باید به کتابهای زیادی مراجعه کنم.

آقای رهنما رئیس انجمن قلم ایران بود و سالها بعد پیشنهاد کرد که در یکی از جلسات انجمن دربارهٔ نشر و کتاب و سانسور سخنانی بگویم. در آن شب نمایشگاهی از انتشارات امیرکبیر در آن انجمن، در طبقهٔ دوم یکی از ساختمانهای خیابان بولوار (کشاورز فعلی) ترتیب دادم. آن شب برنامهٔ دیگر انجمن تجلیل از مقام فردوسی بود که آقای علیرضا تبریزی سخنور مشهور با اشعار ملک الشعرای بهار به آن مجلس شوق و شوری داده بود. من هر از گاهی به سراغ آقای رهنما می‌رفتم و می‌دیدم پشت میز کارش سخت مشغول است و کتابهای زیادی به زبانهای عربی و فرانسه و فارسی در اطراف میز اوست که به آنها مراجعه می‌کند. بیشتر آن کتابها هم عربی بود. سرانجام کار نوشتن زندگینامه تمام شد. روزی تلفن کرد و مرا خواست و گفت فکری به ذهنش رسیده و می‌خواهد برای اینکه کتاب بهتر معرفی شود هر هفته قسمتهایی از آن را برای چاپ به مجلهٔ **سپید و سیاه** که از مجلات معتبر و معروف آن زمان بود بدهد و ادامه داد که با دکتر بهزادی مدیر مجله صحبت کرده و او از پیشنهادش استقبال کرده است. پس از چاپ کتاب در **سپید و سیاه** موافقت کرد که کتاب مجدداً

تنقیح و به سرمایهٔ امیرکبیر در چاپخانهٔ موسوی حروفچینی و چاپ شود. حروفچینی و چاپ کتاب یک سالی طول کشید و در سال ۱۳۴۵ منتشر شد و مورد استقبال قرار گرفت و تیراژ آن که دوهزار جلد بود به سرعت نایاب شد. ما با هم قراردادی نداشتیم، آقای رهنما هر از چندگاهی از من مبلغی دریافت می‌کرد و می‌گفت حالا بگذار ببینم این کتاب چطور فروش می‌رود تا قراردادی بنویسیم. پس از یکی دو ماه متوجه شدم که باز هم تنگ‌نظران فامیلی پیرمرد را اغفال کرده‌اند و چون قراردادی بین ما نبوده با او قراردادی بسته و کتاب را عیناً از روی حروفچینی کتاب من تجدید چاپ و منتشر نموده‌اند، بدون اینکه ذکری از نام مؤسسهٔ امیرکبیر در چاپ اول کرده باشند. من هم بلافاصله کتاب را عیناً به طریق افسست و با ذکر چاپ دوم منتشر کردم.

مسلم بود این کار مورد اعتراض آقای رهنما و تشویق او توسط رقبا به

خاطرات

شکایت کردن از من می شد، ولی رهنما عاقل تر از آن بود که کار را به دادگستری بکشاند. او شکایت و حکمیت را به زنده یاد آقای باقر موسوی مدیر چاپخانه موسوی و دکتر قاسم طاهباز معاون آقای دکتر مصباح زاده صاحب کیهان که از دوستان مشترک بودند واگذار نمود و سرانجام قرار شد طبق قراردادی که بین ما دو نفر برای چاپهای بعد منعقد می شود، حق چاپ کتاب متعلق به امیرکبیر باشد.

پس از چند سال آقای رهنما امتیاز نشر دائم کتاب **امام حسین** و تجدید چاپ پیامبر را با موافقت آقای زوار به امیرکبیر واگذار کرد و کتابها چند بار تجدید چاپ شد و مورد استقبال قرار گرفت. ولی عجیباً که آسان خواران انتشارات امیرکبیر کتابها را مطابق خط مشی خود ندانستند! و حق التالیف هر دو کتاب را به کتابفروشی زوار فروختند. و البته این هم از نشانه های شعور و درک زیاد است که کتاب **کمندی الهی** را تجدید چاپ می کنند ولی چاپ زندگانی حضرت پیامبر اکرم و حضرت سیدالشهداء را مطابق مشی خود نمی دانند!

آقای زین العابدین رهنما **قرآن مجید** را در چهار جلد با کمک و همکاری آقای علی اصغر حلبی ترجمه و تفسیر کرد که به سرمایه اداره اوقاف منتشر شد و مورد استقبال قرار گرفت و کلیه مجلدات آن به فروش رفت ولی دیگر تجدید چاپ نشد. او ترجمه **قرآن** را به فرح پهلوی تقدیم کرده بود.

این ترجمه یکی از فصیح ترین ترجمه های **قرآن کریم** است. پس از انقلاب حمید پسر او را که مدتی وزیر اطلاعات بود بازداشت کردند و چون هنگام انقلاب چهار نفر از وزرای قبلی اطلاعات را اعدام کرده بودند، این مشکل روحی بزرگی شده بود برای پیرمرد و من پس از آزادی از زندان انقلاب که برای پی گیری پرونده و روشن شدن تکلیفم به زندان اوین مراجعه می کردم او را هم پای در زندان می دیدم که منتظر کسب مجوز ورود بود. تا آنکه پس از مدتی، با ارتباطاتی که با بعضی از آقایان روحانیون داشت حمیدخان آزاد شد. و چند سال بعد زین العابدین رهنما خود از دار دنیا رفت. سالها قبل از گرفتاری حمید،

پسر دیگرش فریدون رهنما که در کار فیلم و سینما بود جوانمرگ شد و داغ مرگ او مدتی زین العابدین خان را تکمیده و افسرده کرده بود. رهنما قامتی متوسط و نسبتاً فربه داشت، با صورتی گرد و سفید و گوشتالو و عینک ذره‌بینی. در جوانی اهل ورزش و سوارکاری بود. سالها قبل از انقلاب یک‌بار از اسب افتاده و پایش شکسته بود و مدتی در بیمارستان گرفتاری داشت. می‌گفتند شیخ زین العابدین خان همزمان با شیخ علی دشتی و مانند او با لباس روحانیت از عراق به ایران آمده و نام خانوادگی خود را که شیخ‌العراقین زاده بود به رهنما تغییر داده است.

زین العابدین رهنما مدتی هم عضو وزارت معارف بود. بعد به وکالت مجلس رسید و پس از کنار گذاشتن او از روزنامه ایران به لبنان تبعید شد و کتاب پیامبر را در کشور لبنان نوشت؛ پس از رفتن رضاشاه به ایران برگشت و دوباره روزنامه ایران را اداره می‌کرد. سپس با سمت سفیر کبیری ایران عازم فرانسه شد و در آن سفارت بود که با یکی از کارمندان آن به نام امیرعباس هویدا نخست‌وزیر سالهای آینده ایران آشنا شد و این آشنایی برای او شایعاتی به وجود آورد. او که مردی اهل سیاست بود، تا آخر کار رژیم گذشته با هویدا و بعضی از رجال دولتی سر و کار داشت.

چند سال بعد امیرکبیر کتابی از خانم آذر رهنما دختر بزرگ زین العابدین رهنما را به نام *مقدمات اصول آموزش و پرورش* منتشر کرد و امتیاز چاپ کتاب دیگری به نام *آموختن برای زیستن* ترجمه فرزند دیگرش، مجید رهنما را که با همکاری چند تن از نویسندگان کمیسیون بین‌المللی توسعه تعلیم و تربیت تألیف شده بود، زنده‌یاد آقای اردلان رئیس دفتر یونسکو در ایران به امیرکبیر واگذار کرد.

آقای مجید رهنما که به وزارت هم رسیده بود، اکنون به عضویت همین کمیسیون در یکی از کشورهای افریقایی به خدمت مشغول است. زین العابدین رهنما تا آخر عمر از سلامت کامل برخوردار بود و بیش از یکصد سال عمر کرد.

* * *

در سال ۱۳۴۵ از دکتر عیسی صدیق دو جلد کتاب به نام **یادگار عمر** منتشر کردم. او از فرهنگیان با سابقه و باتجربه بود، از وزرای سابق فرهنگ، و رئیس دانشسرای عالی. سالها بعد به مجلس سنا راه یافت. بخشی از این کتابها به خاطرات و مطالعات او از تعلیم و تربیت در کشورهای مختلف جهان اختصاص داشت. این دو جلد را قبلاً شرکت طبع کتاب منتشر کرده بود و پس از چاپ دو جلدی که امیرکبیر منتشر نمود آخرین جلد آنها را آقای محمود عظیمی مدیر کتابفروشی دهخدا منتشر کرد.

با قرار قبلی به دیدن دکتر صدیق رفتم. خانه اش باغ بزرگی بود در حسین آباد نزدیک سلطنت آباد قدیم. مرا به گرمی پذیرفت، مردی بود با قامتی متوسط و قدری چاق، خوش تیپ، با موهای سفید و چشمانی درشت و عینک ذره بینی و صورت گرد و قیافه متبسم و خیلی مبادی آداب. قراردادی برای چاپ و نشر این دو مجلد تنظیم کردیم و به سفارش او من کار چاپ این کتابها را به چاپخانه وزارت فرهنگ و هنر واگذار کردم. چاپ و صحافی و تجلید این کتابها هم مانند سایر انتشارات امیرکبیر بسیار نفیس شده بود. سالها بعد در حکم صادره دادگاه انقلاب متهم شدم به اینکه با این کتاب به نشر و ترویج و تعلیم و تربیت امریکایی مساعدت کرده ام! و جالب است که این کتابها هم اخیراً توسط یکی از ناشران با مجوز وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تجدید طبع شده است!!!

* * *

زمان می گذشت، دستگاه رودریاستی را کنار گذاشته بود؛ آیت الله خمینی تبعید شده بود، مخالفان چپ و راست محاکمه و محکوم و زندانی می شدند، اصلاحات ارضی انجام شده؛ تعدادی از طرحهای عمرانی به بار نشسته بود... فرودگاه تازه بین المللی مهرآباد راه افتاده بود، سالهای ۴۵-۱۳۴۴ بود. با این فکر که داشتن نمایشگاهی در فرودگاه بین المللی کمکی به معرفی و عرضه

کتابهایم خواهد کرد، در صدد برآمدم جایی در آنجا بجویم، اما با هیچیک از مقامات فرودگاه آشنا نبودم. آقای عبدالحمید افرهی که آن سالها در چاپخانه روزنامه اطلاعات کار می‌کرد و هنوز چاپخانه سکه را راه نینداخته بود، از دوستانم بود. وقتی این فکر را با او در میان گذاشتم، گفت که معاون فرودگاه را می‌شناسد، شخصی بود به نام صحت. به آقای صحت سفارش کرد و اجازه گرفت که امیرکبیر نمایشگاه کوچکی در آنجا دایر کند. دو میز در گوشه‌ای از سالن فرودگاه گذاشتم و نمایشگاه جمع و جوری برای کتاب ترتیب دادم. این کار برای من هیچ نفع مادی نداشت، منتها دوست داشتم نام انتشارات امیرکبیر و کتاب را، بیشتر به مردم معرفی کنم و مسافران را به این هوس بیندازم که در کنار گز اصفهان یا آجیل برای ایرانیان دور از وطن یا فرزندانشان کتاب سوغات ببرند. تابلوی کوچک انتشارات امیرکبیر را در کنار آن نمایشگاه کوچک چندمتری نصب کردم، و یکی از برادران محمدی را به سرپرستی نمایشگاه گماشتم.

بحث از گسترش کار امیرکبیر و دامنه فعالیت‌های آن است، و طبیعتاً چون تحولات کار در زمینه‌های مختلف بعضاً همزمان بود، به ناچار گاه از توالی زمان چشم می‌پوشم.

در دهه ۴۰، امیرکبیر تعداد زیادی کتابهای حل المسائل منتشر می‌کرد که مؤلف اغلب آن کتابها آقایان پرویز شهریاری و ازگمی و امامی بودند. در کنار آنها تعداد زیادی کتابهای کمک درسی برای کتابهای ابتدایی و دبیرستانی نیز به وسیله پسر محمد رضا تألیف می‌شد که فروش بسیار خوب و فراوانی داشت.

از سال ۱۳۴۷ که محمد رضا کم‌کم وارد کار امیرکبیر شد تا زمانی که لیسانس خود را گرفت کار تألیف یک دوره کتابهای کمک درسی برای کتابهای ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان را آغاز کرد، در این کار رقبای دیگری هم بودند که صلاحیت چندانی برای این کار نداشتند و کارشان تقلید از کتابهای محمد رضا

خاطرات

بود ولی تألیفات محمدرضا از مزایای خاصی برخوردار بود و آن مطالعه دقیق در کتابهای درسی بود که از آگاهی او به مشکلات دانش آموزان و معلمان نشأت می گرفت. با تألیف کتابهای کمک درسی و چاپ و توزیع وسیع آن به وسیله امیرکبیر، کتابها جای خود را باز کردند و کمک زیادی به درآمد مؤسسه شده بود، هر یک از آنها در سال پنجاه هزار، صد هزار، دویست هزار نسخه چاپ می شد، حتی تیراژ یکی از آنها به سالی پانصد هزار نسخه هم رسید، تا جایی که در واقع می توانم بگویم بخش عمده درآمد امیرکبیر از منافع این کتابها در آن سالها بود. فرزندانم از پس انداز حقوق خود و محمدرضا از پس انداز حق التألیف کتابهای کمک درسی، در سال ۱۳۵۵ بیست و پنج هزار متر زمین، در خاک سفید تهران پارس خریدند از قرار هر مترمربع یکصد و بیست و پنج تومان. این زمین هم به آتش من سوخت و متصرفین اموال آن را هم متصرف شدند...

ما برای این زمین نقشه ای داشتیم، می خواستیم در آن یک چاپخانه بزرگ و مجهز و یک مجتمع ساختمانی برای سکونت کارگران چاپخانه بسازیم... که نشد... همان سال بچه ها خانه ای کلنگی در اول خیابان زاله خریدند؛ می خواستیم آنجا را به دفتر مرکزی امیرکبیر اختصاص بدهیم و من اجاره اش را به بچه ها بپردازم... این خانه هم در حالی که مشغول ساختمان بودیم، به اشغال درآمد و بعدها اشغالگران در این محل ۱۲ دستگاه آپارتمان ساختند و تابلویی بر سردر این مجتمع نصب کردند: «ساختمان مسکونی امیرکبیر!» و حالا جمعی از کسانی که در امور مذهبی دیگران موی سفید را از ماست می کشند، با خیالی آسوده در آنجا زندگی می کنند و حتماً به وظایف دینی هم عمل می کنند.



یکی از پرسابقه ترین و خوش حساب ترین کتابفروشان مشهد کتابفروشی مروج بود که نزد ناشران و نوشت افزارفروشان تهران اعتبار خاصی داشت و هر تعداد کتاب و هر مقدار لوازم التحریر که می خواست به طور نسبیه برایش می فرستادند. در سال ۱۳۵۱ یا ۱۳۵۲ که من شرکت طبع و نشر کتابهای درسی را اداره

می‌کردم ناگهان و اخواست بروات عهده او شروع شد و خبر رسید که کتابفروشی مروج را طلبکارها توقیف و لاک و مهر کرده و خود آقای مروج را هم به زندان انداخته‌اند. کتابفروشی مروج مبالغ هنگفتی هم به شرکت کتابهای درسی و امیرکبیر بدهی داشت.

در این احوال روزی مرحوم حاج محمدعلی ترقی رئیس وقت اتحادیه ناشران تهران و معاون او آقای حاج علی محمدی اردهالی به دفتر من در شرکت کتابهای درسی آمدند که، می‌خواهیم ترتیبی بدهیم آقای مروج از زندان آزاد شود، و لیستی از کمکهای ناشران و کتابفروشان تهران را ارائه دادند که مبالغ آن از پنج هزار تا پنجاه هزار ریال بود و جمعش به یکصد هزار تومان نمی‌رسید. من توصیه کردم که از بردن آن لیست نزد سایر همکاران خودداری کنند زیرا با این عمل آبرو و اعتبار آقای مروج بیشتر لطمه خواهد دید، و پیشنهاد کردم تمام بدهیهای آقای مروج را که بیش از سیصد هزار تومان می‌شد از طریق بانک تهران شعبه مشهد شخصاً بپردازم، و در مقابل آقای مروج فروشگاه خود را به من واگذار کند و با من شریک باشد و کماکان کتابفروشی اش را اداره کند و حقوق ماهانه برداشت نماید و هر تعداد کتاب که بخواهد مانند گذشته برای او بفرستم و بهای آنها را عهده اش برات کنم، و یک سوم منافع فروشگاه هم به او تعلق بگیرد و برای حفظ اعتبار او تابلوی کتابفروشی مروج بر سردر فروشگاه باقی بماند. و ضمناً از خانه مسکونی او هم رفع توقیف شود.

آقایان ترقی و محمدی اردهالی برای فیصله دادن این مشکل چند بار به مشهد رفتند و با وساطت پدر آقایان خیامی‌ها با طلبکارها مذاکره کردند که فقط اصل مطالبات خود را بگیرند و از دریافت بهره صرف نظر کنند. و به این ترتیب با مساعی ایشان آقای مروج از زندان آزاد شد و به سرکار و زندگی خود برگشت.^۱ به قراری که آقای محمدی اردهالی می‌گفت، وقتی که او و حاج محمدعلی

۱. پس از تصرف تشکیلات امیرکبیر، متصرفین آقای مروج را مجبور به تخلیه خانه‌اش کردند!!

خاطرات

ترقی با حکم آزادی آقای مروج به زندان مشهد رفتند، او با دیدن ایشان دچار احساسات شد و سخت گریست و گفت که شب قبل حضرت امام رضا را در خواب دیدم که به من فرمود تو فردا آزاد می شوی، و من که هیچ امیدی نداشتم به خودم می گفتم چطور چنین چیزی ممکن است؟

در سال ۱۳۵۵ امیرکبیر حسابی روی غلتک افتاده بود، دیگر از تمدید سفته هایش خبری نبود و در سررسید پرداخت می شد. پس از سالها حالا اگر سه هزار جلد کتاب چاپ می کردیم یکی دو ساله و حتی زودتر به فروش می رفت. نام امیرکبیر و اعتبار کارهای او به فروش کتابها کمک می کرد و راضی بودیم. تعداد انتشارات امیرکبیر زیاد شده بود و من مرتباً به توسعه آن ادامه می دادم. شبکه فروشگاههایش گسترش یافته بود؛ تعدادی هم از سهام شرکت افسست را سالها قبل خریده بودم؛ آقای مهدی اسفنجانی هم که از دوستان قدیم بود و اوایل کارم در امیرکبیر تهیه کلیشه ها و گراورهای کتابها را انجام می داد یک کارخانه حروف ریزی تأسیس کرده بود که پنجاه سهم هزار تومانی از آن را هم خریداری کردم. به پیشنهاد مرحوم حسین زوار، مدیر کتابفروشی زوار در مشهد، که فکر می کرد وجود امیرکبیر در شرکت تعاونی شان مایه اعتبار است، پنجاه سهم از سهام این تعاونی را نیز خریده بودم.

سالهای ۵۳-۱۳۵۲ اختلافات شدیدی بین شرکا و مدیران شرکت سهامی انتشارات خوارزمی بروز کرد و کار شرکت مزبور دستخوش رکود شد. شرکت خوارزمی تا آن تاریخ کارهای چشمگیری در عرصه چاپ و نشر کتاب انجام داده بود. بیشتر سهام آن متعلق به آموزگاران و دبیران مدارس، بویژه گروه فرهنگی خوارزمی بود. و حالا بین آقایان دکتر محمود عرب اف و علیرضا حیدری و پرویز شهریاری که اعضای هیأت مدیره شرکت خوارزمی بودند، اختلاف بروز کرده و شرکت در آستانه ازهم پاشیدگی بود.

سال ۱۳۵۴ بود. روزی که طبق معمول درگیر مسائل امیرکبیر و شرکت

کتابهای درسی بودم آقایان حیدری و شهریاری به دیدارم آمدند... نشستیم به صحبت و درد دل کردن. پیدا بود که مشکلی دارند. گفتند که بین مدیران و عده‌ای از سهامداران شرکت اختلافاتی هست که مانع از کار شرکت شده و می‌خواهند سهامشان را بفروشند، چه خوب خواهد بود اگر آن سهام را من بخرم و شرکتی که در شرف از هم پاشیدن است حفظ شود، حیف است که شرکت خوارزمی فدای خرده‌حسابهای شخصی بشود و از هم بپاشد و از این قبیل سخنان.

آقای حیدری که مدیرعامل شرکت بود بعد از چندی به واسطه همین اختلافات شرکت خوارزمی را ترک کرد و به قسمت انتشارات دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف فعلی) رفت و هنگام تصدی او آن دانشگاه کتابهای خوبی هم چاپ کرد، ولی متأسفانه آقای حیدری با اخلاق و روشی که داشت نتوانست همکاری خود را با آن دانشگاه ادامه دهد.

به هر تقدیر، به تدریج سهام بعضی از سهامداران شرکت خوارزمی را خریداری کردیم. این خرید خانوادگی بود. با فرزندانم که در امیرکبیر کار می‌کردند جمعاً دوسوم سهام آن شرکت را خریدیم. در این جریان خریدار سهام عمده یکی از دامادهایم بود که پدرش حاج سید تقی یکرنگیان از بازاریان خوشنام مبلغی پول به او داده بود که وارد بازار شود، ولی متأسفانه با راهنمایی من خریدار سهام خوارزمی شد که به خاطر سودهای خام آقای حیدری تا امروز سودی نصیب او نشده است.

فرزندانم همه در امیرکبیر کار می‌کردند. تشکیلات امیرکبیر یک تشکیلات خانوادگی بود و روز به روز توسعه پیدا می‌کرد ولی باید هر یک از فرزندانم مطابق کاری که انجام می‌دادند حقوق بگیرند، حساب پدر و فرزندی جدا بود. محمدرضا تنها پسر من که از سالهای اول تحصیل ابتدایی در مدرسه مهران به مدیریت خانم و آقای مافی با زبان انگلیسی آشنا شده بود، در ایام تعطیل و تابستانها نیز به امیرکبیر می‌آمد و با کار کتاب و ترجمه کم‌کم آشنا می‌شد. مدرسه

خاطرات

مهران را خانم و آقای مافی در سال ۱۳۳۴ به صورت یک کودکستان و دبستان چهار کلاسه در خیابان جمشیدآباد تأسیس کرده بودند.

در همان سال اول تأسیس این دبستان پسران محمدرضا وارد این دبستان شد و تحت مراقبت و تعلیم و تربیت مدیران و آموزگاران این دبستان قرار گرفت و به یاد گرفتن زبان انگلیسی پرداخت. در سالهای بعد این دبستان به تدریج دارای کلاسهای پنجم و ششم ابتدایی شد که محمدرضا تا آخر سال ششم در همین دبستان بود.

دختر دومم عفت که از سال اول ابتدایی در دبستان مریم که فرانسویها اداره می‌کردند درس می‌خواند، از سال چهارم به دبستان مهران رفت و پس از گرفتن تصدیق ششم ابتدایی به دبیرستان انوشیروان دادگر که خانم فخر ایران بایندر آن را اداره می‌کرد رفت و پس از گرفتن دیپلم وارد دانشگاه تهران شد و لیسانس حقوق گرفت و پشت سر آن دختر سومم ناهید هم وارد دبستان مهران شد. او هم پس از گرفتن تصدیق ششم ابتدایی به دبیرستان انوشیروان دادگر رفت و پس از گرفتن دیپلم به دانشگاه ملی رفت و موفق به گرفتن لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی شد. دختر اولم نیره از سال اول تا ششم در دبستان مریم بود. سپس به دبیرستان انوشیروان دادگر رفت و پس از گرفتن دیپلم به دانشگاه ملی راه یافت و موفق به گرفتن لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی شد. دختر چهارم نوری از انگلستان دیپلم منشی‌گری گرفت.

مدیران دبستان مهران آقای یحیی مافی و همسر او خانم معصومه سهراب بودند که بچه‌ها به او میس فری می‌گفتند و مانند مادر او را دوست می‌داشتند. شهرت و محبوبیت این زوج جوان به جایی رسید که مردم از راههای دور فرزندان خود را به این دبستان می‌آوردند. دانش‌آموزانی که در این دبستان درس می‌خواندند در حال حاضر در ایران و کشورهای خارجی به مشاغل مهم صنعتی و علمی مشغولند. نام خانم و آقای مافی برای دانش‌آموزان و خانواده‌هایشان مایه سرفرازی و افتخار بسیار است.

در مدرسه مهراں رسم بر این بود که در آخر هر هفته گزارش تحصیلی دانش‌آموزان را برای اولیاء می‌فرستادند و از بچه‌های درس‌خوان هم با دادن کارت آفرین قدردانی می‌کردند.

یکی از ابتکارات دبستان مهراں تأسیس یک کتابخانه کوچک بود که در آن سالها در تهران سابقه نداشت. و راه‌اندازی این کتابخانه را هم به عهده محمدرضا گذاشتند. محمدرضا دوره متوسطه را در دبیرستان اندیشه که ایتالیاییها اداره می‌کردند درس خواند.

هنگامی که محمدرضا سال اول دبیرستان را تمام کرد، به توصیه و تشویق آقای مهدی آذریزدی و من بنا شد یک مجموعه کتاب برای کودکان و نوجوانان ترجمه کند. و او با شور و شوق به این کار پرداخت، به کتابفروشیهای ملس و مپسو در خیابان نادری که مرکز فروش کتابهای انگلیسی بودند می‌رفت و چند مجموعه کتابهای کودکان و نوجوانان خرید و از میان آنها داستانهایی به انتخاب خود ترجمه کرد و این مجموعه را «کتابهای طلائی» نام گذاشت.

در آغاز کارش از آقای اسمعیل شاهرودی تقاضا کردم که نشر فارسی او را تصحیح کند و از آقای محمد بهرامی هم خواستم که یک طرح جلد واحد برای این مجموعه بسازد. کم‌کم این کتابها با استقبال کودکان و نوجوانان روبرو شد و برای خواندن آنها رغبت زیادی نشان می‌دادند به طوری که تیراژ بعضی از آنها از پنج هزار جلد به بیست هزار جلد هم رسید.

بعدها برای این مجموعه از همکاری مترجمان دیگر هم استفاده کردیم و تعداد کتابهای این مجموعه به ۸۰ جلد رسید که نزدیک به پنجاه جلد آن ترجمه محمدرضا بود.

بخشی از کتابهای این مجموعه تلخیصی از آثار کلاسیک خارجی بود: سه تفنگدار، نهنگ سفید، کنت منت کریستو، دور دنیا در هشتاد روز... ولی خانم توران میرهادی که ریاست شورای کتاب کودک را داشتند با این کتابها به مخالفت برخاستند و نظرشان این بود که کودکان با خواندن خلاصه این کتابها از خواندن

خاطرات

متن کامل آنها منصرف خواهند شد... نظر ما این بود که کودکان با خواندن این آثار کم‌کم به خواندن کتابهای دیگر راغب خواهند شد و وقتی بزرگ شدند با خاطراتی که از خواندن خلاصه این آثار دارند، مطالعه متن کامل آنها را دنبال خواهند کرد، کما اینکه سالهاست در کشورهای غربی خلاصه این آثار را در اختیار کودکان قرار می‌دهند و متن کامل آنها هم مرتباً چاپ و تجدید چاپ می‌شود. به هر تقدیر نه در آن زمان بلکه هنوز هم نتوانسته‌ایم یکدیگر را قانع کنیم.

بعد از دریافت دیپلم محمدرضا تصمیم خانوادگی بر این بود که او را به امریکا و به دانشگاه هاروارد بفرستیم. مدارک تحصیلی او را به آن دانشگاه فرستادیم و پذیرفته شد، ولی بدبختانه یا خوشبختانه او از رفتن به امریکا و به آن دانشگاه خودداری کرد و گفت من حرفه پدری را بیشتر دوست دارم و همین‌جا می‌مانم، هم درس می‌خوانم و هم در کارها به پدرم کمک می‌کنم. در ایران ماند و به دانشگاه رفت و لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی گرفت و به خدمت سربازی رفت. در دوران تحصیل در دانشگاه او را برای یاد گرفتن حروفچینی و چاپ و صحافی مدتی به چاپخانه‌های افست و سپهر فرستادم و بعد هم مدتی زیر دست شافع رئیس حسابداری شرکت کتابهای درسی، تعلیم حسابداری می‌دید. وقتی که سربازی اش تمام شد به بخش تولید امیرکبیر وارد شد و بخشی را جهت ویراستاری کتابها دایر کرد. از آن پس تا تصرف امیرکبیر مسؤولیت آن بخش و بعضی از امور دیگر امیرکبیر، منجمله تولید، با او بود و در این راه از همکاریهای بی‌شائبه آقای جلال فهیم هاشمی نیز برخوردار داشت.

محمدرضا در قبال کاری که می‌کرد، علاوه بر جوهری که از بابت حق‌التألیف و حق‌الترجمه آثارش نصیب او می‌شد، حقوق ماهانه‌ای هم داشت که در سال ۱۳۵۷ به پانزده هزار تومان رسیده بود، و شبانه‌روز در تلاش و تقلا بود. دخترانم هم در بخش «ادیتوریال» مؤسسه و فروشگاههای امیرکبیر کار می‌کردند.

پس از خرید سهام خوارزمی کار چاپ و نشر رونق بیشتری گرفت، این بود که از آقای علیرضا حیدری نیز که مدتی بیکار بود خواستم که مجدداً به سرکار خود به شرکت خوارزمی برگردد و مدیریت آنجا را بپذیرد.

وقتی که شرکت کتابهای درسی به مدیریت من به راه افتاد با اینکه عده‌ای از چاپخانه‌داران در آن سهم داشتند و کتابهای درسی را چاپ می‌کردند، با توجه به افزایش عده دانش‌آموزان در هر سال، و بعضاً بدقولی‌هایی که معمول چاپخانه‌ها است، وجود چاپخانه‌ای مرتب و منظم و کارا که کتابها را بموقع چاپ کند و به دست مردم برساند هر روز محسوس و محسوس‌تر می‌شد. چاپخانه‌هایی که در عرصه چاپ و صحافی کتابهای درسی فعالیت مؤثر داشتند و از مدیریت خوبی بهره‌مند بودند دو چاپخانه افسست و سپهر بودند.

مدیریت چاپخانه سپهر با آقای جمال طاهرزاده بود که با همکاری آقای هوشنگ نوروزی، مدیر داخلی، آن چاپخانه را به بهترین وجه اداره می‌کرد. آقای جمال از خانواده‌ای ریشه‌دار و پسر استاد آواز ایران، زنده یاد سید حسین طاهرزاده بود. من در سال ۱۳۴۶ با او در این چاپخانه شریک شدم و چاپخانه متدرجاً در ظرف ده سال آنقدر گسترش یافت و رونق گرفت که به صورت یکی از مجهزترین چاپخانه‌های بخش خصوصی کشور درآمد: همانطور که قبلاً گفتم، مدت‌ها بود که سهم خود را در چاپخانه پیروز به آقای سید حسین میرمحمدی فروخته بودم و کار چاپخانه‌ای هم که شخصاً در خیابان ناصرخسرو ساختم به تعطیل کشید. ولی چون کارها و کتابهای امیرکبیر زیاد شده بود، کم‌کم نیاز به یک چاپخانه مجهز را احساس می‌کردم.

در طی سالهای مدیریت کتابهای درسی آقای طاهرزاده و معاون او آقای هوشنگ نوروزی را خوب شناخته بودم، وقتی پیشنهاد شراکت در چاپخانه سپهر را به آقای طاهرزاده دادم او که می‌دانست امیرکبیر کارهای چاپی زیادی دارد و از طرفی تیراژ کتابهای درسی هم هر سال رو به تزاید است پیشنهاد مرا

خاطرات

قبول کرد. من اول یکی دو خانه قدیمی در همسایگی چاپخانه سپهر را به نقد و اقساط خریدم و چند دستگاه ماشین چاپ افست به آقای هاکوپ گابریلیان که نمایندگی ماشین‌های چاپ رولند را داشت سفارش دادم و او ماشین‌ها را به چاپخانه سپهر تحویل می‌داد و پولش را به نقد و اقساط می‌گرفت. به‌طور مثال بیست درصد از بهای یک ماشین افست ۴/۵ برگی چهاررنگ را که آن موقع هفتصد هزار تومان بود نقداً می‌پرداختم و بقیه پولش را به اقساط دو ساله، ماهی پانزده هزار، بیست هزار تومان از طریق کار ماشین‌ها پرداخت می‌کردیم. کلیه ماشین‌های صحافی، ماشین‌های ورق تاکنی، ترتیب، ته‌دوزی، و ماشین جلدسازی کامل کلبوس که از معروف‌ترین ماشین‌های صحافی و جلدسازی است، و ماشین‌های حروفچینی مونوتایپ و مونوفوتو هم به همین ترتیب خریداری شد.

از هنگامی که با آقای طاهرزاده در چاپخانه سپهر شریک شدیم، تا روزی که او را مجبور کردند سهم خود را به سازمان تبلیغات اسلامی بفروشد هیچ نوشته یا شرکت‌نامه‌ای بین ما رد و بدل نشد و هرگز هم اختلافی بین ما پیش نیامد، و این مایه از اطمینان از نوادر روابط تجاری در روزگار ماست.

در سال ۱۳۵۵ باز به عشق اینکه تابلوی امیرکبیر در گوشه‌ای از شهر تهران بالا برود، به توصیه من پسر در چهارراه شاه (جمهوری کنونی) روبروی فروشگاه ایران دکانی سی متری خرید و دکور و قفسه‌های آن را به طرز آبرومندی ساختیم و تابلوی امیرکبیر بر سر در آن نصب شد.

امیرکبیر در هر یک از فروشگاه‌های زنجیره‌ای کورش هم یک غرفه داشت که کتابهای خود را در آن غرفه‌ها عرضه می‌کرد (فروشگاه‌ها از پایین شهر تهران تا خیابانهای مرکزی شهر بود و تعداد آنها به پنج واحد می‌رسید). بنابر این کتابها علاوه بر فروشگاه‌های امیرکبیر با مبادله در اکثر کتابفروشیهای تهران و غرفه‌های یاد شده به فروش می‌رفت.

مؤسسه گسترش یافته بود و دیگر ممکن نبود همه قسمت‌ها را با هم و در کنار

هم اداره کرد. در نظر داشتیم دفتری تأسیس کنیم و بخش ویرایش مؤسسه را به آنجا انتقال دهیم. در تعقیب این فکر بود که محمدرضا زمینی به مساحت سیصد متر در خیابان تخت طاووس (مطهری کنونی) خرید تا کم کم آن را در چند طبقه بسازیم. ولی هنگام گرفتاری ام در زندان محمدرضا که تصدی امور مؤسسه با او بود بر اثر فشار طلبکاران و برای پرداخت قروض امیرکبیر آن زمین را فروخت.

اولین نمایشگاه کتاب در ایران را هم امیرکبیر برپا کرد. اندیشه نمایشگاه را خانم و آقای جزنی مطرح کردند، و دکتر خانلری نیز کمک کرد و باشگاه دانشگاه را در اختیارمان گذاشت.

و چه بهنگام بود برپایی این نمایشگاه! برپایی نمایشگاه را در مطبوعات اعلام کرده بودیم، و مشتاقان انگار منتظر همین لحظه و همین ابتکار بودند، انگار مدتها بود انتظار چیزی را داشتند که خود نمی دانستند چیست، و نمایشگاه ناگهان ظاهر شده بود. آن سال، سال ۱۳۳۷ بود، قبل از مسافرت دومم برای معالجه چشم به ژنو.

استقبال عجیبی از نمایشگاه شد، و من سراپا شور و شوق بودم. هشتصد عنوان کتابی را که تا آن سال چاپ کرده بودیم در نمایشگاه به نمایش گذاشتیم؛ فهرستی از این کتابها را برای مؤلفین و مترجمین فرستاده بودیم تا بدانند چه کرده اند و چه کرده ایم، و ثمره همکاری چه می تواند باشد. این نمایشگاه در واقع کارنامه آنها و امیرکبیر بود.

نمایشگاه را دکتر خانلری شخصاً افتتاح کرد، و شبهای دیگر استاد بدیع الزمان فروزانفر و دکتر نجم آبادی سخنرانیهایی در مورد کتاب ایراد کردند. در آن یک هفته نمایشگاه از صبح تا شب پر از دیدارکننده بود.

از به کار گرفتن وسایل و امکانات نو نیز واهمه ای نداشتیم. سال ۱۳۵۴ بود که امیرکبیر یک دستگاه کامپیوتر از شرکت دیبا خریداری کرد. امیرکبیر در آن سالها

خاطرات

از معدود مؤسسات خصوصی بود که در اداره کارهای اداری و مالی اش کامپیوتر به کار گرفت، و این کار در میان مؤسسات انتشاراتی کاری بود نو و بی سابقه.

یادآوری این فعالیتها و این وقایع یاد نوشته همینگوی را در دلم زنده می کند،
پیرمرد و دریا.

پیرمرد من بودم، که دریای متلاطم زندگی را با آن توش و تلاش درنوردیدم، به ماهی بزرگی که سالها آرزوی صیدش را داشتم رسیدم، ماهی را صید کردم، و کشان کشان و عرق ریزان، با خود به ساحل آوردم... اما وقتی به ساحل رسیدم از ماهی جز اسکلتی برجا نبود: کوسه ها هر یک تکی زده و تکه ای از گوشت ماهی را کنده بودند، و از ماهی به آن بزرگی اسکلتی بیش باقی نمانده بود!

دردناک است... از ماهی بزرگ با آن همه رگ و پی و آن همه عظمت لاشه ای بیش نمانده است، و پیرمرد خسته است... باید خستگی در کند، و درد این است که، انگار، کسی این ماهی بزرگ را ندیده است! جز پسر بچه ای ژولیده که وقتی پیرمرد قایقش را به دیواره اسکله می بندد با تعجب انگشت به دهان می برد، چشم می دراند، و می گوید: «ای وای، چه استخوانهای بزرگی!»

چه استخوانهای بزرگی! شاید اگر همینگوی داستان را در اینجا می نوشت آن را به این نحو تمام می کرد که جمعیتی خشمگین در ساحل گرد آمده اند، و به پیرمرد مشت تکان می دهند و دندان نشان می دهند که چرا چنین ماهی بزرگی را صید کرده است؟! چشمش کورا!

امیرکبیر تا سال ۱۳۴۰ محلی برای دفتر نداشت. قبل از آن در فروشگاه ناصر خسرو و بعداً با مؤلفان در بالکن فروشگاه شاه آباد ملاقات می کردم. با رونق گرفتن کار مؤسسه، ابتدا خانه ای را در کوچه هاشمی در خیابان باغ سپهسالار (صنف فعلی) برای انبار و دفتر کار اجاره کردم، و سه سال بعد دفتر را به ساختمانی استیجاری در بن بست فرهاد، در چهارراه سیدعلی خیابان سعدی،

انتقال دادم. در سال ۱۳۵۲ قسمت ویرایش و حسابداری امیرکبیر را به طبقه دوم ساختمان کانون آگهی زیبا متعلق به آقای نعمتی در جنب همان بن بست فرهاد انتقال دادم. در سال ۱۳۵۶ بعد از خرید امتیاز *دایرةالمعارف فارسی* قسمت ویرایش و ادیتوریال به ساختمان *دایرةالمعارف فارسی* در خیابان وصال شیرازی منتقل شد.

کنجائی؟ بشنو! بشنو!

من از آن گونه با خویش به مهرم

که بسمل شدن را به جان می‌پذیرم

بس که پاک می‌خواند این آب پاکیزه که عطشانش مانده‌ام!

بس که آزاد خواهم شد

از تکرار هجاهای همهمه

در کشاکش این جنگ بی‌شکوه!

از احمد شاملو پیشتر یاد کردم، در سالهای ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ هنگامی که با مجله علمی همکاری می‌کرد، و بعدها در خانه شادروان صبحی مهدی، قصه گوی بچه‌ها، که کتابهایش را چاپ می‌کردم، بیشتر او را می‌دیدم. آن سالها شاملو اسم و رسم امروز را نداشت، رونق کار و بازارش از اوایل دهه ۴۰، و در کتاب *هفته کیهان* بود. شاملو در دهه ۴۰ منتخب اشعار حافظ را برای انتشارات نیل تهیه کرده بود. در این دیوان تمام غزلهایی که کلمه شاه داشت حذف شده بود. سالها بعد دیوان کامل حافظ را تنقیح کرد، با پانوشتها و یک مقدمه جالب؛ این نسخه را انتشارات مروارید منتشر کرد و مورد استقبال قرار گرفت.

در سال ۱۳۴۸ بود که پس از یک دوره فترت تصمیم گرفتم مجدداً یک رشته از انتشاراتم را به شعر نو اختصاص دهم و مشوق این کار هم زنده‌یاد سیروس طاهباز بود که خود نیز تصدی کار را پذیرفت و دفتر شعر مرثیه‌های خاک شاملو و چند دفتر دیگر از آن جمله *بهارزایی آهو* از م. آزاد یادگار این ایام است. مدتی

خاطرات

بعد برای ترجمه کتاب **سفر به نهایت شب** اثر لویی فردیناند سلین نویسنده معروف فرانسوی با شاملو قراردادی بستیم و طبق قرارداد مبلغی هم به او پیش پرداخت شد ولی او به این قرارداد توجهی نکرد. او کتاب **دن آرام** را نیز ترجمه کرده بود که به تازگی منتشر شده است. سالها بعد که به بیماری دچار شد و هزینه سفر نداشت بلکه فرح و چند نفر از دوستانش مخارج او را برای سفر به خارج و معالجه در فرنگ پرداخت کردند. بعد از انقلاب، در سفری به امریکا در جلسه‌ای در دانشگاه برکلی هنگام سخنرانی راجع به شعر و شعرای متقدم و متأخر، حملاتی به فردوسی کرد و ایرادهایی بر **شاهنامه** و همچنین خوانندگان آوازهای سنتی گرفت که با حمله و انتقادات شدید اهل شعر و ادب و هنر روبرو شد. یکی از این منتقدین هنری، هنرمند آهنگساز و نوازنده تار و سه تار آقای محمدرضا لطفی بود که انتقاداتش بر شاملو در مجله **دنیای سخن** چاپ می شد. شاملو در این سخنرانی با ادای کلماتی نظیر شاهنامه ابوالقاسم خان فردوسی و ایرادهایی بر شاهنامه، بسیاری از ایرانیان و وطن پرستان را آزرده خاطر ساخت. مدتی این جریان سر زبانها بود. علیرضا شجاع پور شاعر محبوب معاصر که قصیده‌های معروفی در گرامی داشت فردوسی و شاهنامه دارد از گفتار شاملو به خشم آمد و چکامه‌ای زیبا در آن باره سرود که چنین آغاز می شد:

به شهر و دیاری از ایران به دور	نه ماران چو مار و نه موران چو مور
همه خسته جان خسته تن	ز هم سرزمینان ناهموطن
به ملک ادب از ادب دورها	شعار آفرینان شیپورها
صبح دروغین بی بامداد	تهمتن فریبان نسل شغاد
دل آزرده بودم به دور از وطن	ز پیغاره گفتار حرمت شکن...

در این چکامه شجاع پور در دیار غربت فردوسی را خواب می بیند و داستان را برای فردوسی باز می گوید و در جواب سؤال پیر طوس که می پرسد به چه زبانی به من ناسزا گفت، می گوید:

به او گفتم ای پیر نیکو نهاد سخن پارسی گفت و دشنام داد...

متأسفانه شاملو مدتها گرفتار بیماری دیابت و مرض قند بود تا جایی که یک پایش را قطع کردند. کار بزرگ شاملو تألیف کتاب کوچه بود که شامل فولکلور و فرهنگ عامیانه ایران است، دفترهای شعر ابراهیم در آتش و آیداد در آینه و مدایح بی صله از دیگر آثار اوست. پس از چاپ مرثیه‌های خاک، کتابهایی برای کودکان (دخترای ننه دریا، ملکه سایه‌ها، بارون، قصه دروازه بخت، چی شد که دوستم داشتند؟) را هم امیرکبیر در سری کتابهای طلایی چاپ و منتشر کرد. شاملو بعدها ارتباطش را با امیرکبیر قطع کرد و امتیاز چاپ آثار خود را بیشتر به کتابفروشی مروارید می‌داد. در سالهای جنگ بین‌الملل دوم از طرفداران نازیها بود و پس از روی کار آمدن حزب توده از طرفداران آن حزب شد. شاملو پس از وقایع ۲۸ مرداد مدتی به زندان افتاد. در مورد اشعار و گفتارش حرف زیاد بود، و هنوز زیاد است، و باعثش بیشتر خودش بود که جنجال می‌آفرید. احمد شاملو در مردادماه ۱۳۷۹ پس از مدتها که در بیمارستان بستری بود، در ۷۵ سالگی از دار دنیا رفت. او ذهنی خلاق داشت و از بزرگان شعر نو بود. یکی از روزنامه‌ها حملاتی ناجوانمردانه به شاملو می‌کرد و نسبتهای دروغ به او می‌بست که او اهمیتی بدانها نمی‌داد و همه را بلاجواب می‌گذاشت.

شاملو قامتی متوسط، صورتی نسبتاً گرد و سفید و چشمانی درشت با موهای مجعد پر پشت داشت. صدایش بم و گیرا بود. خانم سیمین بهبهانی در قطعه شعری برایش چنین سرود:

عزیزتر ز جان احمد!
دویدن تو با پا نیست
به پای شعر می‌پویی
مگو که پای پویا نیست

خاطرات

تو مرد میدانی
دلیل رهنوردانی
بلند قامت سبزت
به شعر جلوه می بخشد
چرا که سرو بستان را
چنین زبان گویا نیست

پس از مرگ پیکر او را قریب ده هزار نفر از دوستدارانش از بیمارستان ایران مهر به گورستان امامزاده طاهر در مهرشهر کرج تشییع کردند. قریب یکصد اتوبوس در این مراسم تشییع کنندگان را جابه جا می کردند.

سرهنگ قدرت الله فردوس را از سالهای ۳۱ - ۱۳۳۰ می شناختم، کتاب مکانیک اتومبیل و موتورهای دیزل و کتابی درباره راهنمایی و رانندگی را امیرکبیر از او چاپ کرده بود. در سال ۱۳۳۸ که وضع فروش کتاب خراب و کساد بود و من گرفتار ناراحتی چشمم بودم با این آقای قدرت الله فردوس قرار گذاشتیم که در فروشگاه شاه آباد که تازه تأسیس شده بود وسایل منزل مثل یخچال و بخاری از آلمان وارد کنیم و در آن فروشگاه بفروشیم، نقد و اقساط. آقای سرهنگ فردوس به زبان آلمانی مسلط بود، چندین سال هم در آلمان مقیم بود، دو سالی به وسیله او بخاری و یخچال آلمانی وارد می کردیم و می فروختیم. در این هنگام سرهنگ فردوس بیمار شد و برای مداوا با همسرش عازم آلمان شدند. کار یخچال فروشی و بخاری فروشی ما هم با فروش اجناس باقیمانده پایان یافت. این آقای قدرت الله فردوس برادری داشت به نام دکتر مرشدزاده که او را هم

گاهی می دیدم. مرشدزاده‌ها دو تا بودند، برادر بزرگتر از دبیران ورزیده شیمی پایتخت بود، که فوت شده بود، و دیگری همین دکتر مرشدزاده که گفتم. روزی در همان سالهای اولیه تأسیس امیرکبیر (۱۳۳۲) به فروشگاه ناصرخسرو آمد و ضمن صحبت گفت ما در اختیاریه شمیران مقدار زیادی زمین داریم، آنها را به قطعات هزارمتری تقسیم کرده ایم و متری سی تومان می فروشیم، تو هم بیا دو قطعه از این زمینها را بخر! گفتم من که پول نقد در بساطم نیست، گفت پول نقد نده، هر جور که می خواهی بپرداز. گفتم ماهی هزار تومان سفته می دهم. پذیرفت، و من بی اینکه زمین را دیده باشم به اعتماد حرف او زمینها را خریدم. آن روزها تمام بخش اختیاریه و فرمانیه و آن دور و برها همه باغ و مزرعه و جویبار بود. به هر حال، به محضر رفتم و سند زمینها را گرفتم، و هر ماه هزار تومان وجه سفته‌ها را پرداختم، تا آخر. چند سال بعد آن زمین را با یک قطعه زمین دیگر در فرمانیه معاوضه کردم.

سال ۱۳۴۷ بود، حالا دیگر بچه‌ها بزرگ شده بودند، خانه‌ای که در سال ۱۳۳۶ در خیابان پهلوی (ولی عصر) خریده بودیم دیگر برایمان کوچک بود. خانه را فروختم و خانه‌ای در خیابان نیاوران به ماهی ۲۵۰۰ تومان اجاره کردم و به فکر افتادم که کم‌کم خانه‌ای در زمین خریداری شده بسازم. کار ساختمان خانه را از سال ۱۳۴۷ آغاز کردم، خوش خوشک و سر فرصت. آن سالها هر روز خانه‌های خوب و مهندسی ساز از گوشه و کنار سر برمی آوردند و رغبتم را برای ساخت خانه‌ای خوب و نمونه برمی انگیزتند.

البته انگیزه دیگری هم داشتم: راست است، امیرکبیر گسترش یافته بود، کارش رونق گرفته بود، اما خودم و بچه‌ها چه؟ آیا ما نباید از این رونق و گسترش سهمی و حظی و لذتی ببریم!

زندگی پیش از ازدواج و پس از ازدواج را از نظر می گذراندم؛ اتاق پنجدری را که سالهای سال با فرزندانم در آن زندگی کرده بودیم می دیدم، آثار سوء نم و نای اتاقک را در سلامت دختر بزرگم می دیدم... این گذشته‌ها خواسته و

خاطرات

ناخواسته عقده‌ای شده بود که باید ارضا می‌شد. آری، اعتراف می‌کنم انگیزه عمده این کار ارضای همین عقده‌های درونی بود...

مهندس جوانی به نام افشار جهانشاهی نقشه ساختمان را کشید، در دو طبقه و نیم. از سال ۱۳۴۷ آغاز به کار کردیم، با وسواس زیاد. هرچند گاه پولم ته می‌کشید و کار را متوقف می‌کردیم. وسواسم بیش از اندازه بود؛ با خودم می‌گفتم در کار نشر به ناشری صاحب ذوق معروفی، خانه‌ای هم که می‌سازی باید نمونه ذوق و سلیقه باشد. در جستجوی بهترین استادان گچ‌بر و بهترین استادان نجار و معمار و نقاشان برآمدم، و خانه‌ای ساختم که آن زمان به «طرح شاه عباسی» معروف بود.

سه سالی طول کشید تا خانه ساخته شد، با قطع و وصلهای بسیار در مواقع پول داشتن و بی‌پولی. خلاصه، خانه‌ای شد «هنری» و مقدر چنین بود که مثل هر تابلوی نفیسی، هنرمندی که آن را آفریده از آن بی‌بهره بماند، و اثر، تنها نظاره‌گر محرومیت و مظلومیت آفریننده باشد، و حتی آنقدر با هنرمند نماند که روحش از لذت نظاره کار سیراب شود! اما چه سود، هم بچه‌ها یکی یکی سامان گرفتند و به سر خانه و زندگی خود رفتند، و هم اینکه این خانه بود که حسادت‌ها را علیه من برانگیخت.

در سالهای ۴۰-۱۳۳۹ متل قو در شمال آوازه‌ای داشت. این باغ و هتل و رستوران را که در بیست کیلومتری جاده چالوس به شهبوسوار واقع بود شخص مبتکر و فعالی به نام جوانشیر خریده و ساخته و آماده کرده بود، و در مطبوعات مدام تبلیغاتش دیده می‌شد، از پذیرایی چنین و چنانی که در آن از مسافران تهرانی در شمال به عمل می‌آمد. من هم وسوسه شدم، ناپرهیزی کردم، بچه‌ها را برداشتم، و رفتم. تبلیغات پُر بی‌مورد نبود: محوطه بزرگی بود با استخر شنا و وسایل بازی و رستوران بسیار شسته و رفته و تمیزی در کنار دریا. در رستوران متل قو بودیم که سر و کله همایون صنعتی‌زاده پیدا شد، با معاونش علی نوری.

صنعتی زاده لطف خاصی به من داشت، اسمم را گذاشته بود «رستم کتابفروشها»، و من از این تشبیه لذت می بردم، و به فرجام کار رستم هیچ توجهی نداشتم که سرانجام با رخسش در چاه شغاد می افتد و تنش با پیکانهای زهر آلودی که این «نابراذر» بر دیوار چاه نصب کرده است خسته می شود و شاهنامه بسی رستم می ماند. این را بعدها متوجه شدم. با این تفاوت که تسلائی رستم این بود که پیش از مرگ خود برادر ناخلف را با تیر بر درخت حاشیه کمینگاه دوخت، اما من... به هر تقدیر، با همایون حال و احوالی کردیم، گفت فردا نهار مهمان منی. گفتم باشد، کجا بیایم؟ گفت از نوشهر که می آیی بیرون طرف محمودآباد، دوازده کیلومتر که آمدی از هر کس بررسی باغ صنعتی، نشانت می دهد.

فردای آن آخرین روز اقامتمان در متل قو بود، باید به تهران برمی گشتیم. عصر همان روز با بچه ها رفتیم به طرف خانه صنعتی... راه خاکی و پر از دست انداز بود، از برق و آسفالت هم خبری نبود، و جز تک و توک خانه های روستایی، آبادانی چندانی هم به چشم نمی خورد.

باغ را پیدا کردیم. لب دریا بود! تا آن سال منظره ای به آن زیبایی ندیده بودم. هیجان زده به بچه ها گفتم: «بهستی که می گویند یعنی همین!» تا چشم کار می کرد دریا بود با رنگ سبز و آبی، مرغان دریایی و مرغابیها بالای سرمان پرواز می کردند و به دوردستها می رفتند، پشت سر جنگلی انبوه بر کوهی بلند که درختان تا قلّه آن سر برافراشته بودند؛ و صدای امواج آب که روی هم می غلتیدند و به ساحل شنی می رسیدند و محو می شدند. جز صدای موج آب و مرغان دریایی و نسیم ملایمی که از روی آب برمی خاست، همه جا سکوت بود. و آب آنقدر زلال و صاف بود که ماهیها را در آن به وضوح می دیدی. نشستیم به صحبت کردن و صفا کردن. ضمن صحبت از همایون پرسیدم: «راستی، اینجا را متری چند خریدی، مبارک باشد، جای خیلی قشنگی است!» گفت زمینش را از آقای اسلامی و مهندس درویش خریده، به متری دوازده ریال. پرسیدم نمی شود مقداری هم به ما بفروشند؟ گفت چرا نمی شود...

خاطرات

خوشحال شدم و همانجا قرار شد مرا با آن فروشندگان آشنا کند. ساعتی آنجا استراحت کردیم و به تهران برگشتیم. ده پانزده روز بعد همایون تلفن زد که پاشو بیا، صاحب زمین آمده برای معامله! رفتم. صاحب زمین مردی بود بلندبالا و خوش تیپ، ولی با قیافه روستایی که معلوم بود تازه به پول و پله رسیده است. همایون او را آقانظام اسلامی معرفی کرد. آقای اسلامی گفت یک قطعه زمین پایین تر از زمین آقای صنعتی زاده هست، آن هم متری دو تومان. پس از چک و چانه زیاد بنا شد سه هزار تومان نقد بدهم و مابقی به اقساط ماهانه هزار تومان. خدا رحمت کند آقای علی اصغر امیرانی مدیر خواندنیها را که می‌گفت اگر شهر تهران را هم اقساطی می‌فروختند بخر، ضرر نمی‌کنی!

زمین را خریدم، پر از ماسه و تیغ و خار و پستی و بلندی بود. دورش را سیم خاردار کشیدم و با کمک چند نفر از اهالی روستای چیلک آن را تسطیح و خاکریزی کردیم و یک چاه پنج متری کندیدم و نهال پرتقال کاشتیم. شبهای جمعه ساعت هشت شب با هادی کاویانی، پسر عمه همسرم که در رانندگی کمکم می‌کرد، با اتومبیل به آنجا می‌رفتیم و غروب جمعه برمی‌گشتیم. در هفت هشت ساعتی که روز تعطیل در آن منطقه بودیم به باغهای کشاورزی می‌رفتیم و نهالهای کوچک سرو و درختان دیگری را می‌خریدیم و به آن باغ می‌بردیم. یک ساختمان هشتاد متری هم در وسطش ساختیم. در آن سالهای ۴۰-۱۳۳۹ جاده‌ها همه باریک و خاکی و شنی بود، از برق و آسفالت در آن مناطق خبری نبود تا سال ۴۶-۱۳۴۵ که جاده کنار آسفالت شد و برق سراسری به آن مناطق آمد. زمین کم‌کم برای خودش شد یک باغ قشنگ. باغبان جوان هجده نوزده ساله‌ای هم که از اهالی همان روستا بود به کمکم آمد. برای استفاده از آب چاه، یک موتور کوچک برق هم خریدم و با استفاده از کپسول گاز ساختمان را لوله‌کشی گاز کردم و مشکل روشنایی برطرف شد. کار درختکاری را ادامه دادیم، طی سالها پرتقالها رشد کردند و درختها قد کشیدند. اما این بهشت هم مثل سایر بهشتهای گمشده‌ام سرنوشتی پیدا کرد. هنگام

گرفتاری ام هنوز حکمی درباره من و اموالم صادر نشده بود که کوسه ماهیها با زن و بچه شان می رفتند و در آنجا، جا خوش می کردند؛ تشریف می بردند استراحت! در اوایل خرید باغ که نهالهای کوچک را از باغهای کشاورزی می خریدم و پرورش می دادم یک درخت سرو مطبق به طول چهل و پنج سانتی متر خریده بودم که حالا دیگر بعد از پانزده سال قدی کشیده و قامتی پیدا کرده بود. سردسته کوسه ماهیها وقتی چشمش به آن سرو می افتد، نظرش جلب می شود، از باغبان می پرسد الآن این درخت چند می ارزد؟ باغبان به سادگی جواب می دهد این درخت در اینجا قیمت دارد و اگر آن را به جای دیگر ببرند از بین می رود... شاید قیمتش ده هزار تومانی باشد. و البته نتیجه این سؤال و جواب معلوم است: لب گزه و کوبیدن دست بر پشت دست! کسی باغ کنار دریا داشته باشد با درخت ده هزار تومانی!! عجب طاغوتی فلان فلان شده ای!! عجیب است که اعدام نشده!!

سال ۱۳۵۰ بود که خانم لیلی گلستان به معرفی زنده یاد سیروس طاهباز کتابی از نویسنده و خبرنگار معروف ایتالیایی، خانم اورینا فالاجی را برای امیرکبیر ترجمه کرد: **زندگی، جنگ، و دیگر هیچ**. این کتاب مربوط به جنگ ویتنام و فجایع المپیک مکزیکی بود، که مقارن ورود نیکسون به ایران از چاپ خارج شد و به بازار آمد و چند بار تجدید چاپ شد. برای این کتاب یک پوستر به قطع ۷۰×۱۰۰ در دو رنگ چاپ کرده و پشت ویتترین فروشگاههای امیرکبیر نصب کرده بودیم. در گوشه ای از این پوستر یک راهب بودایی برای اعتراض به جنگ و تصرف کشورش توسط بیگانگان خود را آتش می زد و آتش دور بدنش شعله می کشید و در گوشه ای از آن زنان و مردان و بچه های ویتنامی از زیر بمباران هواپیماهای امریکایی فرار می کردند. قسمت جالب توجه در این پوستر عکس رئیس پلیس شهر سایگون بود که با هفت تیر مغز یک جنگجوی ویتنامی را هدف قرار داده بود. گفته شد که نیکسون هنگام گردش در خیابانها از چند کتابخانه و

خاطرات

کتابفروشی دیدار کرده و از قرار معلوم پوستر این کتاب را در آنجاها دیده... و همین گزک به دست ساواک داد، که کتابها و پوستر این کتاب از پشت ویتترینها جمع شود. از خانم فالاجی چند اثر دیگر هم چاپ کردیم، که با حسن استقبال مواجه شد: **نامه به کودکی که هرگز زاده نشد**، با ترجمه آقای کلود کرباسی؛ **اگر خورشید بمیرد**، با ترجمه آقای بهمن فرزانه؛ **پنه‌لویه به جنگ می‌رود**، با ترجمه خانم ویدا مشفق. خانم لیلی گلستان دختر آقای ابراهیم گلستان نویسنده و مترجم و هنرمند معروف است و کتابهای دیگری هم ترجمه کرده است. خانم گلستان پس از انقلاب یک کتابفروشی در قسمتی از خانه خود در محله دروس تأسیس کرد که کارش گرفت و مشتریهای فراوانی داشت، ولی چند سال بعد به واسطه سانسور شدید و گرفتاریهای دیگر از کتابفروشی دست کشید و محل کتابفروشی را به یک گالری هنری تبدیل کرد.

آخرین کتابی که از خانم فالاجی در دست چاپ داشتیم کتاب **یک مرد بود با ترجمه زنده‌یاد پیروز ملکی فرزند خلیل ملکی** که نشر آن مصادف شد با زمانی که من در زندان بودم. کتاب، سرگذشت جوانی است به نام آلکساندر پاناگولیس، یک چریک یونانی در زمان حکومت سرهنگها، و شرح مبارزات او با آن حکومت. حماسه‌ای است از شجاعت و جسارت و پایداری و استقامت، که هر خواننده‌ای را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد و به مقاومت برمی‌انگیزاند، و من سپاسگزار آن جوان و نویسنده و مترجم کتاب هستم که به من در زندان درس شجاعت دادند و مطالعه آن کتاب سختیها و ناراحتیهای زندان را بر من هموار کرد. هنگامی که در زندان بودم به شرحی که در بخش دوم خاطراتم خواهم گفت در یکی از روزهای ملاقات پسر من این کتاب را که امیرکبیر به تازگی منتشر کرده بود برای من آورد. پس از مطالعه آن، با خود گفتم کاش قبل از محاکمه ام این کتاب را می‌خواندم تا در آن روزهای وحشت‌زا و دلهره‌آور که مرا برای محاکمه به دادگاه انقلاب می‌بردند قدرت و قوت قلب بیشتری می‌داشتم. از زندان نامه‌ای در این مورد برای محمدرضا پسر فرستادم و انتشار این کتاب را به او و مؤسسه

امیرکبیر تبریک گفتیم. نمی دانم در جو زندان آن سالها آنقدر احساساتم تحریک شده بود یا واقعاً این کتاب چنان تأثیری در خوانندگان دیگر هم داشته است؟ از خانم فالاجی کتاب دیگری هم منتشر کردیم، مصاحبه با تاریخ، که آن هم با ترجمه پیروز ملکی بود، مجموع چند مصاحبه با رؤسا و پادشاهان وقت، از جمله محمدرضا شاه پهلوی، که با لحن بسیار تند فالاجی خطاب به شاه انجام گرفته بود و به همین جهت اداره نگارش وزارت فرهنگ و هنر مدتها از اجازه انتشار آن خودداری می کرد. در این مصاحبه خانم فالاجی در باره کتاب *زندگی، جنگ و دیگر هیچ* سخن می گوید و می پرسد آیا کتاب من آنقدر خطرناک بود که دستور جمع آوری آن داده شد؟ در سال ۱۳۵۸، پس از انقلاب و قبل از آغاز گرفتاریهای من خانم فالاجی به ایران آمد و با حضرت امام هم مصاحبه کرد که به طور زنده از تلویزیون پخش شد... و آنقدر سؤال و سؤال و پرسید و پرسید که امام اظهار ملالت کرد، و پایان مصاحبه همین سخن امام بود که «من دیگر خسته شدم!» فالاجی بعدها این مصاحبه را از رادیو تلویزیون ایتالیا هم پخش کرد و در رابطه با جمهوری اسلامی و امام مطالب تندی در روزنامه‌ها نوشت، و متعاقباً چاپ و نشر آثارش در جمهوری اسلامی ایران ممنوع شد. از خانم لیلی گلستان ترجمه کتابهای *زندگی در پیش رو* از رومن گاری با نام مستعار «امیل آژار» نویسنده فرانسوی و کتاب *میرا* اثر کریستوفر فرانک را هم امیرکبیر چاپ و منتشر کرد.

پس از تصرف امیرکبیر متصرفین از فروش موجودی کتاب *زندگی در پیش رو* خودداری کردند و ضمن تهدید و ارباب خانم گلستان کتابها را به کارخانه مقواسازی فرستادند که خمیر شود - ارث پدرشان که نبود. خانم گلستان کتاب را که خواستاران فراوان داشت و ناشران متعددی داوطلب چاپ مجدد آن بودند به ناشر دیگری واگذار کرد که به تازگی منتشر شده است.

خانم گلستان با استفاده از اسلایدهای تهیه شده توسط آقای نعیم حقیقی آثاری از شاعر بزرگ معاصر *سهراب سپهری* را که شامل بعضی از اشعار و

خاطرات

نقاشیهای او بود برای چاپ به امیرکبیر واگذار کرد که آن هم در هنگام بازداشت من در زندان اوین منتشر شد.

آمد اما در نگاهش آن نوازشها نبود چشم خواب آلوده اش را مستی رؤیا نبود
نقش عشق و آرزو از چهره دل شسته بود عکس شیدایی در آن آینه سیما نبود
لب همان لب بود اما بوسه اش گرمی نداشت دل همان دل بود اما مست و بی پروا نبود

در اوایل دهه پنجاه بود که با زنده یاد هنرمند معروف غلامحسین بنان آشنا شدم که علاوه بر هنر آواز و موسیقی طبیعی بلند و سخاوتمند داشت و در خانه او همیشه باز و سفره اش برای دوستان و هواخواهانش گسترده بود. در خانه او بود که با زنده یادان ابوالحسن ورزی شاعر معروف و حسینعلی ملاح شاعر و نویسنده و موسیقی شناس گرانقدر آشنا شدم.

چاپ سخن عشق ابوالحسن ورزی محصول این دوستی و آشنایی است. هنرمند ویولونیست و آهنگساز معروف آقای مهندس همایون خرم آهنگی برای این شعر ساخت که آقای غلامحسین بنان و خانم الهه آن را اجرا کردند و بر سر زبانها افتاد. ابوالحسن ورزی اندامی متوسط و تقریباً فربه و صورتی گرد و سفید داشت. بر اثر حادثه ای سالهای آخر عمر با عصا راه می رفت. متأسفانه وی در اردیبهشت ۱۳۷۲ دنیا را وداع گفت.

با آقای حسینعلی ملاح و غلامحسین بنان تا آخرین سالهای زندگی شان روابط خانوادگی داشتم. حسینعلی ملاح خواهرزاده و داماد استاد معروف هنر و موسیقی ایران کلنل علینقی خان وزیری و از برجسته‌ترین شاگردان او بود. غلامحسین بنان در اسفند ۱۳۶۴ و حسینعلی ملاح در تیر ماه ۱۳۷۱ دار دنیا را به ما سپردند. مرحوم بنان طی زندگی هنری خود بیش از دویست و پنجاه ترانه اجرا کرد. از آقای حسینعلی ملاح نیز کتابهای تاریخ موسیقی نظامی ایران از دیرباز تا امروز، پیوند موسیقی با کلام، فرهنگ سازها، حافظ و موسیقی، منوچهری دامغانی و موسیقی و چند کتاب دیگر به جای مانده است. این شعر را هم پس از گرفتاریهای من برایم سرود:

درد دل‌هات آتشم زد آتقی	شعله بر آرامشم زد آتقی
آتقی صبر از دلم برداشتی	تو دلم یک عالمه غم کاشتی
ناز نطقت آتقی، با سادگی	یادمون دادی ره استادگی
کرد آغوش از برایت بخت باز	تا که دیدت در تلاش و سوز و ساز
بعد از آن ذلت اگر عزت نبود	لطف حق هم حرف پوچی می نمود
دکه‌ای کردی بپا خُرد و حقیر	لیک شد آخر نهادی بی نظیر
خدمتی کردی به مردم بی حساب	چون «تقی خان» آتقی جون با کتاب
ناز شستت جعفری - نه آتقی	از تو داره سازمانت رونقی
گر براومد تندبادی بی امون	کرد داغون زندگیتو ناگهون
آتقی نگذار بره ایمون زد دست	اون خدای خوب ما بازم که هست

راست است، از مؤسسه‌ام دور افتاده‌ام، زندگی‌ام «داغون» شده است، اما خاطره و یاد مصنفان و مؤلفان همیشه با من است و دوستان همیشه هستند. من در تمام این مدت از یاد دوستانِ درگذشته‌ای که در رونق و گردش کارم سهمی و نقشی داشته‌اند هرگز فارغ نبوده‌ام، پیوندم را همچنان با این مردان ادب و دانش که رفته و درگذشته‌اند حفظ کرده‌ام، چگونه می‌توانم از آنها دل بکنم؟ اکنون که

خاطرات

حالم این است و آینده‌ای در پیش رویم نیست این پیوند را حتی استوارتر هم کرده‌ام. این یادها کوله‌باری است که تا آخرین دم حیات با خود خواهم داشت و با دقت و تا آنجا که در توان حافظه و خاطره‌ام باشد حفظ خواهم کرد. محتویات همین کوله‌بار است که زندگی‌ام را به صورتی شکل داد، که بود، و تسلا‌ی خاطرهم همین است که مهمانان ناخوانده‌ای که با «تندبادی بی‌امون» خود را بر سر سفره‌ام انداخته‌اند، نخواهند توانست این یادها را از من بگیرند. من با یاد کسانی چون سعید نفیسی‌ها، جلالی نائینی‌ها، حسن صفاری‌ها، دکتر معین‌ها، رهی معیری‌ها، فروغ فرخزاده‌ها، فروزانفرها، احمد آرام‌ها، زرین‌کوب‌ها و دهها دانشمند و ادیب و فاضلی که در قید حیاتند و یا دنیا را وداع گفته‌اند و بزرگانی که آثارشان را چاپ و منتشر کرده‌ام زندگی می‌کنم، پیوند جسم و روحم را با هیچیک از این زنان و مردان فرهیخته نبریده‌ام...

چگونه می‌توانم حسن صدر را با الجزایر و مردان مجاهدش، با علی مرد نامتناهی‌اش، با محاکمه مصدق در دادگاه زرهی‌اش و با حقوق زن در اسلام و اروپایش از خاطر ببرم و با یادش قطع پیوند کنم؟... یاد هر مؤلف و نویسنده و شاعر و مترجمی برای من داستانی است؛ سرگذشتی است که سرنوشتم را ساخته است، هریک جزئی از وجود من است... اینها را هیچکس، با هیچ حکمی، با هیچ ترفندی، یا هیچ بهتان و تهمت و انگ‌نمی‌تواند از من بگیرد، و

من از همه این دوستان رفته و نرفته سپاسگزارم که با یاد خود زندگی ام را غنا بخشیده‌اند. ریشه‌های وجودم هنوز از باران خاطرات آنها تغذیه می‌کند. هنوز از یاد بیانات آتشین حسن صدر به شوق می‌آیم، خطیبی بلیغ و نویسنده‌ای توانا و حقوقدانی آگاه و بلندپایگاه... با قامت کوتاه، صورت سبزه و خال گوشه لب و چشمان نافذ و ابروان کشیده‌اش که هنگام صحبت آدم را مجذوب می‌کرد. هنگامی که سخنرانی می‌کرد شنونده چنان مسحور کلام و لحن او می‌گردید که بر جای خود می‌خکوب می‌شد و دردا و حسرتا که حنجره این خطیب بلیغ با آن بیانات آتشین سرانجام مقهور بیداد سرطان شد. چه ظالم است روزگار که درست به بهترین «سرمایه آدمی» حمله می‌کند و بهترین موهبتی را که خدا به او داده از او پس می‌گیرد! با اینهمه من همچنان او را در زیباترین حالاتش و سخنانش را در فصیح‌ترین وجهشان به یاد می‌آورم... این یادآورهای دیگر در خوان یغما جایی ندارد، و من به اینها دلخوشم...

* * *

در سال ۱۳۵۲ با همکاری زنده‌یاد دکتر غلامحسین ساعدی تصمیم گرفتیم یک گاهنامه ادبی-فرهنگی منتشر کنیم: **القبأ**، نامی که به ابتکار آقای ساعدی انتخاب شده بود. این گاهنامه مورد استقبال قرار گرفت، ولی پس از شش شماره که منتشر شد اداره نگارش وزارت فرهنگ و هنر به عذر اینکه این گاهنامه‌ها نشریه است و باید دارای امتیاز مخصوص باشد از انتشار آن جلوگیری کرد.

در این سال بود که به توسط

آقای ساعدی با آقای داریوش شایگان آشنا شدیم و اولین کتابی که از او چاپ کردیم تجدید چاپ کتاب **ادیان و مکتهای فلسفی هند و سپس کتاب آسیا در**

خاطرات

برابر غروب بود. آقای شایگان، سالها پس از انقلاب با شراکت آقایان بهاءالدین خرمشاهی و فانی و همایون پور که قبلاً در مؤسسه فرانکلین کار می‌کرد «شرکت نشر فرزانه روز» را تأسیس کردند که کتابهای مفیدی را به عالم نشر عرضه کرده است.

در زمستان سال ۱۳۵۶ در انجمن ایران و آلمان به وسیله نویسندگان و شعرا سخنرانی‌هایی انجام می‌گرفت که بیشتر جنبه ضد رژیم داشت. مجموعه این سخنرانیها را آقای ساعدی در یک کتاب گرد آورد و آقای دکتر باقر پرهام از طرف کانون نویسندگان به امیرکبیر واگذار کرد و امیرکبیر با نام ده شب آن را انتشار داد. پس از تصرف امیرکبیر این کتاب «ضاله» اعلام شد و به کارخانه مقواسازی رفت.

از آقای ساعدی کتابهای *شب‌نشینی باشکوه*، *چشم در برابر چشم*، *دندیل*، *پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت*، *خیابو یا مشکین شهر*، *اهل هوا و کلاته نان* برای کودکان را امیرکبیر منتشر کرد.

از داستان «گاو» کتاب *عزاداران بیل* نوشته ساعدی، آقای داریوش مهرجویی فیلمی تهیه و کارگردانی کرد که نام آن همان سالهای قبل از انقلاب سر زبانها افتاد و بسیار مورد استقبال قرار گرفت. غلامحسین ساعدی راهی نو در قصه‌نویسی ایرانی پیش روی نویسندگان گشود. ساعدی مجرد زندگی می‌کرد، پس از انقلاب به پاریس رفت و در آنجا به نوشتن ادامه داد تا آذرماه ۱۳۶۴ که در تنهایی و غربت دار فانی را وداع گفت. نام او در ادبیات معاصر ایران جاوید و پایدار خواهد ماند.



در سال ۱۳۵۳ بود که امیرکبیر کتاب *صد سال تنهایی* اثر گابریل گارسیا مارکز نویسنده کلمبیایی را که تا آن زمان در ایران ناشناخته بود با ترجمه آقای بهمن فرزانه منتشر کرد. انتشار این کتاب یک واقعه مهم ادبی بود و سرو صدای زیادی در عالم مطبوعات و محافل روشنفکری به راه انداخت و عجیب است که

اشغالگران تاکنون از تجدید چاپ آن خودداری کرده‌اند در حالی که چند ترجمه دیگر از آن منتشر شده است.

* * *

تا قبل از انحلال شرکت کتابهای درسی که دوازده سال شبانه‌روز و قتم بر سر مدیریت آن می‌گذشت، هفته‌ای دو بار در جلسات و تصمیم‌گیریها با کارمندان خود شرکت می‌نمودم و فقط از دور بر کارها نظارت داشتم. در سال ۱۳۵۵ که سرکار خود به امیرکبیر آمدم، تصمیم گرفتم سالهای غیبت از امیرکبیر را جبران کنم. این بود که به پیشنهاد پسرم محمدرضا از آقایان کامران فانی و بهاء‌الدین خرمشاهی که در کار *الفبا* همکاری داشتند و کتابهای دیگری با همکاری یکدیگر برای امیرکبیر ترجمه کرده بودند تقاضا کردم به عنوان مشاور در امیرکبیر با محمدرضا فرزندم همکاری کنند. محمدرضا مجلات نقد کتاب *نیویورک تایمز* و *ضمیمه ادبی تایمز و نول لیترر و اکسپرس* را برای مؤسسه آبونه شده بود و به این ترتیب در جریان انتشار جدیدترین کتابهای انگلیسی و فرانسوی قرار می‌گرفت. محل کار آنها در ساختمان *دایرةالمعارف فارسی* بود که عده‌ای را هم به نام ویراستار و مصحح و صفحه‌بند و فهرست‌نویس و نقاش و گرافیکست استخدام کرده بودند و من برای انتخاب کارمندان و عقد قرارداد کتابهای تازه به آنها اختیار تام داده بودم و خودم به اداره و نظارت بر فروشگاهها و امور مالی و توزیع و تبلیغ و پیگیری بر چاپ کتابها در چاپخانه سپهر و چاپخانه‌های دیگر می‌پرداختم و از دور بر بخش مزبور نظارت داشتم. آقای ابراهیم حقیقی سرپرستی بخش نقاشی و گرافیک را برعهده داشت و اکثر طرح جلد‌های کتابها در آن سالها یا کار خودش بود و یا زیر نظر او تهیه می‌شد. آقای خرمشاهی ترجمه کتاب *هابیل و قایل*، و *سرشت سوگناک زندگی* اثر اونا مونو نویسنده اسپانیایی و ترجمه کتاب *علم در تاریخ* اثر جان برنال انگلیسی را با همکاری آقایان فانی و محسن ثلاثی و محمد حیدری ملایری برای امیرکبیر انجام داده بودند و به دنبال آن *کلیات سعدی* تصحیح محمدعلی فروغی را با نسخه‌های

خاطرات

معتبر تطبیق و تنقیح و تصحیح نمودند که مورد استقبال قرار گرفت. قابل ذکر است که آقای خرمشاهی در مقدمهٔ این کتاب ذکر خیر و تشکری از من و محمدرضا کرده بود که باز هم نمایندهٔ متصرفین امیرکبیر در چاپ مجدد آن را حذف کرد.

آقای خرمشاهی به اتفاق آقایان مرتضی اسعدی و سعید حمیدیان ده جلد کتابهای علمی برای کودکان نیز برای امیرکبیر ترجمه کردند که مورد استقبال قرار گرفت. محمدرضا برای تماس با ناشران خارجی به ویژه ناشران کتابهای کودکان و نوجوانان با یک کارگزار انگلیسی قراردادی بست و فیلمهای چند کتاب برای کودکان و نوجوانان را از این طریق خریداری کردیم.

یکی از اقدامات مهمی که آن زمان امیرکبیر انجام داد خرید فیلم و کپی رایت دایرةالمعارف ده جلدی کودکان و نوجوانان از انتشارات مک میلان بود که نویسندگان معتبری آن را تألیف کرده و با چاپ نفیس و تصاویر و عکسهای رنگی به چاپ رسیده بود. ترجمهٔ هر یک از مجلدات این دایرةالمعارف را هم یک نفر از مترجمین معروف: آقایان فانی، خرمشاهی، سروش حبیبی، سعید حیدریان،

جلال‌الدین اعلم، فرهاد وزیری، و خانمها نازی عظیمیا، مهوش بهنام انجام دادند. آقای فانی هم ویراستاری و سرپرستی آن را قبول کرده و بخشهای ایران و اسلام را به آن اضافه کرده بود. اما این دایرةالمعارف با وجود همه این زحمات و مخارجی که برای حروفچینی و صفحه‌بندی آن انجام شده بود تا امروز در گوشه انبار امیرکبیر خاک می‌خورد.

در همین سالها بود که سهام شرکت کتابهای جیبی و شرکت خوارزمی را خریدیم.

در سال ۱۳۵۶ با آقای ایرج پارسی‌نژاد که در انگلستان اقامت داشت قرارداد بستیم که دفتری در لندن اجاره کند و ترجمه کتابهای جدیدی را که به زبان انگلیسی منتشر می‌شد به مترجمان ایرانی مقیم انگلستان و اروپا سفارش دهد. کتابهای انگلیسیها در میان ایرانیان ترجمه آقای لطفعلی خنجی و بازار اسلحه و دیکتاتور و توسعه اقتصادی در ایران اثر فرد هالیدی و ترجمه آقای فضل‌الله نیک‌آئین از جمله این کتابها بود.

از آن تاریخ به شرحی که گذشت در امیرکبیر انعقاد قراردادها و انتخاب کتابها برای چاپ به آقایان خرماشاهی و فانی و محمدرضا که مانند خودم شب و روز کار می‌کرد و گذار شد و من فقط قراردادها را امضا می‌کردم و پیش‌پرداخت می‌دادم. یادم هست هنگامی که بازداشت شدم، قریب پانصد قرارداد کتاب در دست اجرا داشتیم و مبالغی در حدود شصت هفتاد میلیون ریال به پول آن روزگار پیش‌پرداخت کرده بودیم و امیرکبیر هر روز یکی دو کتاب تازه یا تجدیدچاپی منتشر می‌کرد به طوری که در سال آخر فعالیت من چهارصد و هشتاد عنوان کتاب منتشر کرده بود که یکصد و سی عنوان چاپ اول و بقیه تجدید چاپی بود.

تعداد کتابها زیاد شده بود و با اینکه چاپ اغلب کتابها در شرکت افست و چاپخانه سپهر و چاپخانه‌های دیگر انجام می‌گرفت باز هم تعداد زیادی از کتابها در نوبت چاپ می‌ماند و در بعضی موارد باعث ناراحتی مؤلفین و مترجمین

خاطرات

شده بود. و این البته خلاف روش من بود که مترجم یا مؤلفی از امیرکبیر ناراحت باشد.

در این زمان امیرکبیر و شرکتهای تابعه دارای ۱۳ فروشگاه کتاب در تهران و یک فروشگاه در مشهد و مجهزترین چاپخانه و صحافی در بخش خصوصی بود و ۲۷۰ نفر کارمند و کارگر در بخشهای مختلف آن به کار و خدمتگزاری به کشور خود مشغول بودند.

* * *

به جای خود این نامه بگذاشتم	نگه کن چه بردم چه بگذاشتم
قلم چون زد دیگر بینداختم	به تاریخ تهران بپرداختم
ز عمرم سه هفتش به وقت زوال	بشد صرفشان روز و شب، ماه و سال
به مرگم نگرایی که تا نیستم	که تا دفترم هست در زیستم

با زنده‌یاد جعفر شهری به وسیله آقای سید ابوالقاسم انجوی شیرازی آشنا شدم. شهری را از نزدیک ندیده بودم ولی کتابهای او را می‌شناختم. ناشر اغلب کتابهای او آقای احمد سجادی بود که قبلاً یکی از نمایندگان خوش حساب و فعال امیرکبیر در شهرستان بابل بود و سپس به تهران آمده در خیابان بوذرجمهری نزدیک بازار آهن‌گرها و جنب کتابفروشی اسلامیة یک کتابفروشی به نام خزر باز کرده بود.

سال ۱۳۵۵ بود که آقای لاغراندام و میانه‌قامت با صورتی مهتابی‌رنگ و استخوانی به اتفاق همسرش که چادر سیاه بر سر داشت به دفتر مرکزی امیرکبیر که آن زمان در طبقه سوم ساختمان آگهی زیبا در خیابان سعدی بود آمد و بعد از سلام و علیک گفت آقای انجوی گفته‌اند که من کتاب خود را برای چاپ به شما بدهم.

او چنان گرم و خودمانی صحبت می‌کرد که از همان اول از طرز برخورد او خوشم آمد و دیدم مرد جالبی است. در عین گرفتاریهای بسیاری که آن روزها

داشتم چنان مجذوب او شدم که خواهش کردم بیشتر پیش من بماند و از چند نفر از کارمندان قسمت ویراستاری و حسابداری خواستم که آنها هم با او آشنا شوند. او با اطلاعات وسیعش چنان با طنز و شوخی صحبت می‌کرد که همگی مجذوب او شدیم و ملاقات اول ما دو ساعتی طول کشید - شهری از آن آدمهایی بود که در همان ملاقات اول آدم خیال می‌کرد سالهاست که با او آشنایی

دارد - بعضی از مطالبی را که درباره تهران قدیم می‌گفت من برای اولین بار می‌شنیدم. او بسیار خوش محضر و بذله‌گو بود و اطلاعات زیادی در مورد شهر تهران داشت. می‌گفت تمام کتابهایی را که نوشته‌ام از محفوظاتم به روی کاغذ آورده‌ام. کتابی که برای چاپ آورده بود تهران قدیم بود، در حدود چهارصد صفحه با دهها تصویر. می‌گفت این کتاب خلاصه‌ای از یک کتاب چند هزار صفحه‌ای است. اگر این کتاب منتشر شد و فروش رفت آن را هم به شما می‌دهم که چاپ کنید.

شهری از آقای انجوی خواسته بود که کتابش را ویرایش کند و آقای انجوی ایراداتی بر کتاب او می‌گرفت که مورد رضایت او نبود ولی به رعایت احترام آقای انجوی و حجب و حیای ذاتی سکوت می‌کرد. پس از چند ماه این کتاب با مقدمه‌ای از آقای انجوی منتشر شد و مورد استقبال قرار گرفت. آقای شهری

خاطرات

کتاب **شکر تلخ** را هم به امیرکبیر واگذار کرد که چند ماه گرفتار سانسور شد ولی سرانجام اجازه چاپ گرفت^۱.

شهری همان‌طور که قول داده بود چاپ دوره کامل تاریخ شهر تهران را به امیرکبیر واگذار کرد و حروفچینی کتاب در چاپخانه سپهر شروع شد که گرفتاریهای من پیش آمد. پس از تصرف امیرکبیر مدعیان اخلاق و حفظ عفت عمومی از بعضی کلمات کتاب ایراد گرفتند و به شهری پیشنهاد کردند که مطالب مورد ایراد باید عوض شود. کلماتی که منظور متصرفین بود طنزها و کلماتی بود که در اغلب دواوین شعرا مثل **دیوان یغمای جندقی** و **حکیم سوزنی** و **عبید زاکانی** و **مثنوی مولوی** و حتی **سعدی** و کتابهای مذهبی مثل **حلیه المتقین** بارها تکرار شده و قرن‌هاست در میان مردم ایران متداول است ولی متصرفین کاسه از آس داغ‌تر شده بودند. به هر صورت شهری با تغییرات پیشنهادی موافقت نکرد و کتاب کامل **تهران قدیم** را که در پنج جلد بود به زنده‌یاد آقای اسماعیلیان واگذار کرد که بعدها چاپ مجدد آن به آقای صالح رامسری صاحب انتشارات معین که قبلاً در امیرکبیر با ما همکاری می‌کرد واگذار شد.

جلد پنجم تهران قدیم شامل مطالبی در مورد فواید میوه‌ها و سبزیها و گیاهان و دستور طبخ بعضی از غذاهای سنتی ایرانی و فواید آنهاست که خود او می‌گفت تمام این غذاها را خودم به اتفاق همسرم طبخ کرده و آزمایش کرده‌ام و نتیجه آن را در کتاب آورده‌ام.

آقای شهری به دنبال چاپ دوره پنج جلدی **تهران قدیم** دوره شش جلدی **تاریخ اجتماعی تهران قرن سیزدهم** را نوشت و به دست چاپ سپرد و در مقدمه آن به خاطر جوی که آن زمان بر علیه من می‌ساختند، بدون اینکه به صراحت نامی از من برده شود من و پسرم محمدرضا را مورد محبت قرار داد و مراتب حقشناسی خود را نسبت به محمدرضا که ایده و طرح تألیف این کتاب را به او

۱. آقای شهری می‌گفت قسمت دوم این کتاب خاطرات زندگی خود من است که با آن زندگی می‌کنم.

پیشنهاد داده بود به جا آورد. جعفر شهری برای این کتابها قریب ۱۲۰۰ تصویر فراهم نموده بود که در واقع می توان نام یک دایرةالمعارف را بر آنها اطلاق کرد. از شهری قبلاً کتابهای گزنه، انسیه خانم، حاجی در فرنگ، حاجی دوباره چاپ شده بود که بعدها کتاب قند و نمک اثر جالب او را نیز مرحوم اسماعیلیان منتشر کرد. آخرین کتاب او قلم سرنوشت است که زندگی خود اوست که بالحنی بسیار عامیانه و طنزآمیز نوشته و پس از مرگ او انتشارات معین آن را منتشر کرد. شهری عمر خود را برای تهیه این کتابها صرف کرده بود و به درستی می توان گفت که کتابهای او از تمامی کتابهایی که تا امروز درباره شهر تهران با عناوین گوناگون چاپ و منتشر شده از اعتبار بیشتری برخوردار است.

پس از چند ماهی که از زندان آزادم کردند با چند تن از همکاران هر از چند گاه به خانه اش می رفتیم و او با روی خوش و خلق خوبی که داشت از ما پذیرایی می کرد. لطیفه ها و نکته هایی می گفت که به راستی به یاد ماندنی است. فراموش نمی کنم روزی را که در جمع دوستان از انگهای آن چنانی و تهمتهایی که بر من وارد کرده بودند و گرفتاری زندان و پایان ماجرای که شبیه داستان حسنک وزیر بود تعریف می کردم. اشک از چشمانش سرازیر شد و به من گفت اینها که می گویی برای مرد پیش می آید، مرد واقعی کسی است که این ناملازمات را ببیند و قد خم نکند. یادش به خیر. در خانه اش همیشه به روی دوستان باز و سفره اش گسترده بود؛ بلندنظر بود و زندگی درویشانه ولی فاخری داشت. در اواخر عمر با اینکه چشمانش دیگر نمی دید، به ملاقاتش که می رفتیم هیچگاه گله ای و سخنی که بوی ناشکری و ناراحتی بدهد از او نشنیدیم. او همان روحیه همیشگی توأم با طنز و شوخی و مجلس آراییی خود را حفظ کرده بود و از روزگار گله ای نداشت. او خود یک افسانه بود، یک شهر بود، یک تهران قدیم بود. شهری، مانند من زندگی سخت و پر مرارتی را گذرانده بود. شهری طبع شعر هم داشت.

آقای نصرالله حدادی نویسنده و دوست و همکار گرامی ما در تنظیم و تهیه

خاطرات

اعلام و مطالب و عکسها و ویراستاری کتابهای او زحمات بسیار کشید و شهری در کتابهایش از او تقدیر بسیار کرده است.

* * *

دکتر امیرحسین آریان پور پسر عموی عباس آریان پور مؤلف فرهنگهای انگلیسی - فارسی از چهره‌های تابناک علمی و شناخته شده کشور ما بود، او استاد جامعه‌شناسی و فلسفه و روانشناسی و فرهنگ ایرانی و غربی بود و با سخنان آتشین توانسته بود دانشجویان زیادی را متوجه خود کند. دکتر امیرحسین آریان پور از شاگردان و دوستان استاد بدیع‌الزمان فروزانفر بود و در ضمن به او زبان انگلیسی درس می‌داد که این خود نشان می‌دهد استاد بدیع‌الزمان تا چه پایه علاقه‌مند به آموختن بود. از تألیفات دکتر آریان پور زمینه‌نامه جامعه‌شناسی، در آستانه رستاخیز و فرویدیسم، کتابهایی بود که در دانشکده‌ها تدریس می‌شد و مورد استقبال قرار می‌گرفت. او از یاران دکتر سید جعفر شهیدی، دکتر مهدی محقق و دکتر محمد جعفر محبوب و دکتر مهدوی دامغانی و دکتر محمد باقر هوشیار و سید جلال‌الدین آشتیانی و دکتر نورانی وصال بود. از دکتر محمدباقر هوشیار کتاب اصول آموزش و پرورش را چاپ کرده بودم. دکتر آریان پور اهل ورزش و کوهنوردی هم بود و با منوچهر مهران و مجله نیرو و راستی همکاری می‌کرد.

دکتر آریان پور علاوه بر تسلطی که به علوم یاد شده داشت مردی شجاع بود و سری نترس داشت. آقای دکتر مهدی محقق در یکی از مقالاتشان نوشته‌اند که او چندی به امریکا رفت، یکروز هنگامی که در کلاس درس، استاد امریکایی، دانشجوی سیاه‌پوست خود را به باد توهین و ناسزا گرفت، آریان پور بلند شد و در حضور دانشجویان سخت‌ترین انتقادهای را نثار استاد نژادپرست امریکایی کرد. دکتر آریان پور پس از چندی به دانشسرای عالی منتقل شد، در آن زمان امریکاییان آمد و شدی به ایران داشتند و رئیس دانشسرای عالی هر هفته یکی دو تن از آنها را برای سخنرانی دعوت می‌کرد و شاگردان را هم مجبور می‌کردند

کلاس‌ها را تعطیل کنند و برای شنیدن سخنان آنها حاضر شوند. آریان‌پور به دانشجویان گفته بود که این سخنرانان اهل علم و استاد حرفه‌ای نیستند و حضورشان در ایران جنبه سیاسی دارد، حیف از عمر شماست که کلاس‌ها را تعطیل کنید و پای سخنان بی پایه آنان بنشینید. و چون دانشجویان به کلاس‌ها نرفتند رئیس دانشسرا خطاب به دانشجویان گفت شما احمق هستید و استاد شما هم که شما را تحریک کرده احمق است. فردای آن روز آریان‌پور در حضور همه دانشجویان به رئیس می‌گوید تو نه تنها احمقی بلکه بی‌سواد هم هستی وگرنه بی‌سوادان امریکایی را اینجا نمی‌آوردی که عمر جوانان ما را ضایع کنی! بدیهی است که او را از دانشسرا اخراج کردند و چون استاد فروزانفر به مراتب فضل و دانش او آگاهی داشت او را به دانشکده معقول و منقول منتقل کرد. آثار دکتر آریان‌پور را ناشران دیگر منتشر می‌کردند که دو جلد آن هم در شرکت کتابهای جیبی منتشر شد و ما آنها را در فروشگاههای امیرکبیر می‌فروختیم.

در سال ۱۳۵۶ به توسط آقای رضا رضازاده که در امیرکبیر رابط بعضی از نویسندگان و مترجمان بود و از نزدیک دوستی بیشتری با آریان‌پور داشت پیشنهاد خرید امتیاز چاپ دائم تمام کتابهای او را به مبلغ ده میلیون ریال آن روزها «به پول امروز بیش از یکصد و بیست میلیون تومان» به او دادیم که در هر چاپ هم پنج درصد از بهای کتاب بردازیم. دکتر با این پیشنهاد موافقت کرد و قرارداد منعقد شد و مبلغ ده میلیون ریال نیز پرداخت گردید. کتابها عبارت بودند از *زمینه جامعه‌شناسی، فرهنگ جامعه‌شناسی، در آستانه رستاخیز، جامعه‌شناسی هنر، سیر فلسفه در ایران، فروید و فرویدیسم* که غیر از *فرهنگ جامعه‌شناسی* همگی چاپ و منتشر شده بودند. پس از اشغال امیرکبیر، باز هم تازه رسیدگان از چاپ کتابها به عناوین مختلف خودداری کردند در صورتی که اگر این آثار مشکلاتی از نظر مطالب و محتوی داشت مانند اغلب کتابها با یک مقدمه یا پانوشت می‌توانستند به تجدید چاپ آنها که مورد حاجت دانشجویان بود اقدام کنند. این محقق و دانشمند گرامی و شجاع پس از سالها عزلت‌گزینی و

خاطرات

بیماری در حالی که شاگردانش پروانه وار گرد او بودند، در مردادماه ۱۳۸۰ دارفانی را وداع گفت و دوستان و دوستانان بیشمار خود را عزادار کرد.

* * *

یاد نویسندگان و مؤلفان و کتابهایشان رنج زندان را برایم تحمل پذیرتر می‌کرد. از این کتابها یکی هم *میراث خوار استعمار* بود، نوشته دکتر مهدی بهار. *میراث خوار استعمار*، امریکا بود که وارث استعمار انگلستان و فرانسه شده بود. کتاب بارها توقیف شد، اما با پیروزی انقلاب مجدداً به میان مردم رفت، و یکی دو بار تجدید چاپ شد و مورد استقبال گرم خوانندگان قرار گرفت. این کتاب قبلاً به وسیله کتاب هفته *کیهان* منتشر و توقیف شده بود.

دکتر بهار از پزشکان معروف اطفال، و برادرزاده ملک الشعرای بهار بود. کتابش با اینکه سیاسی بود خودش اصلاً سیاسی

نمی‌نمود. در سالهای اولیه تأسیس امیرکبیر کتاب *انتقاد از بیولوژی بر پایه نظریه میچورینیسیم* را از او منتشر کردم. قد بلند و شیکپوش بود، با صورتی کشیده و سرخ و سفید و موهای پرپشت. و مرتب پیپ دود می‌کرد. در گفتار و نوشتار هیچ تظاهر به سیاسی بودن نمی‌کرد... اما خوب، هر روز از عمر تجربه‌ای است. در زمانی که در زندان اوین بودم شایع شد که طرح کودتایی لو رفت به نام نوژه، و آنطور که از رادیو گفتند و مطبوعات نوشتند دکتر بهار از سران این کودتا بوده است! هرچه با خود فکر می‌کردم که دکتر بهار کجا و شرکت در کودتا کجا، عقلم به جایی نمی‌رسید.

ماجرای فرارش را بعدها شنیدم، راست یا دروغ: خانه‌اش دو در شمالی و جنوبی داشته و مأمورین که از در شمالی برای بازداشت او به خانه‌اش می‌روند او از در جنوبی می‌گریزد...! چند سالی اثری از آثارش نبود، تا اینکه معلوم شد به

فصل سی و چهارم

امریکا پناهنده شده است، به دامان میراث‌خوار استعمار. هنوز هم وقتی که به این جریان می‌اندیشم تعجب می‌کنم. در تمام مدتی که با او تماس داشتم کلمه‌ای که از آن بوی چنین مسائلی استشمام شود از او نشنیده بودم. یاد ناصر فخرآرایی هم بخیر!

همچنان دنبال شیفتگی ام هستم؛ در عالم خیال همچنان در پی صید ماهی بزرگم... می خواهم گالیمار و لاروس ایران باشم، می خواهم کاخی بلند از صنعت نشر بسازم که از «باد و باران نیابد گزند»، می خواهم به فرهنگ و مردم کشورم خدمتی بکنم که در داستانها بگویند. می خواهم دستگام را وسعت بدهم، آنطور که در خور فرهنگ و ادب بلند پایگاه ایران زمین باشد، می خواهم ارواح فردوسی و حافظ و سایر بزرگان ادب و فرهنگ را از خود خشنود کنم... و در این دنیا، با این شور، مایه کار هر اندازه هم اندک باشد، باز میدان جولان برای گسترش فعالیت هست، و من آماده ام، نه آماده، که شوریده ام. پایان داستان را نمی دانم، نمی دانم که مثل خیلی از رمانها، وقایع، ابتکار عمل را از دست نویسنده می گیرند و خود آنطور که می خواهند رمان را به پایان می برند.

سال ۱۳۵۵ بود. در چاپخانه سپهر بودم که آقای ها کوپ گابریلیان مدیر شرکت فرگاه و نماینده ماشینهای چاپ رولاند و لوازم چاپ و صحافی که یکی از بازرگانان معروف در این رشته بود و قبلاً هم از او یاد کردم با شخصی که وی او را بیشتر، از کشور اتریش معرفی می کرد به دفتر چاپخانه آمدند. این بیشتر قامتی بلند داشت با صورتی سفید و بسیار خوشرو و لبخند به لب. عینک پرسی به چشم داشت و موی سرش بور و تنک بود. صحبت از پیشرفتهای صنعت چاپ شد. گابریلیان گفت آقای جعفری، شما که تنوع کتابهایتان زیاد شده و در مورد

چاپ آنها گرفتاری دارید، چرا از ماشینهای کامرون که به تازگی در امریکا اختراع شده و به بازار آمده استفاده نمی‌کنید؟ کامرون؟ نام چنین ماشینی به گوشم نخورده بود، خواستم بیشتر شرح بدهد. گفت بله، تا حالا فقط دوازده دستگاه از این ماشین ساخته شده. کارخانه سازنده، ماشین را بنا بر سفارش می‌سازد، طبق استاندارد کشوری که آن را سفارش می‌دهد! و بعد توضیح داد که کار این ماشین به این شکل است که به جای زینک در چاپ افست از کلیشه‌های پلاستیکی در روی تسمه استفاده می‌کنند. صفحات حرفچینی کتاب را به صورت کلیشه پلاستیکی روی تسمه‌ای می‌چسبانند و تسمه را به ماشین می‌بندند و کتاب چاپ و صحافی شده را تحویل می‌گیرند. از یک کتاب ۲۰۰ صفحه‌ای ساعتی ۵۰۰۰ جلد چاپ و صحافی می‌کند. طبعاً صفحات کتاب هر قدر کمتر باشد مجلدات کتاب بیشتر چاپ و صحافی می‌شود؛ مثلاً اگر کتاب صد صفحه باشد ماشین ساعتی ده هزار جلد کتاب چاپ و صحافی شده تحویل می‌دهد؛ خرید این ماشین از هر حیث مناسب است، هم کاغذ ارزان‌تر تمام می‌شود، چون از کاغذ رول (قرقره‌ای) استفاده می‌شود هم هزینه کار و حمل و نقل، برای اینکه این ماشین با دوازده نفر، کار ۹۰ نفر کارگر را انجام می‌دهد، بیش از هزار متر هم جا لازم ندارد؛ این آقای ریشتر هم نماینده کارخانه کامرون در اروپا است.

با این توصیفی که آقای گابریلیان می‌کرد پدیده غریبی بود! پرسیدم حالا قیمت این ماشین چند هست؟ گفت سه میلیون دلار... خندیدم که، ای بابا، شما مثل اینکه از گرفتاریهای من خبر ندارید! شاید فکر می‌کنید من یک مؤسسه دولتی هستم. بیست و یک میلیون تومان! من کجا و این همه پول کجا؟! آن وقتها دلار فقط هفت تومان بود. کمی سر به سرش گذاشتم، و قضیه را همانجا درز گرفتم.

مدتی گذشت گابریلیان هر چندگاهی تلفنی یا حضوری تلنگری در خصوص

خاطرات

ماشین کامرون به من می‌زد. یک روز به من تلفن زد که، نمایشگاه ماشینهای چاپ هر چهار سال یک بار در دوسلدرف آلمان برپا می‌شود و در آن انواع نوآوریها در ماشینهای چاپ و صحافی و حروفچینی و لیتوگرافی و بسته‌بندی و کامپیوتر را عرضه می‌کنند؛ این نمایشگاه امسال در خردادماه تشکیل می‌شود (سال ۱۳۵۶) تو هم حتماً بیا، هم این نمایشگاه را و هم کار ماشین کامرون را از نزدیک ببین. گفتم نه، فایده‌ای ندارد؛ فرض کن آمدم، با این قیمت به درد من نمی‌خورد. گفت تو بیا... اصلاً مهمان من باش! آنقدر وسوسه‌ام کرد که سرانجام با پسر محمد رضا، و آقای نوروزی مدیر چاپخانه سپهر عازم دوسلدرف شدیم. عده زیادی از مدیران چاپخانه‌ها از جمله آقای صمیمی مدیر شرکت افست که تمام مدت با ما بود و محمود مطیر مدیر چاپ بهمن که دوستی نزدیکی با هم داشتیم، آقای دکتر مصباح‌زاده مدیر کیهان و بعضی از صاحبان چاپخانه‌های تهران و شهرستانها و چند تن از متخصصین ماشینهای چاپ و صحافی، همه به دوسلدرف آمده بودند. در یکی از غرفه‌های نمایشگاه با نمایش فیلم، طرز کار ماشین کامرون را نشان می‌دادند. آقای ریشتر نماینده ماشین کامرون هم آمده بود و می‌گفت چون حجم و طول ماشین کامرون زیاد بوده است از آوردن آن خودداری کرده‌اند.

در آن نمایشگاه چند ماشین صحافی (ماشین ته‌دوزی و ورق‌تاکنی) و بسته‌بندی و یک ماشین طلازنی لبه کتاب سفارش دادم و به تهران برگشتیم. گابریلیان باز هم هر چند وقت یک بار پیدایش می‌شد، و وسوسه‌اش را تجدید می‌کرد: بیا و این ماشین را بخر! از هر حیث برای کار تو مناسب است... من یک تاجر لبنانی را می‌شناسم که با بهره چهار درصد به تو وام می‌دهد. تو مبلغی پیش‌قسط بپرداز، مابقی هم به اقساط!... اما من از این کار وحشت داشتم، کار کوچکی نبود، سه میلیون دلار... شوخی بردار نبود!

با اینهمه مانده بودم؛ جریان را همچنان پیش خود می‌سنجیدم، نه از ماشین می‌توانستم دل بکنم و نه پولش را داشتم... مانده بودم چه کنم؟ مدتها گذشت،

فروردین ۱۳۵۷ رسید؛ در بهمن ماه ۱۳۵۶ تبریز شلوغ شده بود، قم شلوغ شده بود، مملکت کم‌کم به هم می‌ریخت... ولی من سرم به کارم بود و اعتنایی به جریانات سیاسی نداشتم.

در همان هنگامه باز گابریلیان به چاپخانه آمد که، بیا برویم کار ماشین را از نزدیک ببین، مهمان من باش! می‌رویم میلان، یکی از ماشینها در آن شهر است، آنجا کار می‌کند!

در برابر وسوسه‌های او و عشق دیدن ماشین تاب نیاوردم، و در دوازدهم فروردین ماه با پسر محمد رضا و هوشنگ نوروزی و آقای صمیمی مدیر شرکت افست عازم میلان شدیم. شب رسیدیم، آقای گابریلیان وسایل پذیرایی ما را در یک مهمانخانه فراهم کرده بود. فردا صبح زود ریشتر با یک استیشن دنبالمان آمد. سوار شدیم. ریشتر گفت حالا که صاحب این چاپخانه اجازه می‌دهد از تشکیلاتش دیدار کنیم اخلاق و ادب حکم می‌کند ما هم به دیدارش برویم و از محبتش تشکر کنیم. دیدیم حرف درستی است... همانطور که سوار بودیم و می‌رفتیم از دور دو برج چند طبقه را نشانمان داد و گفت این دو برج دفاتر این ناشر است: «موندادوری» ناشر بزرگ و غول انتشاراتی بسیار معروف کشور ایتالیا.

مقابل یکی از ساختمانها پارک کردیم. ریشتر آمدن ما را به رئیس اطلاع داده بود. وقتی وارد سرسرای ساختمان شدیم یک مرد نسبتاً مسن و شیکپوش جلو آمد و به زبان ایتالیایی با ریشتر صحبت کرد و خوشامد گفت. ما خیال کردیم طرف صاحب این مؤسسه است، ولی معلوم شد او دربان و نگهبان ساختمان است. ما را به آسانسور مدیر راهنمایی کرد، وقتی به طبقه دوازدهم رسیدیم و در آسانسور باز شد یک مرد میانسال خیلی آراسته و خوش تیپ و بلند قامت دم آسانسور منتظرمان بود. وقتی ما را دید با آقای ریشتر و گابریلیان صحبت کرد و ما باز هم به خیال اینکه او مدیر است گود مورنینگ و تنک یویی گفتیم، آقای گابریلیان هم واقعاً خیال می‌کرد او مدیر عامل شرکت است ولی معلوم شد آقا

خاطرات

پیشخدمت اتاق مدیر عامل است که ما را به اتاق مدیر راهنمایی کرد. در که باز شد مردی بلندبالا و خوش قیافه با پیراهن و کراوات و بدون کت پیش آمد و به زبان فارسی با ما حال و احوال کرد و خوشامد گفت. مساحت دفتر کارش سیصد متری می شد. انواع و اقسام روزنامه و مجله و کتاب روی میزها و درون قفسه‌ها پخش بود.

وقتی که نشستیم و حال و احوال کردیم من که کنجکاو می‌ام سخت برانگیخته شده بود پرسیدم شما فارسی را به این خوبی از کجا یاد گرفتید؟ مگر شما ایران هم بوده‌اید؟ گفت که بله، پدرش رئیس کارخانه ماکارونی سازی بل بوده (این کارخانه یکی از کارخانه‌های معروفی بود که سالها در ایران سابقه داشت) و افزود ده دوازده سال در ایران اقامت داشته، بعدها پدر همسرش که از سهامداران بزرگ این شرکت بوده فوت کرده و او متعاقب آن به ایتالیا آمده و مدیرعامل این شرکت شده؛ سال گذشته هم به ایران آمده، با اعلیحضرتین دیدار داشته و کتاب **ایران پل فیروزه** را که شرکت «موندادوری» چاپ و منتشر کرده به حضورشان تقدیم کرده است.

کم‌کم صحبت خصوصی تر شد، از وضع چاپ و نشر در ایران و گردش کار من در امیرکبیر سوالاتی کرد و من از پیشرفت کارم در امیرکبیر برایش گفتم، که ما ناشر بزرگی هستیم، پنجاه نفر به عنوان مصحح و گرافیسیت و ویراستار در مؤسسه‌ام کار می‌کنند، و دستگام مایه بغض و حسد است... بعد پرسیدم شما در دستگاه ادیتوریالتان چند نفر کارمند دارید؟ طرف قدری فکر کرد و گفت حدود شش هزار نفر!

انگار یک طشت آب یخ روی سرم ریخته باشند، وارفتم، رفقا به من نگاه می‌کردند و من خیس عرق به آقای مدیر زل زده بودم! خدای من، اینها کجا هستند، ما کجاییم! پنجاه نفر کجا شش هزار نفر کجا!... دلت خوش است پنجاه نفر در دستگاهت جمع کرده‌ای با این خون دل، و تنگ نظران چشم ندارند که ببینند. وقتی که شرکت افست اکثر سهامش را به سازمان خدمات اجتماعی

فروخت از بین بیست و چند نفر ناشر دیگر که سهامدار شرکت افست بودند شایع کردند که جعفری با اشرف پهلوی شریک است، حالا اگر این ماشین را بخرم، حسودان و مغرضان با مغزهای کوچکیشان چه غوغایی علیه من راه خواهند انداخت.

اینجا کشور ایتالیاست اینجور، و ما آن جور! به هر حال پس از قدری گفتگو و بازگویی مشکلات و سپاسگزاری از جناب رئیس به خاطر این محبتی که کرده و به ما اجازه داده بود از ماشین کامرون و تشکیلاتش دیدار کنیم، خدا حافظی کردیم و رفتیم به طرف شمال ایتالیا، تا کار ماشین را ببینیم. تمام راههای ایتالیا در آن زمان اتوبان بود.

شرکت موندادوری برای چاپ کتابها و مجلات خود در نقاط مختلف ایتالیا چاپخانه‌های بزرگ داشت و ماشین کامرون در یکی از این چاپخانه‌ها در روستایی مشغول به کار بود. مسئله حمل و نقل در آن کشور راحت و بدون اشکال بود، به همین جهت دوری روستا از شهر مسئله‌ای از لحاظ حمل و نقل نداشت.

تاریک و روشنای غروب به روستایی رسیدیم که محل کار ماشین کامرون بود. ماشین را به خاطر دسترسی به نیروی کار ارزان در یکی از روستاها نصب کرده بودند. ماشین در فضایی هزارمتری مشغول کار بود؛ آنچه در موردش گفته بودند بی‌کم و کاست درست بود، حتی بسی بیش از آن چیزی بود که از توصیف گابریلیان دریافته بودم. عجیب بود! تاکنون ماشین را دیدم که شماره‌های اوراق چاپ شده را می‌انداخت، همه چیز بر من روشن شد. بازده ماشین ساعتی سه هزار جلد کتاب جلد شمیزی در چهارصد صفحه بود. در قسمت پشت ماشین دستگاههای صحافی و تجلید برای کتابهای جلد طلاکوب نصب شده بود. خدمه ماشین تنها پنج نفر بودند که بر کار ماشینها نظارت می‌کردند، مابقی کار اتوماتیک بود.

کتابی که زیر چاپ بود ترجمه کتاب ریشه‌ها، اثر الکس هیلی نویسنده

سیاهپوست امریکایی بود به زبان ایتالیایی که امیرکبیر هم ترجمه فارسی آن را در دست انتشار داشت.

سه ربع ساعتی با بهت و شیفتگی کار ماشین را تماشا کردیم. اما چیزی که مدام ذهنم را به خود مشغول داشته بود رقم درشت سه میلیون دلار بود که مانند نئونهای تبلیغاتی در ذهنم خاموش و روشن می شد، بیست و یک میلیون تومان... رقمی نجومی بود! و تازه، ساختمان و تأسیسات لازمش به کنار! به هر حال، گشت خریدارانه‌ای به دور ماشین زدیم، و به اتفاق رفقا از چاپخانه بیرون آمدیم. به رستورانی رفتیم، شام خوردیم، در سالن غذاخوری هم صحبت را دنبال کردیم، بی اینکه به نتیجه معینی برسیم.

وقت خواب بود، ما را به هتلی در کنار دریاچه «گارد» برده بودند. اما خواب کجا! ماشین کامرون همه فضای ذهنم را پر کرده بود، جایی برای هیچ چیز باقی نگذاشته بود؛ هر بار که چشم‌هایم را می‌بستم، خواب صدها قدم فاصله می‌گرفت و ماشین هزاران قدم پیش می‌آمد... ذهنم شده بود لانه آشفته زنبور. با این ماشین چه تحولی در صنعت نشر ما به وجود می‌آمد، چه تحول بزرگی می‌شد! با این ماشین می‌توانستم به ناشران دیگر هم برای چاپ کتابهایشان کمک کنم و صنعت نشر را پیش ببرم، حتی می‌توانستم از کشورهای هم‌جوار هم سفارش کار بگیرم...! هر لحظه نقشه‌ای می‌کشیدم و هر آن خیالی می‌یافتیم... حالا چه کار می‌توانم بکنم؟ بانکها به ناشرین وامهای آنچنانی نمی‌دهند... چطور است خانه‌ام را بفروشم و پیش قسط ماشین را بدهم...؟! این وام کم‌بهره‌ای که گابریلیان می‌گوید...؟

سپیده صبح زده بود و من همچنان در حیات هتل بازیچه خیالات و افکار خودم بودم، و از این سو به آن سو می‌رفتم، روح ماشین در وجودم خانه کرده بود و آبی را حتم نمی‌گذاشت، مثل جن زده‌ها قرار و آرام نداشتیم... پس از دیدن این ماشین دیگر مناظر زیبای کنار دریاچه را نمی‌دیدم، و حالا افسوس می‌خورم که چرا ندیدم... به هر جا که می‌نگریستم، به هر چه می‌اندیشیدم، او بود که پیش

چشمم سبز می شد، چشمک می زد و جلوه می فروخت، برای من زیباترین منظره او بود...

همچنان در حیاط هتل قدم می زدم و با ماشین کامرون به این سو و آن سو می رفتم که پسرم پیدایش شد، گفتم: «رضا، این ماشین عجیب نظر مرا جلب کرده است... صنعت چاپ ایران را زیر و رو می کند... کار خودمان را که انجام می دهد هیچ، کار ناشران دیگر را هم راه می اندازد. چطور است خانه مان را بفروشیم و پیش قسط را بدهیم؟ مابقی را همانطور که گابریلیان می گوید قرض می کنیم و سفته می دهیم و به تدریج می پردازیم... ماشین هم کار می کند، پول خودش را درمی آورد...» (بعدها پس از تصرف تشکیلات امیرکبیر همسرم می گفت اگر برای خرید ماشین خانه ات را فروخته بودی حالا خانه هم نداشتیم.)

اینها را گفتم و سکوت کردم... دستخوش یک نوع ترس و اضطراب و دودلی شده بودم، انگار نیرویی از ماوراء ذهن هشدار می داد: بیست و یک میلیون تومان! - سه میلیون دلار! شوخی نیست، دریایی است، خودت را توی این دریا نینداز، وضع مملکت روشن نیست، سه میلیون دلار! آن وقتها در حیطه ذهن هر کسی مخصوصاً هیچ ناشری نمی گنجید... سرانجام هم ترس غالب شد و به تهران برگشتم، با کلی افکار ناراحت کننده و خیالات آشفته... کشور در آستانه انقلاب بود، صدای انقلاب در همه جا پیچیده بود...

ولی این انقلابی که در راه بود یک انقلاب معمولی نبود، پیشوایان فکری این انقلاب مردم عادی نبودند، ملی گرا و روحانی بودند، و بی اعتنا به علایق دنیوی، و نه این نوع خرده حسابهای حقیر... و تازه، من نه دولتمرد بودم، نه رباخوار و نه هواخواه زور و دولت، من ناشر بودم، و کدام ناشری است که در حکومت زور معروض ستم نبوده و زحماتش پامال چکمه پوشان نشده باشد؟ من فرهنگی بودم، به فرهنگ مملکت خدمت کرده بودم... این کار هم یک سرمایه گذاری فرهنگی بود... جایی برای نگرانی من و امثال من نبود. من برحسب روابط علت

خاطرات

و معلول می‌اندیشیدم و فعل و انفعالات وارثان و طفیلیهای انقلابات اجتماعی را در محاسبه منظور نمی‌کردم. باور نداشتم به اینکه این انقلاب هم طرفداران خود را بخورد. مضاف بر این، دوستان جبهه ملی هم وردِ زبانشان آینده تابناکی بود که در انتظار مردم بود؛ گلستانی از آینده ترسیم می‌کردند که در آن از سانسور خبری نبود، از خمیر کردن کتاب نامی و نشانی نبود، از تحقیر مردم اثری نبود... و چه کسی بیش از من از سانسور صدمه دیده بود؟ در این سالها که خانه‌نشین هستم، روزی به مناسبت تهیه فتوکپی از آگهی چند کتابی که در سالهای اول تأسیس امیرکبیر چاپ کرده بودم سری به کتابخانه ملی زد. یکی از معاونان آن کتابخانه به نام دکتر خسروی مرا دید و دعوت کرد به دیدارش در یکی از ساختمانهای کتابخانه ملی در خیابان افریقا بروم. هنگامی که به ملاقاتش رفتم به من محبت بسیار کرد و گفت آمار کتابهایی را که در ایران گرفتار سانسور بوده‌اند از اول تا امروز جمع‌آوری کرده و به کامپیوتر سپرده‌ایم، طبق این آمار در حدود هزار عنوان از کتابهای امیرکبیر و شرکتهای تابعه آن در حکومت گذشته درگیری سانسور داشته‌اند!



سال ۱۳۵۷ است. تهران شلوغ است. شهرهای بزرگ آشفته‌اند؛ در حریق سینما رکس آبادان، که مردم آن را به ساواک منتسب کردند و بعداً معلوم شد عوامل دیگری این فاجعه عظیم را به وجود آورده‌اند، بیش از چهارصد نفر به وضع فجیعی جان باخته‌اند، کشور یکپارچه آتش است، از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب؛ و امام خمینی از پاریس مدام اعلامیه می‌دهد و پیام می‌فرستد و مردم را به قیام علیه حکومت برمی‌انگیزد.

رشته وقایع از هم نمی‌گسست: امروز مجلس تذکر شهدای قم بود که در برخورد با نیروهای انتظامی شهید شده بودند، فردا چهلم شهدای تبریز، پس فردا چهلم شهدای اصفهان، پس آن فردا هفتم شهدای کرمان... و این رشته همچنان بلاانقطاع بردوام بود. دستگاه درمانده می‌نمود. من ذهن سیاسی

نداشتم، سیاسی هم نبودم، اما درماندگی و بی‌برنامگی دستگاه را به روشنی می‌دیدم؛ دستگاه هم مثل مردم دنبال حوادث افتاده بود و به‌وضوح در حال عقب‌نشینی بود و ظاهراً کسی و نقشه‌ای نبود که کاری کند تا این عقب‌نشینی بدل به هزیمت نشود؛ و امام خمینی پی‌اپی ضرباتش را وارد می‌کرد و ابتکار عمل را از دستگاه گرفته بود؛ و نیز آیت الله طالقانی و منتظری که از زندان آزاد شده بودند، با سران جبهه ملی.

در مردادماه ۱۳۵۷ و در یک چنین اوضاع بحرانی بود که گابریلیان باز تلفن کرد که امروز ریشتر و یکی از مدیران کارخانه کامرون در باشگاه ایران و فرانسه ناهار مهمان او هستند، آقای صمیمی هم هست، و خلاصه ممنون خواهد شد اگر من هم با پسرم بروم.

بسیار خوب... با محمدرضا، پسر، رفتم. سر ناهار باز گابریلیان شروع کرد به صحبت از ماشین کامرون و برشمردن اوصاف و مشخصاتش، و از منافعی که عاید می‌کرد به تفصیل گفت و گفت، و البته همه را هم درست می‌گفت. و سرانجام اینکه، آقای جعفری همانطور که گفتم شما هیچ ناراحت نباشید، من خودم با بهره چهار درصد برای شما از بانکهای لبنان وام می‌گیرم، واهمه نداشته باشید، ضرر نمی‌کنید. با وارد کردن این ماشین خدمت بزرگی به صنعت چاپ و مملکت می‌کنید...

خلاصه، یک وقت چشم گشودم و دیدم نه تنها قراردادی جلوم گذاشته بلکه قرارداد را امضا هم کرده‌ام، با پیش پرداخت پانصد هزار تومان، معادل هفتاد هزار دلار.

مبارک است! دوستان تبریک گفتند و آرزوی موفقیت کردند، و از هم جدا شدیم... فردای آن روز چک پانصد هزار تومان را برای آقای گابریلیان فرستادم که هرچه زودتر سفارش ساخت ماشین را بدهد!

و اما... وقتی گرمی و سرمستی اولیه گذشت باز دستخوش تردید و وحشت شدم... حالا این بیست و یک میلیون تومان را از کجا بیاورم؟! راست است که به

خاطرات

سختی خو گرفته بودم و اغلب زیر بار قرض رفته بودم، ولی نه اینقدر... وانگهی هر اندازه هم که احساس ایمنی می‌کردم باز انقلاب، انقلاب بود، و شنیده‌ها و خواننده‌ها همه نگران‌کننده بود.

حکومت شریف امامی روی کار آمده، اوضاع بانکها به هم ریخته، مردم به بانکها حمله می‌کنند و آنها را آتش می‌زنند... سرمایه‌داران دار و ندارشان را تبدیل به دلار می‌کنند و یا از بانکها به دلار وام می‌گیرند و در می‌روند؛ در بردن مردی و در رفتن مردی. بهمان کس که تو هیچ فکر نمی‌کردی سری توی سرها باشد یا در میان سرمایه‌داران محلی از اعراب داشته باشد، یک قلم چهارصد میلیون تومان به خارج فرستاده بود... و من تازه ماشینی به آن عظمت را با آن بهای سنگین سفارش داده‌ام!

انقلاب پیش می‌رفت و دستگاه همچنان پس می‌نشست و با تعویض مهره‌ها واکنش نشان می‌داد. شریف امامی هم دوام نکرد، از هاری آمد، و پس از مدتی جلو اعتبارات را گرفت، حتی اعتبارات صنایع سنگین را که از وزارت صنایع اجازه داشتند، همه را باطل کرد، و نگرانی من شدت گرفت. دست به دامن گابریلیان شدم که، با این آشفتگی و از هم‌گسیختگی اوضاع، جلو اعتبارات را هم گرفتند؛ وزارت صنایع با هیچ نوع سرمایه‌گذاری موافقت نمی‌کند، و معلوم نیست عاقبت کار به کجا بکشد، اجازه بدهید قرارداد خرید ماشین کامرون را فسخ کنیم.

پذیرفت، و بلافاصله به ریشتر که واسطه کارخانه بود تلگراف کرد که ایران در آستانه انقلاب است و ساختن این ماشین برای ایران در حال حاضر به مصلحت نیست، دستور دهید قرارداد فیما بین را فسخ کنند و بیعانه را پس بدهند. یک ماهی گذشت، ریشتر پاسخ داد که شرکت کامرون قطعاتی از ماشین را هم اکنون ساخته و بابت آنها یکصد هزار دلار دیگر باید بدهید. خلاصه، پس از مکاتبات بسیار و کلی نگرانی و دغدغه خاطر سرانجام خواه‌ناخواه پذیرفتند که قرارداد را فسخ کنند، اما بیعانه را پس ندادند و ماشین هم به ایران نیامد!

حالا هم به این فکر می‌کنم که اگر این ماشین می‌آمد و در ایران به کار مشغول می‌شد چه تحولی در صنعت چاپ و نشر و به تبع آن در فرهنگ کشور روی می‌داد... اما خوب، مقدر نبود، خدا نخواست، قسمت نشد...

دوستان می‌آیند، قدیم و جدید، خواننده و ناخوانده، دوست‌اند، هرگاه که خواستند می‌آیند، از کسی هم اجازه نمی‌گیرند... زنده‌یاد استاد احمد آرام از دوستان دیرین است، قبل از انقلاب گاهی به امریکا می‌رفت که فرزندانش در آنجا زندگی می‌کردند و در تهران که بود، در آپارتمانی در خیابان یوسف‌آباد با یک خدمتکار تنها زندگی می‌کرد. هرگاه که در تهران بود او را می‌دیدم یا تلفنی جویای حالش می‌شدم. پیشتر هم از او یاد کردم، در قضیه علی اصغر مهاجر و رفتن او به فرانکلین. آقای آرام معلم بود و از مؤلفین سرشناس کتابهای فیزیک و شیمی. اولین کتابی که تألیف کرد کتاب **هیأت** برای دبیرستانها بود که به طریق سنگی چاپ می‌شد. کتاب **فیزیک دبیرستانی** هم از اولین تألیفات او بود. در دوران رونق فعالیت حزب توده او هم با بسیاری از فرهنگیان کشور به امید تحقق اصلاحاتی در مملکت، جانب آن حزب را گرفت، اما کمی بعد که متوجه شد این امامزاده از آنها نیست که معجزی از او سر بزند خود را کنار کشید. من از زمانی که در کتابفروشی اکبر آقا علمی کار می‌کردم او را می‌شناختم، بعضی از کتابهای درسی او را اکبر آقا چاپ می‌کرد. احمد آرام مردی بود صبور و ملایم، بی‌تظاهر و بی‌ریا، با ایمان به خدا و قرآن، اهل طاعت و عبادت و نماز و روزه، خدام واقعی فرهنگ. **چگونه خدا را بشناسیم و چگونه روحهای محکم بسازیم** از کتابهای معروف اوست. آرام، اندامی بلند و صورتی روشن و سفید داشت، چهره‌اش معصوم و مهرآمیز بود و همیشه لبخند بر لب داشت. در دهه آخر عمر ریش خود را نمی‌تراشید و ریش انبوه قیافه او را روحانی تر کرده بود. مصاحبتش مغتنم و لذت بخش بود. بر من حقی بزرگ داشت و از مشوقان من در امیرکبیر بود؛ هم او بود که مرا برای چاپ فرهنگ فارسی به زنده‌یاد دکتر محمد معین

معرفی کرد. *کیمیای سعادت* غزالی و *تذکره الاولیای* عطار را اولین بار او تصحیح کرد که به سرمایه مرحوم نصرالله سبوحی مدیر کتابفروشی مرکزی چاپ شد. کتاب *یونانیان و بربرها* و *مشرق زمین گاهواره تمدن* یکی از مجلدات تاریخ تمدن ویل دورانت هم از ترجمه‌های مهم اوست. با دکتر مصاحب و آقای رضا اقصی در تألیف *دایرةالمعارف فارسی* همکاری می‌کرد و هنگامی که تصمیم گرفتم امتیاز *دایرةالمعارف فارسی* را از فرانکلین خریداری کنم مشاور و راهنما و مشوق من او بود. چند کتاب او در رژیم گذشته و رژیم فعلی برنده جایزه بهترین کتاب سال شد. او قریب دویست کتاب ترجمه و تألیف کرد و پس از ۹۵ سال زندگی پربار و افتخارآمیز، در فروردین ماه ۱۳۷۷ در کنار فرزندان خود در یکی از بیمارستانهای سانفرانسیسکو آمریکا دور از خاک وطن درگذشت و به دیدار معبود شتافت. احمد آرام از پیشروان و چیره‌دستان فن ترجمه در کشور ما بود. از معدود دانشمندانی بود که تأثیری عظیم در رشد و ارتقاء علم و اندیشه خوانندگان آثار خود به جا گذاشت.

در سال ۱۳۶۱ از سوی انجمن استادان زبان و ادب فارسی به همت آقای دکتر مهدی محقق مجموعه‌ای تحت نام *آرام نامه* منتشر شد که مصاحبه‌ای با او و مقالاتی به قلم بعضی از استادان ادبیات در آن به چاپ رسیده است. در این مصاحبه می‌گوید: من مقیاسم برای دین قرآن است و بنابراین هر چه با قرآن سازگاری نداشته باشد قبول ندارم؛ وقتی کتاب *کیمیای سعادت* غزالی را تصحیح کردم در من خیلی تأثیر کرد، من در سایه قرآن زندگی کرده‌ام، دروغ نمی‌گویم، مال مردم را نمی‌خورم، مال حرام هم سعی می‌کنم نخورم و سعی می‌کنم موحد باشم، و هیچ چیزی را غیر از خداوند مؤثر نمی‌دانم. رحمت‌الله علیه. بجز ترجمه *تاریخ علم جورج سارتن* که برنده جایزه سلطنتی هم شده بود، کتابهای دیگری هم برایم ترجمه کرد: *وعده راست* نوشته دکتر طه حسین، نویسنده نابینای مصری، *نسبیت برای همه* و *بحشی درباره فیشاغورث* که دو کتاب اخیر در مجموعه کتابهای *سیمرغ* منتشر شد.

آخرین کتابی که برایم ترجمه کرد کتاب نفیس مکه مکرمه و مدینه منوره بود. کتاب تاریخ اسلام کمبریج را هم برایم ترجمه کرد که حروفچینی و صفحه‌بندی هم شد ولی عجیب است که اشغالگران تا امروز از چاپ آن خودداری کرده‌اند. او هم از اولین مترجمان مجموعه کتابهای «چه می‌دانم؟» بود. بعد از انقلاب به من تلفن کرد که جلد دوم تاریخ علم را ترجمه کرده، اگر راضی باشم می‌دهدش به امیرکبیر. گفتم امیرکبیر من که فعلاً شهید شده، منتهی بر من نمی‌گذارد اگر چنین بکنید، من هنوز تشکیلات امیرکبیر و همه اموال را متعلق به خودم می‌دانم، تا قیامت هم می‌دانم؛ شما خودتان شاهد بوده‌اید که من چقدر زحمت کشیده‌ام و چگونه ذره ذره جمع کرده‌ام و چگونه یکجا رفته است... گفت: «پس من ناشر دیگری پیدا می‌کنم.» آرام مرد خدا و سخت معتقد به حلال و حرام بود و نمی‌خواست معامله حرام بکند. با سهولت استدلال منطقی طرفش را می‌پذیرفت. مناسبات ما هم تا موقعی که زنده بود، به کمترین درجه از میزان محبت سابق نکاسته بود. خداوند او را غریق رحمت خود فرماید. پس از مرگ پیکر او را به تهران آوردند. در مراسم تشییع او در صحن دانشگاه تهران یکصد و چهل تن از دانشجویان که هر یک تابلویی به نام یکی از آثار او را در دست داشتند. پیشاپیش تابوت غرق در گل او حرکت می‌کردند. پس از مرگ او ورثه‌اش کتابخانه‌ی پر ارزش او را به کتابخانه ملی اهدا کردند.

صحبت از کتاب مکه مکرمه، مدینه منوره شد. این کتاب را یک سال قبل از انقلاب امیرکبیر چاپ و منتشر کرد.

در سال ۱۳۵۵ کتابی منتشر شد به نام در راه خانه خدا که شامل تصاویری بود بسیار زیبا از شهرهای مکه و مدینه و فرودگاه جده و زوار خانه خدا و مدینه منوره که یکی از ناشران معتبر تونسسی آن را به سرمایه خود به زبان عربی چاپ و به‌طور وسیع منتشر کرده بود. اوراق این کتاب را هم با تصاویر آن بدون شرح چاپ کرده بود و هر کشور اسلامی می‌توانست اوراق چاپ شده کتاب را بخرد و

خاطرات

متن آن را به زبان کشور خودش منتشر کند. این کتاب هم در ایران به زبان فارسی با مقدمه آقای دکتر سید جعفر شهیدی منتشر شد. ناشر کتاب در ایران شرکتی بود به نام «دانش نو» که فرح پهلوی برای تأسیس آن در آن زمان چهارصد هزار دلار سرمایه گذاری کرده و با «شرکت تایم و لایف امریکا» شریک شده بود و سفارشات ماشین های چاپ و صحافی برای یک چاپخانه مجهز و وسیع هم برای آن داده بودند.

سرپرست شرکت «دانش نو» در بخش انتشارات شادروان دکتر حمید عنایت بود، مترجم خوشنام و استاد حقوق سیاسی دانشگاه که با مؤسسه فرانکلین نیز همکاری زیادی داشت. اما انقلاب مهلت نداد، و ماشین ها پس از ورود به کشور در اختیار بنیادهای مختلف قرار گرفت. «دانش نو» در واقع به عنوان هووی مؤسسات نشر بر صحنه ظاهر شده بود. دستگاه به جای اینکه بیاید و به صنعت نشر و بخش خصوصی کمک کند، آمده بود و یک پا مدعی بخش خصوصی شده بود، درست مانند بسیاری از بنگاههای انتشاراتی دولتی پس از انقلاب. باری، «دانش نو» آمد و برای شروع کار چند کتاب از انتشارات زوار و چند ناشر دیگر گرفت که تجدید چاپ کند. چند کتاب مصور هم با همکاری «شرکت تایم و لایف امریکا» منتشر کرد. سر و صدای ناشران درآمد؛ من نیز معترض بودم که شما با این سرمایه می خواهید رقیب ناشران خصوصی شوید. با این سرمایه باید به دنبال چاپ و انتشار کتابهایی بروید که بخش خصوصی قادر به انجام آن نباشد. ناشران خودشان قادر به چاپ مجدد انتشارات خود هستند. و جلساتی هم در این مورد با مدیرعامل آن داشتیم. تا اینکه انقلاب شد و سر و صداها فرو نشست. و شرکت «دانش نو» هم از هم پاشید.

بعد از انتشار کتاب *در راه خانه خدا* که تصاویر آن بسیار زیبا بود با خود فکر کردم که حتماً ناشر تونسسی مآخذ و منابع فراوانی در این مورد در اختیار دارد. این بود که وسایل سفر را فراهم کردم و به تونس رفتم و با ناشر کتاب در این باره مذاکراتی انجام دادیم و به راهنمایی او رهسپار لندن شدم. در لندن کتابفروشی

معروفی است به نام فویلز (Foyles) در چندین طبقه و با چند صد هزار کتاب، که شهرت جهانی دارد. به بخش کتابهای اسلامی آن کتابفروشی رفتم و بعد از جست و جوی فراوان کتاب **مکه مکرمه، مدینه منوره** را یافتم. تورقی در آن کردم... چاپ کتاب از هر جهت بی نظیر بود، تصاویر، مونتاژ صفحه‌ها، گرافیک کار... همه در حدّ اعلاّی نفاست. کتاب در ضمن شرح مفصلی از تاریخ اسلام و وضع جغرافیایی عربستان و سرزمین مکه و مدینه نیز داشت. با مراجعه به صفحه اول کتاب نام و نشانی ناشر را در لندن یافتم، شخصی بود به نام پل الک (Paul Elek) به سراغش رفتم و خودم را معرفی کردم. مدیر مؤسسه‌اش زن میانسالی بود بسیار خوش برخورد و محترم. گفتم که می‌خواهم کتاب **مکه مکرمه، مدینه منوره** را که شما منتشر کرده‌اید به فارسی ترجمه و منتشر کنم. کتاب قبلاً به زبانهای عربی، انگلیسی، اسپانیایی، آلمانی و پرتغالی چاپ و مورد استقبال واقع شده بود. مدیر شرکت موافقت کرد، ترتیب پرداخت پول فیلم‌ها و حق‌التألیف (کپی رایت) را دادیم و قرارداد را امضا کردم و بازگشتم. موضوعی که در اینجا برای همکاران عزیز ناشر باید یادآور شوم این است که هر وقت بخواهند کتابی را از زبان دیگر ترجمه و منتشر کنند، اگر مسئله را با ناشر و یا مؤلف اصلی کتاب در کشور مربوطه در میان بگذارند و شرح دهند که تیراژ کتاب در ایران آن اندازه‌ای نیست که پولی هم بابت کپی رایت به ناشر یا نویسنده داده شود، آنها با دریافت مبلغ کمی موافقت خواهند کرد که اجازه چاپ کتابشان را به ناشر ایرانی بدهند، این رفتار خوبی برای حفظ شئون ناشران ایرانی خواهد بود؛ در مورد کتابهای مصور و نفیس هم آنها می‌توانند کمکهای شایانی به ناشران ایرانی بکنند.

در هر صورت، فیلم‌های کتاب **مکه مکرمه، مدینه منوره** خیلی زودتر از موعدی که انتظار داشتم رسید، بهترین مترجمی که برای این کار اهلیت داشت و به سه زبان عربی و فرانسه و انگلیسی مسلط بود و از طرفی هم کاملاً با مبانی و منابع اسلامی آشنایی داشت زنده‌یاد احمد آرام بود. وقتی پیشنهاد ترجمه کتاب

خاطرات

را با او در میان گذاشتم با کمال میل پذیرفت و کتاب به سرعت ترجمه و آماده چاپ شد. ترجمه او هم احتیاجی به ویرایش نداشت. ترجمه کتاب یک سالی طول کشید... مونتاژ کتاب در دستگاه گرافیک امیرکبیر و حروفچینی و چاپ و صحافی آن در چاپخانه سپهر انجام شد.

بعد از انقلاب کتابهای مصور زیادی منتشر شده است، اما هرچه به ذهنم مراجعه می‌کنم می‌بینم کتاب به این زیبایی کمتر دیده‌ام: هنوز هم که هنوز است این کتاب را که می‌بینم، با عبارت «لا اله الا الله» که بر روی جلد آن ضرب شده، دستخوش حالی غریب می‌شوم و در خود احساس غرور و وجد و شعف فراوان می‌کنم و بی اختیار می‌گویم لا اله الا الله.

این آخرین کتاب مذهبی بود که با ترجمه احمد آرام در سال ۱۳۵۷ منتشر کردم و سفر به تونس و لندن و چاپ این کتاب، و البته زحمات روانشاد احمد آرام و کارگران زحمتکش بخشهای چاپ و

صحافی چاپخانه سپهر را هرگز از یاد نمی‌برم... هیچیک از دوستان از یادم نمی‌روند، یادشان را همیشه با خود دارم، اگر رفته‌اند برایشان طلب آمرزش می‌کنم و اگر مانده‌اند برایشان عمر باعزت آرزو دارم.